۳۰۰

...و خطم هم عقده از کار عاشق وا نکرد ... تیره بختان را چه سود از سایه بال هما

...به مصحف بست و باور زبان ما نکرد ... آه دل چون جاده هرگز نمیخیزد ز جا

از جنون شاعر از نفس فیض کشایش دیده ایم

بهر ما چاک گریبانست صبح دلگشا

... گلشن آرای سخن کردان زبانم را ... قبول خاطر ارباب معنی ده بیانم را

به سامان تسلی مایه دار راحت دل کن ... مسوز از اضطراب برق وحشت نیض جانم را

که ... بیدار چون از سینه چاکانش ... برنگ صبح خواهد تو نیاکرد استخوانم را

... آنکه تا سطری سبق دارم تماشا ... حصول ... عقد اللسان در بس دانم را

... زخمهای سینه بالا میکند ... بجام آسمان باشد رسائی زد بانم را

... گلرخان باید شنیدن ناله دردم ... چو بلبل در چمن رنگ دکر باشد فغانم را

... وحشت آهو کند سر مشق عنقا ... بدشت بیقراری فکر دامن ... بیانم را

... چاک از خیال گلرخان گلدسته می بندد ... بود بار تو مه طلعتان رطلی گشتانم را

... هر گاه شبنم زفتح رشته ... آثارش ... نبینی تا بفکر خویش کی یابی نشانم را

... گل غلط کرسکند مبل عجب نبود ... که در دل لخون آغشته دارد ... نشانم را

... کیمیای عاشقی واقف شدم ... طلای گرد ... چون شعله تا رگ خزانم را

جدا ز یار شب و روز در هم است مرا ۔ زمانه بی لطف نقش خاتم است مرا

به رنگ گل شده‌ام بسکه شاد از چمنش ۔ نمک به سینهٔ مجروح شبنم است مرا

زمی بجز دل خون ساختم برای گزک ۔ دل دو نیم چو بادام توام است مرا

جواب غنچه دو عالم دماغ شورانم ۔ اگر به معنی دل اهل سیم کم است مرا

برای باده کشان فیض دولتی چون می ۔ بدست جام به از کشور جم است مرا

در هیچ جا که نمانده است که دلم هرگز ۔ چو از چشم ندانم چرا نم است مرا

ازان کریم که خونم کند بوعده بخیل ۔ جواب صاف اگر داد خاتم است مرا

چو ماه نو بحضور تو گردن تسلیم ۔ اگر به چرخ برآیم همان خم است مرا

بحیرتم که جهان رام من شود شاعر
ز وحشی بدل آدم شده است مرا

درگشایش افتاده دل بخیل ما ۔ شد زلف بتان باعث طول امل ما

تنگ ظرفیت که پرواز کند در ره حیرت ۔ رنگ از رخ آیینه زد ضرب المثل ما

جا داده اگر شان دگر دشنه باشیم ۔ گردیده حدیث لب خوبان عسل ما

یک پایه بلندیم ز بس از همه در فکر ۔ بر دیگران تازه بود مبتذل ما

هر روز در آزار ز دست دل خویشیم ۔ دایم بود این دشمن ما در بغل ما

از خنده لبت گر نکند کار مسیحا ۔ بیماری چشم تو فزاید کسل ما

پیوسته بلند است به مضمون بلندیم ۔ شد مطلع ابروی تو بیت الغزل ما

آسیم بی گریه که چون ابر ز فیضش
شاعر گهر اشک بود ما حصل ما

در بزم بتان باده بود گر هوس ما ۔ آیینه گریبان در از دسترس ما

گردیده گره در ره او در لب حسرت ۔ چون غنچه تصور صدای جرس ما

شد وجه گرفتاری دل وحشت خاطر ۔ افسوس که شد بال و پر ما قفس ما

از بسکه نداریم سر لذت دنیا ۔ بر شهد تمنا ننشیند مگس ما

با عاجزی ما زده بس غروری ۔ شد رهٔ سیلاب شود خار و خس ما

از دولت اقبال رسیدیم بکامی ۔ پیش آمده مانند نفس پیش رس ما

بر سینهٔ مجروح نهنگند و نگاهی ۔ نگذشته هنوز از نظر بلهوس ما

شاعر بامید که دگر زنده بمانیم
بر بیکسی گر نکند رحم کس ما

یا ساقی زمی کن رخ همچون لاله ساغر را ۔ که برق باده بسازد شعلهٔ جواله ساغر را

بمن گر در وجد حسرت سینه چاک بسکند ۔ شنیده ز لب بحر چه هر دم ناله ساغر را

نمیدانم چه گرمی کرده با شمع در این محفل
که شد زخون دل از دست تو خون بیجاده ساغر را

تواند برد شاعر لذتی از هستی فانی
بکام دل کند گر زاهد صد ساله ساغر را

دردمند عشق نگذارد نشان خویش را
برد اشک از راه دریا کاروان خویش را

ز زبان من بود پیوسته تکرار لبش
بسکه خواهم در سخن شیرین زبان خویش را

دل برای دوستان و جان بخاطر خاطبان
هر کسی خواهد بعالم قدردان خویش را

کی همین دارد هوای سرکشی در سر حباب
میدهد بر باد آخر خانمان خویش را

هر ضعیفی اعتبار خویش میخواهد زیاد
هیچ زنبوری نخواهد کسر شان خویش را

کامیاب مطلب کونین سازد خامشی
گر بکام خود نگهداری زبان خویش را

نیست بی جز که بلبل بر سر شاخ بلند
بسته همچون گل هوادار آشیان خویش را

اینهم از زاهد بود اغلاط صحبت آخر در جهان
میشناسد هر کسی خود در زبان خویش را

شاعر از آئینه روئی طوطیم گویا شده
صاف میخواهم درین گلشن بیان خویش را

باز شد در عشق سینم با گریبان آشنا
تا شود پایم بدامان با بیابان آشنا

داده رو با و بر نشان اختلاط خوب را
عمر باشد نیست هرگز کاشکی کان آشنا

صحبت باد صبا و زلف یاد آید مرا
با هوا هر که شود دود و پریشان آشنا

دیده‌ام آئینه را ربطی که با خوبان بود
بستر با حسن باشد چشم حیران آشنا

جست و جوی صید عنقا نیست جز فکر محال
کی شود صیاد درین آفاق یاران آشنا

لاعلاج این حرف می آید بلب عشاق را
آه از آن دردی که میگردد بدرمان آشنا

رحم می آید مرا شاعر بکاخ آسمان
چشم تر روزی که میگردد بطوفان آشنا

نماند تاب حرف کس دل خونین ایام غم را
نسیمی همچو گل آشفته میسازد دماغم را

زرنگینی بود هر خشت آن چون صفحه مانی
کند نقاشی از بس عکس گل دیوار باغم را

اگر ابیت سوداخیز آن دارم درین محفل
کند از شعله حسن پری روشن چراغم را

نهان در پرده سودائی خود بوده‌ام شاعر
کسی کی میتواند یافت چون عنقا سراغم را

زلفی که زبو میفکند مشک ختن را
ناسور کند در دل ما زخم کهن را

گو میر دارم جمله اسیران زنخدان
هرکس که بدست آورد آن سیب ذقن را

تنگ است بما بن گور چون بعد فنا هم
جولانگه صحرای دو گیتی ته کفن را

مانند گل روی تو شد از جلوه رنگین
هر غنچه که چون زخم بخون بست دهن را

هرگز دل بلبل نشود صید بدایع • از موج گل ای کاش ببافند رسن را
شوق که ز جا برد که چون نخل خزانی • دیدیم همه بر ریخته مرغان چمن را

شاعر چه عجب گر که چشم عتابش
بر روی سخنور شکند رنگ سخن را

آبرو بانند تنهائی دل پرتاب را • قیمت افزاید یتیمی گوهر سیراب را
اشک ما را کار افتاده است با دلهای سخت • سر بخیدن سنگ می باید زدن سیلاب را
نشاء عرفان شود اکثر نصیب خاکساران • کوزه سربسته مینا بد شراب ناب را
قطره بود که دریافتی نیاز لطف او • برخورد از گوهری از کف بدهد او آب را
میکند دریوزه بر درگاه فیضش هر که هست • دیده ام در دست دریا کاسه گرداب را
با حصیر فقر خو کرده ام از وارستگی • بستر ما زیبی نبایند مخمل و سنجاب را
سجده گاه خلق گردد هر که شد مجروح عشق • سینه چاکی صاحب عزت کند محراب را
میشود سیراب گشت عجز فیض فلک • از شکست رنگ روی داند ام دولاب را

بر شاعر حاصل کو بنی در بزم وفا
رنجه بتوان که دشنام خاطر احباب را

خجلت کش طمع نکند فضل و فال را • دزدد و بگام هر که زبان سوال را

وابستگان عشق او ز جا نمی برند • چندانکه همچو چشم فشانند بال را
آنرا که لاف شعر خیالی مسلم است • کو صاف همچو آینه بندد خیال را
هر جا سخن ز شوخی چشم تو میرود • موج رم است سلسله آهوی غزال را
گر قدردان معنی نازک نبود بیت • در آستین نهفته قلم از خجالت را
روشن دلان به هیچ مناعی بها خوش اند • چین همچو عکس ندیده برابر هلال را
هر قطره کش بنای رعونت دهد بباد • پاک از جبین بکن عرق انفعال را

شاعر هزار شکر که زلف رسای یار
دل جمع میکند من آشفته حال را

فیض آزادی نماید چرخ دولابی مرا • برق سان در پا کند زنجیر بیتابی مرا
انتظار بیجانان عالم روز که من سر بر زدم • خرقه پشمینه در بر بود چون آبی مرا
گرده ام تعمیر از پس در خیال ابروش • سر بسر در خانه باشد طاق محرابی مرا
فیض بیداری چو صبحم روشناس خلق کرد • طالع بیدار شد حاصل ز بیخوابی مرا
من طفل و جنت خاطر فلک سیرم ز عشق • بال پرواز است شاعر طبع سیمابی مرا

امتیاز آموز تمثالم درین آیینه زار
نیست در برگشته دیدن نیز سیرتابی مرا

...تو و شهرزنه منش خیالم ... / شاعرم لازم بود عرض ... مرا

جهان یکدم نیاساید کسی از شور و شر اینجا / سلامت گر هوس داری بکنج گوشه کن اینجا
دل هر کس که روشن شد بنور عشق بیند او / برنگ شمع از هستی است حاصل درد سر اینجا
عجب فکر اقامت میکنی در عالم فانی / نبود جای خطر ای بیخبر کن کمر اینجا
جهان حیرت فزا محفل تصویر را ماند / کسی اینست از حال کسی اصلا خبر اینجا
ز فیض گریه از قید علایق میتوان رستن / که دست تشنه از دنیا بود مژگان تر اینجا

میرس از شعر ابنای زمان شاعر که از خرمی
جدا سازند چون یوسف پسر را از پدر اینجا

بسکه فریاد است چون فرهاد لیلی او کار / ناله میرود بجای سبزه از کهسارها
مذهب ما نیست جز عشق بتان زنده ایم / چون رگ گل بگسلد در زندگی زنارها
از غرور حسن سرکش عشق بیکرد در تو / سر گرانیهای شد باعث آزارها
ما القدر گردش رنگ جنون افتاده ایم / شعله جواله را ماند خط پرگارها
خانهٔ ما بسکه از دست محبت گشته نمود / نم کشد مانند مژگان هر قدر دیوارها
ما جگر چاکان ز رشک دل هم اقبال جنون / رنگ آید صبح را بر طالع بیدارها

ای فیض تو سرمایهٔ اقبال همه را / وی لطف تو پیرایهٔ اجلال همه را
در عرصهٔ آفاق رسد حسب تقاضا / پیدا و نهان فیض تو پیدا و نهان را
دل ای همه در سینهٔ علم تو ثبوت / از نور تو واکرده چو آیینه دکان را
حیرت‌زده کارگه انوار تو محو اند / چون بلبل تصویر ندارند فغان را
از آنکه بتحقیق خودش راه نمودی / در نام و نشان یافته‌ای نام و نشان را

لطفی که کند شاعر بیچاره درین باغ
چون برگ گل از نام تو سیراب زبان را

گردش ایام مانند سبحه گردانی مرا / روز و شب کافیست تسبیح سلیمانی مرا
میکنم از سینه جا کی عرض حال خویشتن / نامه خواهم شد اگر از لطف میخوانی مرا
گاه از موج تبسم میتوان گستاخ کرد / چند داری در ادب از حسن پنهانی مرا
در لباس عقل بودن چون هم گرم بهتر است / غافلم چون صبح با میل عریانی مرا
معصیت شد باعث محرومی قرب تو ام / وارد از محفل برون آلوده دامانی مرا
بسکه سر تا پا منم صرف زبان مانند شمع / هر که شعرم دید میخواند صفاهانی مرا
نیست مضمونی که از افسون من روشن نشد / داده از بس عشق تعلیم رنگ خوانی مرا
ضعف طاقت هر کجا خواهد زبان بندم / همچو نقش پا براه خویش بنشانی مرا

ای عزیزان همچنین دارد خبر مجنون کجاست ∴ عمرها شد بی سر و سامان نشست در سرکارها
بسکه از رنگین لباسان چمن آزرده‌ایم ∴ نیست گل بر ما بجز گونهٔ دستارها
تا نوا از محفل بیرون رفتی ز روی اعتراض ∴ خانه بر ما از جگر شد دیدهٔ خونبارها

نیست ما را لذت کم و بیشی که شاعر گفته‌ایم
چون شکر دارد حلاوت اندک و بسیارها

سید ماغهای مستان منو و میخانه‌ها ∴ بر سر هم میکشند از دست همچو گل پیمانه‌ها
نیست آن شیرین شمایل را اگر یکجا قرار ∴ هست چون شان عسل در سینه‌ها خانه‌ها
حلقهٔ ذکر حضور حب باشد همچو مور ∴ میکند تسبیح را جمع چون شد دانه‌ها
میتوان دلها مصفا کرد از خاشاک غیر ∴ رفت و روب هست لازم بهر این کاشانه‌ها
تیره‌بختی میفزاید عزت دلهای چاک ∴ نیست غیر از زلف و کاکل دستگاه شانه‌ها
فرصت هستی به دور چشم یاران باختیم ∴ صرف شد اوقات ما در گردش پیمانه‌ها
محفل خوش چراغان نیست در بازار عشق ∴ آتش افتاده است در بال و پر پروانه‌ها

شاعر از دوران راه عشق دوری بهتر است
میکند بیگانه از هم صحبت بیگانه‌ها

بفکر خویشتن داری چه میسوزی نفسها را ∴ بیا بگذار در راه جنون این پیش سیماها

سر و شن حرص را صد گونه خفت در کمین باشد ∴ مده در خاطر خود راه هر رنگ هوسها را
ز وضع ناتوانی لاف قدرت میکند پیدا ∴ مکن اظهار در بیدستگاهی دسترسها را

میکند وضع جهان زندگی ارشاد مرا ∴ هست هر موج نفس سیلی استاد مرا
[illegible] قصهٔ من همچو جرس فهم نکرد ∴ عمر بگذشت درین راه به فریاد مرا
مراد ون شود از کلبهٔ تنگم حاصل ∴ مینماید ز قفس خانهٔ صیاد مرا
نی نیست که طوقش نبود در گردن ∴ میکند سرو قدت بهر چه آزاد مرا
خیالیست تنگ حال مرا بگداز ∴ گر شوم خاک دهد عشق تو بر باد مرا

از غم عشق ز دل رفته قرارم شاعر
کرد پامال جنون خاطر ناشاد مرا

[illegible] پوشیده دارم جوهر ادراک را ∴ مو بمو بینم چو شمع آرزوی افلاک را
[illegible] دم ز راه عشق از طعن رقیب ∴ کز ملامت کم هراسی نیست عشق پاک را
[illegible] تواند شد بزم باده خواران [illegible] ∴ میبرد از دست هر کس پا بوس تاک را
[illegible] دارد ز زلف کافر خم بنیاد [illegible] ∴ بار بار کردم نصیحت ابر عالی صد چاک را
[illegible] ماه از تربت دیوانگی سر میکشد ∴ میدهد [illegible] بادهٔ عشق مشت خاک را

میتواند شد طرف شاعر ز جوش اضطراب   گردش رنگ حسن تو هم گردش افلاک را

رو نتابم گر زند آن تند خو شمشیر را   دیده ام مانند ابرو آبرو شمشیر را
همچو آن خالی که باشد در دو دار میکشد   تیره بختی بهر قتلم از دو ابرو شمشیر را
کج سرشتان از تلاش ظلم می مانند که [illegible]   خیره در قتل مردم جبهت چو شمشیر را
پاک شو گر آشنای اهل جوهر میشوی   دست نتوان کرد هرگز بی وضو شمشیر را

انقلاب از بسکه میدهد عشق ایام مرا   چون خطش در روز دارد جلوه گر شام مرا
داغ عشق مه رخان باشد نگین خاتمم   حلقه میتواند کند دور فلک نام مرا
باده سرگشتگی آخر بدور دم میرسد   گردش چشم کسی پر میکند جام مرا
نارسائیهای طالع را تماشا کن که تا   نصف ره قاصد فراموش کرد پیغام مرا
هر که دید از دور میداند شرار جسته ام   برق زد از بس خیالش نبض آرام مرا
مسطیم چون شعله در آتش من از دست رقیب   کرد وحشی همرو آهوی رام مرا
خواه قمری سوز و خواهی بلبلی کباب   نیست پروای کسی سروگل اندام مرا
همچو شمع پرده فانوس عشق خانگار   کرد در یک پیرهن آغاز و انجام مرا

این همه فریاد و آه و ناله مجنون هم شب   سر کن در عاشقی شاعر سرانجام مرا

شاد کردم نازنینی کز بدست آید مرا   در شب غم مه جبینی کز بدست آید مرا
بی شگفته میتوانم ساعتی آرام کرد   همچو شبنم گل زمینی کز بدست آید مرا

او بگاه محبت میشمارم بسکه با سوز را   دهم بالای سر جا چون پرهیم مرغ مجنون را
بقصد ظلم بیچاره روز و شب گردد نمیدا   که میرسد بدور چشم مست یار گردون را
نبودم روز پیدا و بتان سنگدل آخر   ز گرشمهای رنگ چشم خون جان و گر کون را
خیال میفزاری بخت وارون میکند زیبا   سر آشفتگی مشهور دارد بید مجنون را
مرا خود صید الفت کرده عمر نیست از نخوت   بتسخیر که میخوانی دگر ای شوخ افسون را
ز اشک لعلگون افشاندنم رو با خزان ماند   شود چار رنگش زرد و هر کس کم کند خون را
چرا منت کشد هر سینه چاکی میشود خود هم   ز زلف شانه کی سازد جدا دلهای مفتون را

بوصف تاک سکروی رقم صد دستان شاعر
زبان موج می در چشم اگر بودی فلاطون را

نهان خوبان [illegible] دست وضع خود بسندی را   نخواهد دیدنش بر روی آینه اینجا مش بندی را

۲

[illegible]

زموج اشک خواهم تر زبانها که در زمانش | دل خون گشته گوید ماجرای دردمندی را
کسی کز لذت دنیا حلاوت مدعا دارد | بهندای کاتش میخورد وی شراب تلخ قندی را

دلم شاعر نشد آشفته از بیطاقتی ورنه
بکانون محبت عرض میدادم سپندی را

گر همین آشفتگی باشد دماغ لاله را | خون خود روغن شود آخر چراغ لاله را
میتوان دادن قرار از صبح بوستان بهار | نو ز آغاز گل و آغاز داغ لاله را
سوز اهل عشق مادرزاد باشد در جهان | از ازل دیدم نمک پرورده داغ لاله را

مغتنم دانند شاعر در بهار عاشقی
داغداران محبت سیر باغ لاله را

از آن روزی که برهم زد تغافلهای پرکارها | رود در جوی زخم سینه من آب پیکانها
به نیرنگ جنون از بس سری دارم درین وادی | دل آواره گردم میکند سیر گلستانها
اگر سرگشتگی حاصل شود اصلاح میگردد | سرم چون شعله جواله محتاج گریبانها

نمیاید ز تیراندازی آن نوش رو کمر شاعر
بهم چسپد لب سوفار از شیرینی جانها

گر آرد جلوه حسن یقین از شک مرا | کی تواند برد از ره تشنه هرکس مرا

بسکه میگردد بگرد آتشین حسنش نگاه | شعله جواله باشد حلقه عینک مرا
مذهب من چند رسم یا عزم قربان شوم | نیست غیر از راه و رسم عاشقی مسلک مرا

بیقراری تا کجا دارد برسوایی مرا | تا شود وصلش میسر با شکیبایی مرا
زندن جاوید ماندن آنقدرها کار نیست | خوش نباید لیک همچون خضر تنهایی مرا
میروم با کاکل دلدار سودا میکنم | گو کسی خواند درین بازار سودایی مرا
همچو عنقا پرده شهرت بود بر روی من | از نظرها کرده پنهان شور پیدایی مرا
از ازل بود همین تخمیر شد مشت گلم | میشود پیمانه آسا باده پیمایی مرا

گرد باد آسا برای لیلی سرگشته‌ام
کرده صحرا گرد شاعر حسن صحرایی مرا

بکو نمود شوخی رنگت حجاب را | برداشت موج حسن ز رویت نقاب را
با یار میزند دم از افزایش جمال | زین ره مسخر کند نمک آفتاب را
رویت ز هر دو چشم بود برگزیده | باشد دو صاد این ورق انتخاب را
تا خواستی که دل برباید گشود بال | پرواد شوق بزم تو مرغ کباب را
شوخی که خوش کلام فتد در بازرش | حسن دگر بود بت حاضر جواب را

[illegible]

تا پا گذاشت آن چمن ناز و دلبری • پا واز کرد خانهٔ چشم رکاب را
مهتاب عشق تهمت غفلت نمی‌کشد • در چشم عاشقان نتوان دید خواب را
چندین هزار عاشق مهتاب سینه است • نام خدا هنوز نداند حساب را

شاعر چرا ز آرزوی مستعار دهر
ره می‌دهی بخاطر خود اضطراب را

فریاد راحت است دل ناشکیب را • بی ناله کی قرار بود عندلیب را
تشریف عشق بر قد ما راست آمده است • در بر کشیده‌ایم بت جامه زیب را

شاعر علاج درد دل ما چه ممکن است
بیمار کرد چشم سیاهش طبیب را

ز بس ز راه وفا دیده راستبازی‌ها • زمانه خوش نشود از زمانه سازی‌ها
به یک تغافل وارستگی نمی‌ارزد • متاع هر دو جهان پیش بی‌نیازی‌ها
بدام کاکل و زلف تو ناله‌ها داریم • بود چو شمع شب‌ها زبان درازی‌ها
چه شد که شب بتغافل جمالت دیدی • ببرده دست نگاه تو دلنوازی‌ها
نمانده هیچ دل خسته بالا بان • ز عشق سرو قدانست سرفرازی‌ها
ز موج سرمه زبان سخن بود ما را • کسی چه فهم کند گفتگوی رازی‌ها

در صفت جوهر نمای خنجر ذوالفقار

تیغ بر حق چراغ دودمان مرتضی • قرة العین پیمبر سرور عالی تبار
ابروی هندی از شمشیر دشمن سوز او • گرچه هر اقلیم را باشد ز دوش افتخار
بسکه آمد کارساز خلق دست همتش • هست از معمارش بنیاد دو عالم استوار
آب یک ره چون حریف تشنه وار از تیغ او • پال می‌بندد بدریا گون نهنگ پال دار
لشکر هر که جلو ریزی کند در گیتی • ریشه جوش شیشه ساعت دو عالم از غبار
بازویش در کشتن آن کار رستم می‌کند • بوده در رویین تن اکنون خواه چون اسفندیار
اژدهای دشمنی روزی فراز آسمان • دیده تیغ برق آب خویشتن بی‌اختیار
ز و حضور تیغ او خورشید لاف همسری • زین سخن آشفتم و گفتم که ای غفلت شعار
فرض کردم هست تیغت صیقل آما کسی • ابروش از خون ندیده روز میدان کارزار
هر که وا رو چشم می‌بیند که عیب ظاهر است • قوت بازو نمی‌آید ز دست رعشه دار
تیغ او پیوسته چون ابروی بی‌رو گرفته • از کمال آبداری سرخرو در کارزار
از غنی آمد بیاد مطلعی بهر مثل • می‌کنم تقریر تا کوی زلافت شرمسار

مدعی گر لاف جوهر زد ندارد اعتبار
همچو شمشیری که میباشد ز چوب چنار

خوشه‌اش گوهر بجای دانه بندد سنبله • بر سر کشتی که گردد ابر فیضش قطره بار
گر بآه عاجزان حکمش مدد فرما شود • برگ ریزان کواکب رو دهد در روزگار
از در مرحمش چو گردد رو بروی بدسگال • بسکه باشد تشنه خون عدو در گیرودار
سبحه از مهره‌های پشت او آرد بدست • تا بانگشت سنان از زخمها گیرد شمار
در سر دشمن جهت فکر تملق کرده جا • کاسه بندد مدعی بشکستن [illegible]
عدل او فرمان دهد هرگاه در منع گزند • زخم گردد همچو برگ یاسمین دندان مار
ربط و الفت را اگر خواهد نماند محتجب • خون بلبل را نماید از دل گل آشکار
نیست اصلا احتیاج او را کشد تیغ از نیام • میکند چون گل بخنجر سینه دشمن فگار
گر کند از جرم انجم در خیالش بگذرد • حسب خواهشهای او زین شیشه بندد نقش کار
سیل آب ثابت و سیاره از اوج فلک • بر زمین افتد ز راه کهکشان چون آبشار
شانه از خورشید میبافد پی زلف رای او • بسکه آمد زلف رای روشن او تابدار
[illegible] • بسکه باشد بازوی زور آور دشمن شکار
بگذرد از سینه اعدا خدنگش روز جنگ • در نگاهی از کمان ناجسته چون مژگان یار
حکم او گر اعتبار نسبت رنگش دهد • از ز رنگ گل در جهان نبود زر کامل عیار
امر او هر جا که منع زینت ظاهر کند • عکس نتواند کف آیینه را بندد نگار

رفت تا اندیشه در ترتیب مدح ذات او • از دو لب مرغ سخن را داد بال اشتهار
گر فقیری چین ابرویش نظر خواهد ازو • آب حیوانش کند گر آب نا گوار
گلستان گردد ز دامن تا زمین آرد بکف تحفه‌اش • بر در او سیر دو عرش برین امیدوار
هر گدایی در که او لاف شاهی میزند • میفشاند دست فیضش سکه در شاهوار
طوطی طبع من از بس که در بزم حضور • از سخن پردازی مدحت شود آیینه دار

هر کجا تیغت علم گردد میان کارزار
میشود از برق آن صبح قیامت آشکار

هر کرا سازد تمنا در صفت احسان تو • رنج ادبارکش نسازد در جهان آزرده زار
ظالمان را ناخن تیغت کند هرگاه بست • گردد آهو نوش از چشم شیر مرغزار
در مصافت مدعی را جان گیری داده دست • قبضه تیغ تو را از دست بس گیرد کنار
ویژه قدر و اعتبار و رفعت شانش فلک • میشمارد بیش سر کاه تو خود را خاکسار
بود و هر جا سرفرازی در جهان وا دیده است • همچو شاخ نخل احسان تو باش در زیر بار
گلشن آفاق را فیضت اگر خرم کند • مرهم داغ سینه گردد بر طرف از لاله زار
آب گردد انجم و گیسو رفته بر روی بحار • پنجه مهر تو گر دامن دهد هر کو فشار
هر دو عالم نواز از فیض تو عالما • از فیضی هست دریای کف گوهر نثار

عالمی از دو رکعت کسب سعادت میکند · آستان عالیت باشد که و مه را مدام
کم بضاعت ذره‌ام بپذیر عرض عجز من · ورنه کو طاقت که در مدحت شوم معنی نگار
شاعرم واهم دعای ذات عالی میکنم · چشم ام این است و تا هستم همین دارم شعار
تا جدار توسن گردون بود ابر کهکشان · تا بود بر فلک از روز و شب ابلق سوار

باد شمشیر تو از روی زخ فتح و ظفر
باد از روی تو شمشیر کشا شهای گل

حکم درس علم دین تا کرد آن عالیجناب · شد بلند از روی عزت معنی جلد کتاب
بادشاه دین محمد شاه غازی آنکه هست · در زمانش گلشن شرع مبین آب و تاب
خسرو گیتی شهنشاه جهان دارای عصر · بادشاه هفت کشور داور مالک رقاب
میکند هر گاه عنوان کتاب را انتخاب · میشود سر لوحه آن نسخه رنگ آفتاب
نیست غیر از بحث علمی در جهان بحثی دگر · بسکه عدلش برده عالم نزاع شیخ و شاب
معنی سبع المثانی هر کرا ارشاد کرد · برد بو و هفت بطن مصحف از راهی صواب
از بزرگی گر کند ادراک خوردان جهان · نقطه افروزد ز فرط نور کالنجم الشهاب
ورد دبستان تقریر علوم او خرد · لفظ را هم میکند از عالم معنی حساب
این همه از حکم اوست تعالم ورنه علم · از کتاب نسخه‌ها وا میبود باد در کتاب

بکن

فرض کردم میکند وضع تغافل در گذر · آخر آن با بس طرفداری همت را چه شد
چشم پوشیدن ز حال من نمیدانم چراست · التفات و الفت و خلق و مروت را چه شد
کس نمی‌پرسد درین شور ستم از درد دل · روز محشر را چه پیش آمد قیامت را چه شد
از تو سوی خویشتن با این همه فریاد و آه · روی دل هرگز نمی‌بینم محبت را چه شد
منع کن از لطف تا جوری بشاعر کم کند · گر نباید هیچ از دست نصیحت را چه شد

وقت تماشای حسن شوخی رنگ رخش
هر شکن زلف را چشم پری میکند

چمن چو بینونه و شوخی خرام که بود · ز خویش رفت دلم بوی گل بجام که بود
نگه گداخت نفس سوخت سعی خون شده مرد · کسی نیافت که مرغ از بدام که بود
اگر نبود لبالب دلم ز صاف خیال · دگر چکیده اندیشه‌ها بجام که بود
شبی که چون خط ساغر بگرد می گشتم · ز جام بر سر کم دور فلک بکام که بود

اگر نداشت لب یار گفت و گو شاعر
چو گل چمن همه تن گوش بر کلام که بود

روزی که بعذار یقین خال نشانه نبود · زین حرف نباکه میشنود گوش کی نبود
افتاد عکس خال بتان ورنه پیش ازین · چشم سفید آینه را مردمک نبود

[illegible]

زاهد اگر بعین نمازش وضو شکست ⁂ در ضبط او نماند چه ساز و ملک بود
شاعر نیافتیم در این معرض ستم ⁂ آن تیره باطنی که برنگ تفنگ بود

زبس سودای او در سایهٔ بال هما دارم
درون استخوان چون پسته مغزم خنده ها دارد

ماشهٔ قدرت چو نقش آن قد رعنا کشید ⁂ عالمی را شوق سر عالم بالا کشید
طالع او را توان کردن تماشا در جهان ⁂ هر که تصویر تو چون آئینه بر سیما کشید
عیش سودا منت آن کام در هیچون گرد باد ⁂ ساغر سرگشتگی در گوشهٔ صحرا کشید
خرّمی شبها به چه حاصل کرد از عمر ابد ⁂ هر که همچون خضر بار زندگی تنها کشید
جوش زد خون دل ای نقاش بیداد بتان ⁂ میتوان شمشیر ابرو از برای ما کشید

شاعر اعجاز سخن هر که زند برق از
از محسن میتوان ناز ید بیضا کشید

سیر خیال حاصلم از جست و جو نشد ⁂ آئینه روبرو شد و آن روبرو نشد
بوسید ریزه ریزهٔ او بای محتسب ⁂ ۲۰. کاری که کرد شیشه ز دست سبو نشد
کم خورده است همچو صدف صاحب طمع ⁂ در حرص لقمه گره در گلو نشد
شاعر عبث بفکر که سوخت خویش را ⁂ واقف دلم ز راز آیهٔ لا تقنطوا نشد

چمن از رنگ تو حسنت آب و تاب میکرد ⁂ گل زشرم ده از سیر رخت سراب میکرد
حجاب آلوده از روبرو ده در محفل چو گیرد ⁂ پری از شرم او در شیشه چون می آب میکرد
ندارد احتیاج شمع اصلا در ره سودا ⁂ سیه روزی که همچون خامه در مهتاب میکرد
چنین کز شرم عصیان میکند از دیده بارد ⁂ نگردش میزند تار نگه گرداب میکرد

زبس در گمان غم تنها ناتوان گردیده ام عمر
نم اشکی برای خانه ام سیلاب میکرد

هیچکس را رنگ رو از تماشا بت نماند ⁂ ۲. سرمهٔ چشمت بخاک تیره مردم را نشاند
خشکی از هوش نگاه دام فریبم میشدی ⁂ ۲. اینقدر هم گریه زاهد مرا در آب راند

۲. داغ پنهان دلم گشت نمایان بجنون
گره ام عاقبت از چاک گریبان گل کرد

دل از اندیشهای جلوهٔ خوبان چمن کرده ⁂ چو رو آورد هجوم فکر خلوت انجمن کرده
غبار از بسکه شد جسمم براه انتظار او ⁂ نفس گرد دامن افشاندن از اندر هن کرده
گره چند انکه در کارم فتد بر خویش میبالم ⁂ ۲. مرا هر عقده مانند صدف جوهر بدن کرده
ز لطف و نازکیهای که دارد میشنود ⁂ ۲. خیال بوسه چون کرد آن سیب ذقن کرده
اگر شاعر برد از لعل شکرینش حلاوتها ⁂ بکلک از معانی طوطی شکر شکن کرده

سرهای جهان سجده که عشق شناسند ۰ این ابروی کج رست بگو قبله نماشد

بعزم قتل چو مژگان یار برخیزد ۰ فغان ز درد دل از هر کنار برخیزد
تلاش نقش قدم ظاهر است بر همه کس ۰ ز با نشسته برای شکار برخیزد
بیا و زلف سیاه تو ناله ام چه عجب ۰ چو گرد باد ز دل تا مدار برخیزد
گمان برم که تو ای شهسوار می آیی ۰ ز هر طرف که بصحرا غبار برخیزد
مشو ستمکش نیرنگ انجمن کآخر ۰ هزار فتنه ز نقش و نگار برخیزد

بجای آینه شاعر دلم بکف گیرد
ز خواب ناز چو آن سنگسار برخیزد

بسکه در کینم لب از غصه بدندان میفشرد ۰ تا دلم را خون نکرد آن طفل هرگز نخیزد
هر که شد همچون نگین بالا نشین اعتبار ۰ خانه اش ایمن نباشد در جهان از دستبرد

هر حلقه زلف تو دام شده از شوق
تا بوسه از آن عارض گلفام بگیرد

خسرو اقبالش آخر پهلو شد ۰ در جهان هر کس که داد و زور بازو میدهد
زاهد افسرده دارد دعوی الفت و بس ۰ آنچه روشن شد گل نرگس هم بود

این تبسمها که می بینی ندارد اعتبار ۰ همچو فال آخر جواب از چین ابرو میدهد
ربط او با من مثال جلوه و آیینه است ۰ میروم هر گاه از خود دیدنش رو میدهد

آرزوی سیم و زر شاعر ندارد هیچکس
چون مجلد گشت دیوان تو جلدی میدهد

تا کوی تو بحلقه زنجیر میبرد ۰ هر کس بپای شوخی تقریر میبرد
مهتاب چون بخیال گرفته جا ۰ از صفحه ام چو آینه تصویر میبرد
هر گاه موج خون دلش میرود ز دست ۰ بر میزند ز جوهر و شمشیر میبرد
در صیدگاه شوخی ناز تو چون شفق ۰ خونی که ریزد از تن نخجیر میبرد
معلوم نیست طایر دل را چه داده رو ۰ از آشیان بر آمده دلگیر میبرد
تا دایه فلک شده سرگرم پرورش ۰ مهتاب سان ز کاسه ما شیر میبرد
از قوت دلست که آه من ای فلک ۰ پر بسته در هوای تو چون تیر میبرد

شاعر دمی که چرخ فغان مرا شنید
چون صبح رنگ از رخ این پیر میبرد

هر کس که نیست عشق منم مثال ندارد ۰ شبیه خویش آیینه خیال ندارد
سخن شناس خموشی نه دگر نه برد ۰ چه حرفها که بگفتگوی لال ندارد

[illegible]

بخط سبز که عنوان کتاب نازست • حسن را روی ورق ثبت ورق میباشد

دل بی کینه نشکند چکند • هم تو در سینه نشکند چکند
رفتی و سر بسنگ زد و حیرت • رنگ آیینه نشکند چکند
گر همه جام جم بود زاهد • شب آدینه نشکند چکند
شاعر امروز ریش در هم شیخ • قدر پشمینه نشکند چکند

گفت چون چشم تو خود را و سر افکند بپیش • این سخن بسکه زیاد از دهن نرگس بود

هر کجا دل سختی آن بیوفا بنیاد بود • آشیان مرغ جوهر بیضه فولاد بود
چون من و همدرد یکی می‌آید از هم در فغان • ناله من میشنید و کوه در فریاد بود
نیستم واقف که این فتنه سر بالا کشید • بر زبان عاشقانش هرچه باد اباد بود
سهل کاری نیست کوه از پیش رو برداشتن • در ره و رسم تردد کوهکن استاد بود
میشنیدم حرف و صوت خوبان و دگر نه • هر کسی را گفت و گو در خورد استعداد بود
شور من هر کاو میزد بر فلاخن کوه را • هر رگ سنگی شرار تیشه فرهاد بود

ناله جست و

[illegible]

ناله جست و لخت دل از سینه‌ام بیرون نشست • نخل من چون سرو از قید ثمر آزاد بود
بی رخش تا بود گل را برگ بر زبان در خیال • بلبل شوریده هم در ناله و فریاد بود
هر قدر گفتم بیا بنشین دمی در سر نشست • بیوفا را از کجا باکی من باد بود

از برای انتخاب عشق در دیوان صنع
گر دلم قالب تهی میکرد شاعر صاد بود

اگر در کلبه من آن بهار ناز می‌آید • ز عشرت رنگ از رفته من باز می‌آید
تماشا کرده‌ام آن غارت گلزار گلشن را • بصد ناز و ادا و غمزه و انداز می‌آید
نباشد دل طپیدن مبتلا را گر در هنگامش • چه واگرد و زبان و پر چه از پرواز می‌آید
بحالت رحم دارم ای دل نالان که باز امشب • ستمگر کینه پرور جنگجو طناز می‌آید
اگر اینست سودا تا قیامت نیست آسوده • ز خاک تربت مجنون همین آواز می‌آید
توانی رام کردن آن بت هندوی سرکش را • که از سحر تو شاعر کار صد اعجاز می‌آید

دو وای که نیست بعشق تو اندار
مانند ابر فصل زمستان خشک بود

کسی که در بر آن طفل ماه پاره برآید • چه ممکن است که از گردش ستاره برآید
چو زاهد متوجه دین مانه زنها را • شرار هم چه عجب گر باستخاره برآید

[illegible]

خوشا که عاشق دیوانه وضع بی‌تحاشا : چو صبح با لب خندان و جیب پاره برآید
چو آفتاب همین در سر است دلبر ما را : بشش جهت زده آتش به نظاره برآید

چکار آید از و غیر فکر سوی میانش
دمی که عاشق سرگشته هیچکاره برآید

چشمش هر آنچه گفته دلم یاد میکند : مژگان بجز تیم که چه ارشاد میکند
طول زمان آن بقیامت برابر است : گاهی بوعده هم که مرا شاد میکند
بیکار نیست گردش چشم تو هر نفس : در ناز و غمزه طرح نو ایجاد میکند
هرگاه چشم سخت دلان میشود پر آب : هر اشک کار رخنهٔ فولاد میکند
دل را بعشق زلف تو سرگرم یافتیم : صید است اینکه خدمت صیاد میکند
از بس شکست بر دلم آمد چو آسیا : رنگ بگردش آمده فریاد میکند
خط هم وسیله و هیچ ملایم نمیشود : تا چند ترک چشم تو بیداد میکند
گاهی نکرده شعله سرکش نگار من : حسن تو قدش که با گل و شمشاد میکند

زلف تو آمد آمد خط را شنیده است
ما را ز دام کشمکش آزاد میکند

سرکشی از طالع واژون بسستی میزند : عجز هر که از دعا تیغ دو دستی میزند

چشم او را دیده گر ماند بجا مردانگی : هر که در میخانه لاف می‌پرستی میزند
آه از دست جفاجویی که از کبر و غرور : خویش را بر دستم عهد مستی میزند

خودسری کز قصهٔ هوم میبالد بخویش
مشت خاکی چون بهم بر فرق هستی میزند

حسن او از دل صد چاک عیان میباشد : مظهر جلوهٔ مهتاب کتان میباشد
چهرهٔ زرد مرا شد سر و سامان دگر : باغ زردار در ایام خزان میباشد
عاقبت جوهر انصاف بکوشش گردد : گرچه اول سخن زشت گران میباشد
بعد محنت چو بدست وصالش ما را : بهتر از عشرت عید رمضان میباشد
تا بسر منزل عشق تو نکردیم مقیم : دل ما همچو جرس وقف فغان میباشد
از شوم محو دهان گر او چه عجب : آدمی در گره وهم و گمان میباشد
بسکه چون دود برد هوش و خواب چشم : مژده ام شانه کش زلف خان میباشد

غافل از عشق نگردد دل شاعر گیرم
روز و شب در طلب حسن بتان میباشد

اگر نه جام ز لعل تو کامیاب شود : میش ز حلقهٔ خط پای در رکاب شود
سیاه روزی ما را که دور تست سبب : ز سایه زنگ چو برخیزد آفتاب شود

رسیده وقت که از بهر قتل مشتاقان ۰ ز سرمه تیغ نگاهش سیاه تاب شود
بگنج مطلب دل شمع میشود روشن ۰ رخی که جلوه گر از گوشه نقاب شود
جهان و هرچه درو هست جمله بیمعنی است ۰ کدام معنی ازین نسخه انتخاب شود
غبار وادی دوری زرد و تواند ۰ برنگ قطره شبنم ولی که آب شود

چه غم که شهر تعلق خراب شد شاعر
مباد کشور ویرانه خراب شود

طرفه اوضاعیست در ابنای دهر ۰ هر که حق گوید بدارش میکشند

عشق روزیکه سبو دا بتو استاد دمم بود ۰ چه بنهان و چه نفس سوزی فریاد دمم بود
صرف نقاشی نیرنگ تغافل بودم ۰ سایه آن مژه تا خانه بهزاد دمم بود
شب هجران بخیال تو زخود میرفتم ۰ عشرت مرده جهان در دل ناشاد دمم بود
بود نومیدی دل باعث صد امیدم ۰ کنج ویرانه دل کشور آباد دمم بود
نگه یار بلب مهر خموشی میزد ۰ گردش چشم سیه سرمه فریاد دمم بود

خوب کردم ز هوس دست کشیدم شاعر
ننگ وابستگی خاطر آزاد دمم بود

عاشق بیمار را از بوسه دارو میکند ۰ کار تخم تربتی خال لب او میکند
طاقتم را با جفای خویش می سنجد بخت ۰ در دلم تیر ادا هرگه ترازو میکند
گر بود آئینه وجه گفت و گوی طوطیان ۰ طوطی طبع مرا رویش سخنگو میکند
زلف طنازی که برق خرمن صبر و تبست ۰ طاقتم را طاق از یک جانب ابرو میکند
اهل دولت را که اکنون نام بخشش میکنند ۰ محض حلوا هست هرکس فکر جلدو میکند
جور از حد رفته شاعر نیز قربانش شوم ۰ وقت گر فرصت دهد البته قابو میکند

هرکرا دیدیم اینجا جان بمنت میدهد
عالمی در پیش شمشیر تو گردن کج کند

نوبهار آمد که می را سرخ تر از خون کند ۰ آنقدر در خم بجوشاند که افلاطون کند
میتواند شد بیکدم کامیاب تشنه لب ۰ باده در ساغرم گر آب میگون کند
همت عالی چو گردد خضر راه اعتبار ۰ ذره را خورشید سازد قطره را جیحون کند
با وجود چشم صد جان که من دارم ازو ۰ از نگاهی باز میخواهد مرا مرهون کند
از فلک احوال خود درهم نمیخواهم بیار ۰ لاله سان در ساغری بخت بد افسون کند
میکند دریا بغوطش زر روی التفات ۰ گر حباب از سر هوای سرکشی بیرون کند
تکیه دارد در نظر قد بلند یار را ۰ سرو میگردد چو شاعر مصرعی موزون کند

بوصف خط او خواهد دلم رطب اللسان گردد : برنگ سبزهٔ نورسته سرتا پا زبان گردد

هوای یار از بس سیر و بالا و غبش را : چه دور از نسخهٔ خاک بقراران آسمان گردد

اگر با خور زمهتاب نیخ را باشد همین رغبت : بغیر از علمی هم تواند خورده دان گردد

عجب نبود ز دور گردش رنگی که گل دارد : بسیل اشک بلبل هم چو گرداب آشیان گردد

خم و پیچ نگاه عاشقان از جلوه جنبش : مثال جوهر آیینه در حیرت نهان گردد

چه جای پوشش دیگر بجز دوش شود کامل : بدوش پر نیاز رخت عریانی گران گردد

چرا خواهد اعانت در ستم از دیگری هر که : دل سنگین چو دشمن پا زنش افسان گردد

نزاکت بسکه دارد فکر شاعر در خیال او

گهی گرد میان یار و گه گرد دهان گردد

در عشق یار توکیست که ماند طرفه ام : داغ دلم چو کهنه شد آخر سپر فلک

بهر سر سایهٔ دل عاشق : زلف او شامیانهٔ دگرست

از نگاهی یار دلها را مشوش میکند : هر خدنگ غمزهٔ او کار ترکش میکند

راهرو را از ره سجده سبوزد و نفس : شانه در صد جا ز زلف او فرو کش میکند

خط چسان آید برون از لعل او گر فن حسن : در روی می الفش صهبای بغش میکند

صنعت ما بی زبس صرف خیال من شود : صفحه را مضمون رنگینم منقش میکند

از ملایم گویی و رنگ سار و اختلاف : حرف و تمهید صلح آب و آتش میکند

شوخی آن شهسوار دلبری از بس که است : میکشد آهن زبرق و نعل ابرش میکند

از بت دیگر نیم شاعر ستمکش چو کتان

خون دلم را بتر آن طفل مهوش میکند

غنچه هر که از جنون خود را براهی میکشد : سرو جمعیتش بر باد و آهی میکند

درین عصر انجه دیدم هر بزرگ عرصهٔ دولت

بحرف دیگری چون کوه در گفتار می آید

خدنگ ناز تو بیداد گر چه میخواهد : بغیر جان ز من مشت پر چه میخواهد

هلاک کرد بخونم نشاند سوخت گداخت : تغافل تو ندانم دگر چه میخواهد

متاع دین و دلم برد چشم او دیگر : ادا و غمزهٔ آن سیمبر چه میخواهد

جهان تمام ز سیلاب آب طوفان رفت : بحیرتم که دگر چشم تر چه میخواهد

چه کرده ام چه گنه شد چه ماجرا سر زد : چنین که بسته بقتلم کمر چه میخواهد

خلق او همه لبریز خون هم شده است : چه آرزو دست بچشم و جگر چه میخواهد

[illegible]

چنین که سر زده شوق سیر و شاعر　بغیر وصل تو از دشت و در چه میخواهد

دل برنگ لاله هرکه زحمت سودا کشید　ساغر خون جگر در دامن صحرا کشید

عاشق چشم سیه مست تو ساقی هر که شد　پای از خم بر گرفت و دست از میها کشید

گرد سپاه همت خورشید هر کس در جهان　انتقام صد هزار اعدا ازین تنها کشید

شاخ گل در آتش غیرت اگر سوزد بجاست　شعلهٔ آه از دل خون گشته ام بالا کشید

از چه ترسانند چرا نام من دیوانه را

روز روشن هر که شد شاعر زمین آزما کشید

جگر بر کار افشاندم ز چشم اشکبار خود　نوشتم نامه از شوق دل آخر بیار خود

اسیر و نگری آن شوخ عاشق را چنان بیند　ز غیرت که بدام غیر میخواهد شکار خود

مرا تحصیل سوزی از سر کویت جدا دارد　چو آن شخصی که دور افتد بقیمت از دیار خود

برانی نام هر کس جان گنهکار و سیه نامه　پس از مردن کند سنگ نگین لوح مزار خود

بدین آشفته اطواری نیم از دودمش غافل　چه شد دیوانه ام خوانند هشیارم بکار خود

اگر تمکین غرض داری بگو حرف سبک اصلا

بدل باکاه همبازی چرا کوه و قار خود

شاگرد

۵

[illegible]

شکر تد معنی ناز و ادا فهمیده شد　حرف چشمش گوش میکردم زبان دیده شد

شوخی نازش عنان گردانده چون خط سبزه رو　فتنه بیدار مژگان سبزه خوابیده شد

کسب از خوبان که کرده چهره با دلدار ما　پنجه خورشید هم از حسن او تابیده شد

شاعر از درد سر سودا فراغت یافتم

تا دکان چیده حرص و هوا برچیده شد

امروز سواران جهان هیچو نگین اند　گر بر سر زین اند همین خانه نشین اند

دیدند خیال خود و گردند گمانش

حیرت زدگان رخ او آینه بین اند

در فهم جزو و کل سخن اصلا نگفته اند　کز قطره را بمرتبه دریا نگفته اند

از چشم و قامت تو سخن بود و در میان　مستان فسانهٔ می و مینا نگفته اند

نقصان فهم ماست که دوریم از خیال　آنها که گفته اند معما نگفته اند

زنجیر ما چو زلف بتان فارغ از صداست　ذکر جلاجل سلسله ما نگفته اند

آن قاصدان که بر سر کویش رسیده اند

شاعر حقیقت من شیدا نگفته اند

جانان برآ ز دل سودا پرست من نهان ماند　که با بانگ رفتن نگم سنبور کاروان ماند

صفای سینهٔ الفت زهم مانده نگردم ・ نمیخواهم که دیگر رنجش دل در میان باشد
خلل از گفت و گوی هرزه پیدا میشود اکثر ・ بعالم بند و بست لب کنند زبان باشد

شب عید است خوابم از ابرو هلال خم ببندی
دل خون گشته ام شاعر کجا اکنون حنا باشد

سودائیم ام با غبن صاحب نظری شد ・ داغیکه بدل بود مرا چشم پری شد
در خواب ترا دیدم و در رنگ نسیم ・ تقصیر کسی نیست زمن بیخبری شد
در انجمن دهر مکش گردن دعوی ・ چون شمع دلم سوخته از وضع سری شد
از فرصت موهوم چه پرسی که درین باغ ・ تا برق زند خنده ز لب گل سفری شد
از وحشت خاطر شده ام اینهمه رسوا ・ بیطاقتی دل سبب در بدری شد
هر مور میانه که کمر بست بقتلم ・ مشهور در آفاق بنازک کمری شد
از باد گریبان دری عشق شکفتم ・ چون غنچه دلم وا بنسیم سحری شد

شاعر نشود هیچ بجز صاف طینت
دریا بگهر شهره ز روشن گهری شد

بخوش فکری شدم مشهور شهرت هم خبر دارد ・ بود شانم دگر در شعر شوکت هم خبر دارد
ز رشک خواهش دنیا و ماغی کرده ام پیدا ・ بعقرم اقتداری هست دولت هم خبر دارد

بدور چشم مستت و بنای من وا بیمانم ・ چو مژگان شد ته و بالا قیامت هم خبر دارد
ز نقش موحدتش تا شسته ام نقش دوئی از دل ・ نمیدانم و عالم صحبت همت هم خبر دارد
برنگ آهوی رم خورده در سودای چشم او ・ ندارم یک نفس آرام وحشت هم خبر دارد
مثال سایه هرجا میرود همراه می باشم ・ نمیگردم جدا از یار الفت هم خبر دارد
چرا پنهان کنم احوال خود را عشق میداند ・ درین ره بخت رسوایم ملامت هم خبر دارد
شب هجری که با صد داغ حسرت شام بودم ・ چه خونها خورده ام بی او محبت هم خبر دارد

دو نیم گر کند ابروی خونریزش بیان شاعر
نمیتابم رخ از شمشیر غیرت هم خبر دارد

سرو که عیب خود مثل چه آزرده باشد ・ بوصف زلف تو هرکس زیاده گو باشد
متاب رو ز دل ما که ساده رو یارا ・ همیشه آینه باید که رو برو باشد
خمیم از آن سر شیخ میخوریم ندیم ・ که مثل ما سر هم مغز او کدو باشد
زبیم آنکه برنجد سخن نمیگوییم ・ قیامتست چو دلدار تند خو باشد

بشوق طوبی قد تو جا نمن چه عجب
که سرو بر لب جو گرم جستجو باشد

درین عالم گرانبارست بار عشق میدارد ・ اگر کوه است از بیطاقتی در رو کمر دارد

سخن از دهن بازی در جهان رنگ گرداند ∴ مباش ای بیخبر غافل که حرف ما اثر دارد
کشش ناز دیده تو وحشتش موج هوا دارد ∴ نگاه ناتوان مشق خط بال شرر دارد
تماشا کرده پرواز حیران جهانش را ∴ عنان گردانی رنگ تحیر بال پرواز دارد
شب یلدا تواند خواند سطر نامهٔ حسرت ∴ سواد روشنی هر کس که از دود جگر دارد
ز عالم چشم چون بندد تغافل خواب شیرین ∴ بهم چسبیده مژگان بهر وا دیدن نگه دارد
ز چشم خونفشان شد روشنم شاعر نقش او ∴ خلش در دل چو باید راه حکم نیشتر دارد

حسن شوخ تو در نقاب نماند ∴ خوب شد در میان حجاب نماند
جلوه گر آمدی ز خانه برون ∴ رنگ بر روی آفتاب نماند
بتو چون اخگر افسرده مرا ∴ آنقدر سوختم که تاب نماند
دل و دین برده هوس هم برده ∴ با منت بعد از این حساب نماند
تو شدی تا سوار اشهب ناز ∴ پای خورشید در رکاب نماند
گوش کردم ز لعل او سخنی ∴ که مرا طاقت جواب نماند
شاعر الحال ربط ما هرگز
با دل خانمان خراب نماند

در چمن هر که خرامان سرو قد او شود ∴ سرو باید بندهٔ آن قامت دلجو شود
حسن خط انتقام از هر که خواهی بکشد ∴ سعی کن تا خوبی لب بدگو شود
مهربان شد خط چو از پشت لبش آمد برون ∴ لطف پیدا میکند چون حسن جا در او شود
میکشد دلهای مردم حسن خوب خلق خویش ∴ هر که درویش بود مشغوف رنگ و بو شود
میتواند عیش خوبان از ریاضت دم زدن ∴ عاشقی کو جلوه کش در گوشهٔ ابرو شود
بسکه از پهلو نشینان دیده ام آزار دل ∴ دل اگر باشد نمیخواهم که هم پهلو شود
هرزه گردی خیزت کار را که دل شاعر عشق
که اسیر کاکل و گر بستهٔ گیسو شود

گلزاری که موج شوخی نیرنگ برخیزد ∴ پر طاوس را مانند رخا چون رنگ برخیزد
ز بس نظاره حسن در شور می آرد چو شاعر را ∴ عجب نبود گر از تار نظر آهنگ برخیزد
همه گل پیرهن ظالم خط مشکین را ∴ که از آئینهٔ دلهای ما هم زنگ برخیزد
توان از طالع برگشته بضرب تا چمن شاعر ∴ اگر مژگان خونریزش بقصد جنگ برخیزد

تا نگاهش بلد نمیگردد ∴ حرف الفت سند نمیگردد
همچو آئینه فقر ما محتاج ∴ بلباس نمد نمیگردد

یار با ما اگر شود تقصیر		خود آنست بد نمیکردد
هر که واقف بود ز وضع جهان		رهن عمر ابد نمیکردد
داغ عشق مرا تکلف نیست		زر گل سکه زد نمیکردد
بهوای صنم دل شاعر		از خیال صمد نمیکردد

عاشق اسیر دام تغافل نمیشود		تا هست زلف بسته کاکل نمیشود
یاران چه شد که قایل شعر بدیهه اند		از اضطراب کار تامل نمیشود
منم همین که رو بتو از خویشتن روم		از من بهیچ وجه تحمل نمیشود
تا رفته دل ز خویش بسودای ابروش		با ماه و چار جزو بدل نمیشود
جمعیت سپاه ضرور است شاه را		اجزا اگر نه جمع شود کل نمیشود
بر آتشی که شعله ندارد توان گداخت		پروانه ناقص است که بلبل نمیشود

شاعر اگر بگوش عزیزان نمیرسد
مضمون نو ز قسم گل و مل نمیشود

چشم خونبارم بعشق او چو گریان میشود		دامن من دامن کوه بدخشان میشود
در خیال سرمه سا چشم تو میریزیم اشک		هر کف خاک دیار ما صفاهان میشود

تاب خودداری ندارم همچو شمع انجمن		میروم تا میش او رنگم پریشان میشود
نه همین آیینه شاعر میرود از خویشتن
هر که می بیند رخ آن شوخ حیران میشود

ز خوی گرم او چندان دل مهتاب میلرزد		که شد آب از گداز و در چو سیماب میلرزد
ز طوفان سرشکم هر که واقف گشته میداند		مدام از موج خیز گریه ام سیلاب میلرزد

ز سرباز آن الفت بیم باشد در دل خوبان
کمانش چرا تیر دارد گر ز مهتاب میلرزد

حسن تو اگر مهر و وفا داشته باشد		دل اینهمه فریاد چرا داشته باشد
با سکینی آن شوخ ز خونم بسر اشم		تا دست تغافل چه حنا داشته باشد
غافل نشوی یار اگر دید و نهان شد		شوخست درین پرده حیا داشته باشد

حرفیکه شب آنه کس داشت با اغیار
در پرده نباشد که بما داشته باشد

شب که چشم من بیزم وصل حیرانی بود		تا وبال گز سینه ام بگذشت مژگان تو بود
چون تو گشتی جلوه گر دنیا و دین بر باد رفت
فی الحقیقت هر دو عالم گرد دامان تو بود

[illegible]

بتبسم خط نورسته ات افسون جادو شد
مربع میکند حسن تو هر که چار ابرو شد
دلم شانه عجب روز و شبی دارد که در عشقش
گهی حیران ابرو گاه سرگردان آن گیسو شد

محرم هیچ گر نشوی چه شود
عاشق آن کمر نشوی چه شود
اعتباری به از روانی نیست
قطره گیرم گهر نشوی چه شود

آنرا که با خیال بتان آشنا بود
رنگ پریده خجل پری در هوا بود
بخت سیاه مایهٔ چندین سلطنت
عاشق زیر سایهٔ بال هما بود
در باغ هر که هست ترا خواهد از خدا
هر برگ گل برای تو دست دعا بود
غیری اگر شنید داند چه میشود
شانه جفای او همه از بد ما بود

هر که باشد امور اعتباری میشود
چون نخود و خوانگور و از عاری میشود
میکشد چشم تو را آتشین حسن تو تا
آب از سر چشمهٔ آئینه جاری میشود
بسکه دارم گریه در یاد گل رخساره اش
دود آهم در هوا ابر بهاری میشود
نخل آه من کز روز گریه بالا میکند
کو نبار و بار سرو جویباری میشود

ناتوانا

ناتوانا غافل از مشت غبار خود مباش
آنچه می باید ز فیض خاکساری میشود

گفتن و بستن اعتبار غلط میدانم
آنچه دارد نکه نو جسته با من دارد
با گل امروز اگر چهره نشود می زیبد
هر که لخت جگر خویش بدامن دارد
گر همه نقش قدم شد ز ضعیفی شانه
میکند ناز که در کوی تو مسکن دارد
مینشاسد هر که چندی با تغافل ساخته است
از تماشای چشم بستن چمن جمعیت بود

حسن چار ابرو اسیر دام الفت میکند
این مربع بهر دل بردن قیامت میکند
کم دهد می را و نرساند ز گرمی مستیز
ساقی گلچهره می بینی چه حکمت میکند
هیچکس در چاره درد دل دیوانه نیست
هر کرا دیدیم در عالم نصیحت میکند
عالمی دارد بحر کر حسب حال عالم است
شعر حالا در جهان بسیار شهرت میکند
خال گنج لعل او را نیست بر دو کسی
گوشهٔ هر کس بدست آورد فراغت میکند
میشود خوش کار لعل یار در دور خطش
خط بران یاقوت لب کار زینت میکند

فصل گشت مژده دیدار میرسد · دل مطلع بپهلوی من یار میرسد
دل بهر سیر حسن گرفته است راه زلف · کاین کوچه دراز بگلزار میرسد
آمد بمحفل دلم آن نوبهار ناز · چون نشاه شراب که یکبار میرسد
عارف برنگ آینه در محفل حضور · از قلب صاف دیده بدیدار میرسد
باشد عروج تیره دلان تیره گی فزا · چون سایه که بر سر دیوار میرسد
شاعر عبث بفکر معانی نرفته ام · فکر سخن بصاحب گفتار میرسد

گفتمش اینهمه بیداد چه بود · چشم گرداند و تبسم فرمود
یار شب آمده غافل ماندم · چقدر طالع ناساز غنود

چون یار برو آن بت بیمهر چین بر افگند · بشکست همه شیشه و سر بار بر زمین افگند

گر همه حرفش نفهمیم از ره شوخی بود · بهر احیای دل من معجزه عیسی بود
در جهان از صفای آینه رنگم ریخته‌اند · ماضیم مستقبل و مستقبلم ماضی بود
دیدن خوبان زخط تازه اش آن آینه‌ام · نسخه دیدار در هستی و در ستایش نیز بود

ناله هر جا

ناله هر جا بهر از مبتلای من میکند · گرد باد وادی عشق تو کردن میکند
دست من در عاشقی شاید رسا افتاده است
چون پر اسپند زه در آتش شوخ دامن میکند
آنچه شد معلوم انجمن از همت عالی فطرتان · از تجمل رخنه‌ها در کار گردون کرده‌اند
اینهمه میل خانه بستن نمیدانم چراست
ظاهر اسیمین تنان فکر شبیخون کرده‌اند
شب که بر لب سخن از لعل گهربار تو بود · بحر و کان سوخته گرمی بازار تو بود
بیخودی دست بکف صفحه تصویر گرفت
دل حیرت زده آیینه دیدار تو بود
حیرت بچمن جز تو گل تازه ندارد · بی عکس تو آیینه رو غازه ندارد
از همت بسیار محیط است بعالم · آنرا که چو دریا کرم اندازه ندارد
بی ربطی عالم چه بگویم که ز عسری · چون نسخه ابتر شده شیرازه ندارد

مرد خدا است کش دنیا نمیشود · در کنج فقر اینهمه رسوا نمیشود
نتوان گشود عقده دل را بهیچ جهد · از ناخن خیال اگر وا نمیشود

پرواز فکر ما بعرش نمی‌رسد ... موج آشنای معنی دریا نمیشود
دل این‌همه که می‌مدار زرم الغنم ... شاید زبند و هیچ مدارا نمیشود
کار غناست بسکه تغافل بر آرزو ... همت برهمن وضع تقاضا نمیشود
ما را خیال آمد و سوزد ازین رسائی ... بفکر سیر عالم بالا نمیشود
شاعر تلاش هرزه و بیجا مکن ... صد بار گفته‌ایم که از ما نمیشود

شاد آنکسی که مرصاف معنا دارد ... شاهدی در نظر از ساغر صهبا دارد
زنده‌ام گر دمک بوسه بکردم نگیم ... لب میگون تو اعجاز مسیحا دارد
بجز شورست کسی را که بعالم مسکن ... چشم پوشیدن همچو کدجا دارد
غافلا چند که در وقت قیامت شاعر ... با خبر باش که هر روز تو فردا دارد

باز سرگرم وصالست بیدنامی چند ... داده در خلوت خود راه بخود و کامی چند
گیسو و کاکل و زلفش دل و دین بر دند ... تیره شد روز من از دست سیه فامی چند
گرگریبان درم از شور جنون جا دارد ... در خیالست مرا حسن گل اندامی چند
میروی ای دل غمدیده زمن بار دگر ... صبح چندی طلبم از پدر تو و شامی چند

[illegible]

چه ضرورست که چون کبک خرامی از ناز ... زمینی که در بر تب بجز دامی چند
صرف تحصیل نشاط اند بمیخانه دهر ... بیخبر از غم آفاق می آشامی چند
بفسون نگه و ناز و ادا و دم دل ... باعث غارت صبر شتم بیعامی چند

بصحن باغ دلم تا بفکر گلچین بود ... زغنچه بانک شگفتن صبح الحنین بود
خوش آن زمانکه اگر سوی باغ میرفتم ... خیالم از رخ حسن نگار گلچین بود
ز اهل جاه رسیدم بهر که در عالم ... زسر گرانی نخوت بجای انگبین بود
بشوق موی میان شرح موشدم شاعر ... زفکر معنی باریک حاصلم این بود

زمسکین کو هر مقصود حاصل میتواند شد ... سر شک انرا که بیحد غمان دل میتواند شد
بجولان سحر گر بر ده شب میشود و ملغ ... اگر از خود برون آئی که حایل میتواند شد
هر آن مطلب که باشد در خیال رهرو همت ... حصول از صدق نیت بر وسایل میتواند شد
زلب خشکی عشق یار با خود تا جز دادم ... درین دریا مرا هر موج ساحل میتواند شد
متاع فربهی از کاهش عشق بتان شاعر
اگر نقصان کند چون ماه کامل میتواند شد

بجام زمین

هر کرا از زر و عرق در راه محنت میچکد / باده بخش هوس شد در تحصیل راحت میچکد
میرود هر که بگلگشت چمن آن سرو ناز / آب میگردد گل و از روی خجلت میچکد
گر شود دندان موش قبضهٔ خنجر بیات / موکر شوخی گز و خون نزاکت میچکد

پای هر گلبن که شاعر سرخ از رنگ حناست
نیست شبنم رنگ گلها در حقیقت میچکد

شب که فکر فهم مطلب در دل غمناک بود / اضطراب نبض غیرت جوهر ادراک بود
بی سبب هر دانه انگور خون در دل نداشت / بیخود آتش را سر مستی بپای تاک بود
نالهٔ من تا پرافشان شد بگوش او رسید / قاصد آشفتگیهای جنون چالاک بود
از ره سودا نیفتاد کام ما برون / چون قلم روزیکه ما را در گریبان چاک بود
تا نبودی گرد خط بر عارض صاف مرا / صفحهٔ آیینهٔ دل از کدورت پاک بود

میشدی واقف اگر او هم قیامت میشدی
شاعر امشب آتشی ما را در دل بیباک بود

بسکه در دل هوس سرو قد او دارد / قمری از بیضه برون نا شده کوکو دارد
بار آید ز زبان خلق بخون میغلطد / همچو شمشیر که حرف تو پهلو دارد
از تنگ ظرفی طاقت دل ما همچو حباب / حلقی هست که از موج هوا سو دارد

یاد عصیان چون جگر افشار خجلت میشود / سرخ مژگان من از اشک ندامت میشود
آبرو پاشی کند محتاج آخر مرد را / زین عرق از صفحهٔ اهل یقین دولت میشود
درخت از بسکه بزاریم از فصل بهار / خندهٔ گل بهر ما صبح قیامت میشود
دل اگر از جادهٔ آوارگی تک میزند / در طریق عاشقی سر طریقت میشود
حسن بکسر خلق میگردد چو گرداند ورق / رنگ هر که زرد بودن آورد نکهت میشود
خستش را میستاید هر که میگردد دو تا / خواجه از بس شاد از حرف کفایت میشود
آدمی گر برنگرداند عنان از آرزو / در ره حرص و هوا خاک مذلت میشود
کشته گردیدن بتیغ ابروی خونریز یار / عاشق بیتاب را خواب فراغت میشود
با تجمل ساز گر خواهی شود قدرت بلند / سنگ لعل ای بیخبر آخر بفرصت میشود

کی تواند ماند بر جا سنگ خون بعزم دلم
آب شاعر از نگاهش کوه طاقت میشود

آن طفل شوخ یار تو شد شد نشد نشد / باغ نظر بهار تو شد شد نشد نشد
هرگاه وعده های درست کار را / غمگین مباش کار تو شد شد نشد نشد
حسن نگش مرا و جهان آنقدر مباش / مطلوب دل دوچار تو شد شد نشد نشد
برو هم مخفی اینهمه دلبستگی چرا / مرغ هوس شکار تو شد شد نشد نشد

[illegible] تا چند
[illegible]

شوخ چگه هیچگاه نماند بیک قرار	دلبسته وار تو شد شد نشد نشد
جائیکه هیچکس نزند دم ز دوستی	دل هرزه غمگسار تو شد شد نشد نشد

شاعر به بیکمالی سر کرده با هنر
کسب هنر شعار تو شد شد نشد نشد

یاد آن زمان که یار بما این چنین نبود	آشفتگی و تغافل و چین جبین نبود
اکنون دو چار خط تو ام کرده روزگار	گفتم وگرنه پیش ازین این چنین نبود
خاک از هجوم گریه بطلق عنان من	رفت آنچنان بآب که گویا زمین نبود

بیخودی شیوهٔ ما در رهِ سودا باشد	هر که از خویش برون جیب و دامان ما باشد
بر سر لاله عذاران چمن جا باشد
همچو شبنم اگرت دیدهٔ بینا باشد

دل اگر بیتاب آتش مایهٔ تمکین شود	چون فلاخن وضع سر گردانیم سنگین شود
لاله رخساری بهوس دارم که از سبز خطش	سر بسر گردد که چون شاخ گل رنگین شود
مدعی گر در سخن خواهد کند تازی بمن	فی‌المثل سیر دوم تا توسن او زین شود
در مذاق صبر باید میوهٔ باغ جهان	ابتدا گر تلخ باشد انتها شیرین شود

غفلت سر

غفلت سرشار را با سربلندی کار نیست	خواب چون نور آورد بهمن بپا مالش شود
مصرعه‌ای بیگانه را هم گرد از خود وقت کار	همچو آن مصرع که بر مطلبی تضمین شود

شاعر از انصاف نبود بعد ازین با باغبان
خاطر بلبل کند آزرده و گلچین شود

حیرت آئینه در دلهای خوبان کار کرد	هر که رفت از خویش خود را مطلع انوار کرد
گردش آن فی‌الحقیقت آب گردش بوده است	عالمی را سر بخشم کرخان همبار کرد

ما نظر باز بهار حسن آئینه بار بود	صاف آئینه صبح محشر نظاره بود
طفل اشک من که راحت غنچه در زنجیر را	جنبش مژگان برای خواب او گهواره بود
هر قدر دل خواست بند گردش چشم ترا	مردمش تکذاشتند از بسکه حکم باره بود

آنچه شب دیدم ز وضع غمزه و ناز و ادا
چشم شوخش در علاج شاعر بیچاره بود

مرا آرام بی دیدار آن خورشید بر نمی‌آید	دلم در بر ندارد صبر تا دلبر نمی‌آید
مرا معلوم شد از سرمه چشم ترا ربانی	که کار شوخی دنباله از خنجر نمی‌آید
ترحم کردن از خون عاشق چشم نوشیدن	مسلمانم از آن کافر مرا باور نمی‌آید

[illegible]

ز رنگ زرد کردم رام آن شوخ پری رو را · متاع ننگ بست درد کسی بی زر نمی آید
ز سرو و گل بود خالی ریاض سکگنی شاعر · به بزم سکگنستان تا شیشه و ساغر نمی آید

حرف سرگشتگی ز بسکه شنید · همچو گرداب گوش من گردید
تا کشید او کمان ابرو را · زنگم از رو بسان مرغ پرید
ساقی از شیشه و سحر رنج داد نشست · رگ جانم چو موج می پیچید
بعد دیری به بزم خانگی · خوب شد یار مطلبم فهمید
من خود از جور او نمی رنجم · از من آن بی وفا چرا رنجید

بصحرای که گوش از حرف عشقم کوهکن گردد · در و مجنون کر پیدا زآواز دل نام من گردد
بعیب هیچ بودن در نظرها سکگ شتم جهت · درین دریا حبابم کانش زیر پیرهن گردد
بمحفل میروم بی یار و حسرت میکند خونم · چو آن بلبل که در فصل خزان راه چمن گیرد
بلاف همسری های لب لعلش در گلشن · گشاید غنچه هر گاه لب بوسش دهن گیرد

آنکه از لطفش امید دل دهی بستیم
بعد عمری هم روت خواهشی نخواهد کرد

بهر که در تلاش تو بیدا نفیر رود · ره چون جرس بناله و فریاد میرود
بر بسکه کسی که زر کیسه عاقبت · مانند گل زرش همه بر باد میرود
کردم درش آینه خود را که نام خود · هر چند یاد میکنم از یاد میرود
اگر دل چو زنجیر ده بهر همسایه · به طواف تربت فرهاد میرود
هر که بر آشیانه تنگم نظر فکند · دام قفس ز خاطر صیاد میرود
هر خوی بد که در دل طفلان فتد جا · شاگرد من بسیلی استاد میرود

بخون نشانند و بیدر و خونبها نفرستند · بغیر نامه نویسند بما دعا نفرستند
ازین زیاده نباشد ستم بکیش محبت · که آشنا خبر خود بآشنا نفرستند
هنوز محرم دادو ستد نگشته ز طفلی · ولی که بر دو کرشمه شوخ بی وفا نفرستند
چسان چکید قطره قطره از سر مژگانم · بدیده خون جگرم گر جدا جدا نفرستند
عبث براه چه شاعر گدا خسی تمنا
نمیرسد بکسی هیچ تا خدا نفرستند

شب که از یاد رخت آیینه ام در چنگ بود · پرده حیرت شفق بر نهار زنگ بود
تا روان گشتیم ره بردیم در بزم وصال · سنگ راه ما همین اندیشه فرسنگ بود

[illegible]

مثال آفتاب از وجهان زرنگین خود • سوادی هرکه روشن کرد از خط جبین خود
چرا ابدل جنین آزار صیادی مرا آخر • نمیکردم ز اول گر ترا بیرون نشین خود
اگر گویم وفایم را جفا ظاهر است میکوید • برو عیسی بدن خود بود موسی بدین خود

زبس افسرده ضعف عاشقی شاعر برآید
چو بوی گل بگوشم تیر آواز حزین خود

دل اگر پای خود از صحبت اغیار کشید • میتوان که سر انجمن یار کشید
جان من ظلم صر صحبت خدا را مپسند • هر که نقاش خیالت شود آزار کشید
چشم کرد اندر آن شوخ اگر یاد کنم • در هوا گر دش رنگم خط پرگار کشید
بی تکلف که معنی نو یافت را • شاعر آنست که در رشته گفتار کشید

نی صدا خیزد و نه می ریزد
شیشه امشب چه در گلو دارد

خیال ساده رویان که چه عیش افزای جان باشد • دل صد پاره را تیر از نه یاد نوخطان باشد
قیامت میکند در بردن دلهای مشتاقان • اگر دلدار خوش تر و باشد و شیرین زبان باشد

مرا معلوم شد از جلوه سبزان این کشور
ملاحت خاز ا و مردم هندوستان باشد

[illegible]

شاهد می تا بهار رنگ پیدا میکند • همچو مینا سبزه از سنگ پیدا میکند

حرفها از دهن یار نباید بیرون
کار دانیست که از راه عدم میگذرد

بهار آمد چمن یکجا مسخر خواهد شد • دل دیوانه ام را موج گل زنجیر خواهد شد

ترا چین بود برابرو و من با خویش میگفتم
که این طفل سیاهی صاحب شمشیر خواهد شد

ز فکر هر که بهم جمع صد کتاب شود • نهایتش سخن چند انتخاب شود
چه دور گر تو کنی رحم بر ضعیفی من • هلال بدر ز الطاف آفتاب شود
به بزم باده کشان زاهد از نصیحت شد • خراب کرد مرا خانه اش خراب شود
ز حال هر که کنم گوش حرف درد آمیز • دلم چو قطره شبنم ز درد آب شود

عنان خویش کشیدم من از ادب شاعر
حجاب صحبت اگر یار بی حجاب شود

تا رنگ غنچه نرگس بستش زر بود • خواجه را در تنگنای غرق تنگ بود
هر که قانع شد باندک کی شود محتاج غیر • آب خود کافی برای ماهی خنجر شود
میکند روشن چراغ دودمان عشق را • بسکه داغ سینه عشاق نیک اختر بود

هر که باشد اعتبارش از رفیق یکدلست — شیشه تا دارد ایاغی صاحب افسر بود

چشم گر داری بعالم خاکساری پیشه کن — سرمهٔ بینایی آیینه خاکستر بود

روشنم گردید از آیینهٔ صیقل زده — بیش بود منظور مردم هر که بی جوهر بود

خاطر آزاد و نتواند به بند مال بود — رشته ام در پیچ و تاب از عقدهٔ گوهر بود

از سخن شاعر توان سر حلقهٔ هر بزم شد
شمع مجلس میشود هر کس زبان آور بود

بس از مردن بگو خاک شهیدان تا بحشر — که گرد شمع پروانه رنگ شمع میگردد

بخیال پری رخان ملیح — مشق کار سواد باید کرد

چون کنی قصد کشتن عاشق — بنده را نیز یاد باید کرد

از سر انجام امور ناتوانی رو متاب — تا توانی چاره کار دل بیچاره کرد

گرمی صحبت اثر دارد اثر از فیض آن — همچو آتش جا توان در طبع سنگ خاره کرد

شاعر اکنون عاشقان را رخصت نظاره است
شاه حسن او بخط سبز حکم پاره کرد

دست هر کس در دعا همچون صدف گردد بلند — لقمهٔ خود را وه از عالم بالا رسد

پاید از ریبهای همت از دست خویش — آدمی هر جا رسد از وضع پا رجا رسد

دل چو پروانه به که داغ شود — عندلیب گل چراغ شود

هر که با هیچکس ندارد کار — چه فتاده است بید باغ شود

سینه را که داغ خواهی کرد — چون زمینی بود که باغ شود

شهرت شاعر از شوم قانع — بهر من گوشه فراغ شود

بگلگشت چمن تا سرو دلجوی تو می آید — چو بو از بهر استقبال گل سوی تو می آید

ز بس در سجده گاه عشق محراب عالم گردم — اگر در قبله رو آرم بابروی تو می آید

چو داغ لاله می بالد ز عشرت مغز سودایش — دل دیوانه ام تا بر سر کوی تو می آید

ز تاب چهره میگردد چراغان تماشایی — عرق از گرمی جولان که بر روی تو می آید

کجا زکس تواند کرد تسخیر دل شاعر
بجز غلطانده نفس از خم خانه جادوی تو می آید

شب که دل از انقلاب عشق در غم مبتلا بود — گاه خالی گاه پر چون کوزهٔ دولاب بود

ناله و آهی که می‌آید برون از دل مرا / مشت خشکی بود چون خار و خس سیلاب بود
هیچکس بیرون نرفت از بحر بی‌پایان عشق / هر کرا دیدم در او سرگشته چون گرداب بود

من کجا و وضع سازشهای بی‌جا از کجا
اینقدر رسم از برای خاطر احباب بود

جای دارد گر نه آب از چشمه‌سار تاک خورد / هر که خوناب جگر از دیدهٔ نمناک خورد
دل مدور چشم خوبان برگ جمعیت فشاند / پنجهٔ آخر فریب گردش افلاک خورد
تا نشد مجروح تیغش تشنه‌کام از دهر رفت / غنچهٔ گلزار ما آب از جوی چاک خورد
میکند هر تشنه از رنگ خویش ظاهر در چمن / لاله را شد تیره رنگ رو ز بس تریاک خورد

ساقی میخانهٔ الفت بجز خمار نیست
ساغر می میتوان شاعر ز دست تاک خورد

تا دل دیوانه از سوز درون آگاه شد / هر نفس کز سینه‌ام بیرون برآمد آه شد
گرد قصر زلف یار از دیده قیمت سیر کن / وصل او آخر میسر در شب کوتاه شد
همچو قارون میرود سر در نشیب از حرص مال / پستی همت به خواجه از بس جاه شد
دید از اطفال آخر سنگباران خوشی / خوب شد کار دل دیوانه خاطرخواه شد
نی همین امروز صبحم شام شد در کوی یار / بارها شاعر بکام هم رو درش بیگاه شد

چشم گریان لب نالان دل محزون دارد / چه کم امروز اسیر تو ز مجنون دارد
گشت روشن بجز از دیدن فواره و ... / سرگشته‌های جهان طالع وارون دارد
هر که چون شانه جگر چاک بود میداند / مصرع زلف سیاه تو چه مضمون دارد
سینه‌صافی که ز کس هیچ نسازد پنهان / همچو آیینه درونش همه بیرون دارد
هیچکس هم ندارد به دل از هیچ خودی / گردش رنگ چه اندیشه ز گردون دارد
واقف از حال ختن غنچه‌ام آنا دیدم / نافه از زلف سیاهت دل پرخون دارد
دون‌مزاجی نه به شغله زلف آخر کار / گر همه حکم با قلیم فریدون دارد
شاعر آنکس که دلش آب نشد از گرمی عشق / در سر هر مژه سرچشمهٔ جیحون دارد

دل را خیال جلوهٔ جانانه میکشد / باد بهار خاطر دیوانه میکشد
آنجا که شمع میرود از خود بسوز عشق / نقاش رنگ صورت پروانه میکشد
ماتیم و بیقراری سودای سیر دشت / احباب را اگر هوس خانه میکشد

بمحفلی که بجز حرف سوز و ساز نبود / چو شمع هستی موهوم جز گداز نبود
ز لطف پیر مغان دامن شراب گرفت / ۲۰ / وگرنه دست سبو آنقدر دراز نبود

[illegible]

هزار عیش و طرب بود ولیک جان کسی ⁂ هزار حیف بیزم تو امشب ساز نبود
بانیقدر که باو ساز نغمه درست آید ⁂ کسی نگفت که شاعر زمانه ساز نبود

صبح حسن تو اگر جلوه کند در محفل
شعلهٔ شمع تو چون پر پروانه سفید

حرفی از سخن اگر در محفل بلبل رود ⁂ در رکاب شعلهٔ جواله رنگ گل رود
هیچ در هیچ است کار من که دل با اختیار ⁂ که بتاب گیسو که در خم کاکل رود
چشم را نم میکند از منت ابر و خلاص ⁂ رود هر که خنک کرد و چشم اپل رود
جام بنگ و حب افیون هم خوش است اما مگو ⁂ که ز طبع می پرستان آرزوی مل رود

بسکه با آتش نفسیهای جنون خو کرده است
نیست ممکن از دلم اندیشهٔ سنبل رود

شمع در عاشق کشی تا خویش را بیدرد کرد ⁂ رنگ زان پر پروانه رنگش زرد کرد
بر دگیر را چشم سودای چشم دلبران ⁂ تیره بختی همچو میل سرمه ام شبگرد کرد
همچو آن ابری که در گرما خنک سازد هوا ⁂ گریه با اختیارم آتش دل سرد کرد
حال نجد بدرا زاهد تواند یافتن ⁂ هر که سیدانه در یغالم کبوتر فرد کرد
بر سر هم میزنند از بهر جا این خودسران ⁂ خانهٔ جنگی مرو ما را مهره های نرد کرد

از رای

از برای آنکه در چشم تو آید و خفتش ⁂ سرمه از یک میل ره بر خود طی کرده
تحفه میخواستم شاعر ز فکر و در سخن
معنی رنگ بسته را اندیشه ره آورده کرد

شاد آنکه ترک کوشش و ابرام میکند ⁂ وا میکند بگوشه و آرام میکند
صیاد و حسن حیا چقدر میرسد بکار
آ در بیضه مرغ را بقفس رام میکند

سرو گر با قامتش روزی برابر میشود ⁂ کوکوی قمری بذکر الله منجر میشود
بسکه چشمم میرود در انتظار نامه اش ⁂ اشک تا ریزد ز مژگانم کبوتر میشود
میکند هر که پریشان زلف خود باز صبا ⁂ نسخهٔ جمعیت عشاق ابتر میشود
همچو برق از بسکه سرگرمیم در راه جنون ⁂ حلقهٔ زنجیر با چشم سمندر میشود
هیچکس بند گرا از طبش بگسسته است ⁂ دل عبث در زلف آن بیرحم مضطر میشود

ما همه منت خسیم وا و سرا پا آتش است
عجز ما چندانکه می بیند ستمگر میشود

ز صد ناوک جسمان یک صید و چشمی جان نگهدارد ⁂ دل ما را خدا از دست مژگان نگهدارد
دو عالم همچو جامم و شیشه میگردد و مطیع او ⁂ بیک ساغر اگر ساقی دل مستان نگهدارد

چو شبنم هر که در عالم دل جمعیت کمین دارد ・ اگر خواهد بیاساید ز برگ گل زمین دارد

بغم پرواز کرد انجام عشرت آرزو باشد ・ که دلتنگی برنگ غنچه گل در آستین دارد

کسی مغز حیا فهمد که در جولانگه عالم ・ نهان در پرده چون بادام چشم سرمگین دارد

نه تنها آسمان شد سرنگون از رنگ خجلتها ・ که خورشید سخن جهان در نان هی جبین دارد

چه میسر نمی بلند و پستی حیرت نگاه ما را ・ جهان نخوردی هم آسمان دارد زمین دارد

بی زور آزمائیها بجا نتوان گفتن ・ زمین سنگلاخی هست که فکر متین دارد

کجا از فهم عقبی فکر دیگر میکنیم شاعر

بدنیا دل نه بندد هر که عقل دوربین دارد

اگر روز من حیرت زده شب ساخت گیسوی تو ・ زلف واکرده برا اقلیم دلم تاخت گیسوی تو

نیست حاجت که کسی شرح کند میدانم

دیده از دور رقیب آمده نشناخت گیسوی تو

شرارم فرصت موهوم هستی رهبرم کرده ・ زهم بگسستن تار نفس بال و پرم کرده

نمیخواهم که از سرکشیها بسر بخشی ・ چو دود شعله جواله بر گرد سرم کرده

جهان با سینه صاف بسته ام پیمان یکرنگی ・ که عکس آینه از موج صفای پیکرم کرده

اگر این است جوش گریه میبینم بسی خیزد ・ فلک کشتی طوفان سپهر از چشم تر کرده

چو تیغ برق میخواهم بقطع دار راحت ・ طبیعتهای خفض هواداری جوهرم کرده

کشتم از دست پیاله چند شاعر منت خشکی

برنگ آسیای باد تا کی ساغرم کرده

تا سحر قصه حسن تو بگلشن سر شد ・ بس گل حرف لب لعل تو گفتم تر شد

جا کجای جگرم شانه تراشی دارد ・ زلف شبرنگ که از باد صبا ابتر شد

سخن هرزه گرانست بطبع نازک ・ بس ازین حرف مگوئید که گوشم کر شد

شاعر از دست مده باش غنا دار خویش ・ قطره تا ضبط خود آورد بکف گوهر شد

کم بضاعت چو کامیاب شود ・ ذره تا کشته آفتاب شود

گر همین است ریسمان بازی ・ خیمه جاه بی طناب شود

هر طرف همچو نقش بافرش اند ・ خانه سفلگان خراب شود

هر کس بفهم معنی تحقیق وا رسید ・ در خویش دید و بر فلک مدعا رسید

قلب است انکه نقد تولای روزگار ・ بیگانه یافتیم اگر آشنا رسید

با کس نکرده رحم بحالم درین جهان ・ شاعر بدرد بیکسی من خدا رسید

با اعتبار عهد فلک خنده‌ها نمود ... هر دانه که در دهن آسیا رسید

شب که از حیرانیم عمر طپش کوتاه بود ... شعلهٔ تصویر بود از بر لبم آه بود
گر نمی‌تابد نگاه عاشقان بی‌وجه نیست ... در دل آیینه عکس یوسفی در چاه بود
داشتم تا برگ جمعیت بگلزار جهان ... همچو بوی غنچه‌ام در خلوت دل راه بود
از فریب خشک‌مغزان ما غافل نیم ... گریه در مژگان ما چون آب زیر کاه بود
یاد ایامی که بهر خانمان پرداختن ... همچو برق آمد نهار بر سرم ناگاه بود
شب چسان صبرم عنان و خشت از کف ... خار خار شوخی مژگان او جانکاه بود
رفت بر باد از نسیمی تا نفس بیرون کشیم ... یکسر مو بر سر دیوار هستی کاه بود
جوش زد خون حسرت بسکه در خاطر مرا ... طفل اشکم را ز دل تا دیده بازیگاه بود
رفو و مرهم بست زخم اضطرابم را ز لطف ... از طپیدنهای من آن سنگدل آگاه بود
شور در میخانه‌ها افکنده اکنون غیبتش ... پیش ازین هر چند زاهد را ز می اکراه بود

شاعر از اوضاع ارباب تملق و فهمیم
هر که در پهلوی ما بنشست دلخواه بود

از غنای فقر آدم کیمیاگر میشود ... چون قناعت ورزد نماید خاک هم زر میشود

بسکه مضمون

بسکه مضمون دل صد چاک میسازم رقم ... نامه‌ام از واشدن بال کبوتر میشود
گر همین افراط داغ عشق دارد پیکرم ... زود شمع آسیا هم سوختن پر میشود
که زمین در گردش آید که فلک افتد ز پا ... کارهای بوالعجب در دور شاعر میشود
بسکه حرف پریشان خاطر سر دارد را ... از ملاقات نسیمی زلف ابتر میشود
در جنون اکثر تماشا کرده‌ام از سوز عشق ... چون گریبان چاک شد دامان مجمر میشود
بحر را هم بر در او یافتم دریوزه‌گر ... هر که کشتی بست بر پهلو قلندر میشود

میکنم شاعر دعای ذات خدمتکار خان
کز نگاهش سنگ لعل و قطره گوهر میشود

دلم خیال گل روی یار می‌بندد ... ز رنگ غنچه طلسم بهار می‌بندد
بغیر خاطر شاد از ملال نتوان رست ... شکفتگی است که راه غبار می‌بندد
بصبح و شام شب و روز او توان دیدن ... چه نقشها فلک بی‌مدار می‌بندد
نوشته نامه کسی را دلم که از شوخی ... جواب نامه به بال شرار می‌بندد
ز جوش ناله مرا میشود چنین معلوم ... کمر بقتل من آن نی‌سوار می‌بندد
کسی که چین بود و شبه‌اش بهر غمی ... نقاب وسوسه بر روی کار می‌بندد
تلاش معنی شاعر ازین توان دانست ... خیال زلف تو شبهای تار می‌بندد

ز فکر توشه فارغ بود تنم را دستغر میبیند • مرا گر بدرو بابا بر آتش بال و پر بیند
کجا آن آب و تاب حسن گر آتش که در شبها • چراغ عاشقان از دیدن خساره بر بیند
اگر می‌بود چشم یار را فکر که از من • خیال پنجه مژگانم از خون جگر بیند
نشد شمشیر ابرویش علم ورنه بیک ساعت • جهان از کاسه سرها دکان کاسه گر بیند

کشیدم تا بدیری انتظار دیدنش شاعر
اگر می‌آید آن خورشید رو شامم سحر بیند

مرا چو آینه در دل بجز خیال تو باشد ۳ بعید نیست خیالم اگر مثال تو باشد
بجا کسار تو واو نه رنگ عیش و عالم • می و آتش در ساغر سفال تو باشد

ز مهر قصه نخوانم ز ماه حرف نگویم
جهان تمام پر از خوبی جمال تو باشد

بهجر او اگر در خاطرم فکر خبر باشد • زلف دل کنم گر نامه آهم نامه بر باشد
کجا آن زهره رقاص سازد باهمی بازی ۳ توان بشنید مشتری او را چو گل کرمت زر باشد
نمی‌باید بلد ره شد لا زاد و سفر هرگز ۳ سلوک شمع را صد راه در مد نظر باشد
ز کف مگذار میزان تامل در سخن هرگز • که گر سنجیده گویایی زبانت را اثر باشد
اگر نام او نقشی بدر و از ره حسرت • عقیق کنده را هوسه دندان به جگر باشد

توانم لاف

توانم لاف زد از نازکیهای سخن شاعر • اگر در دل خیال وصف آن موی کمر باشد

کشد چشم ترا رخنی که بر اندام بود ۳ هم کفن هم گور رهم تابوت آن دام بود
سنگ خود در آسیای باد می‌بندد اشتم ۳ تا فلاخن در کفم از گردش ایام بود
میفشاندم گرد هستی را ز دامان چو • گردش رنگم چو اخگر جامه احرام بود
همچو عنقا بهر شهرت میشدم پنهان ز خلق • چون نگین جان کندنم از برای نام بود
صید نازک طینتان وحشت الفت دیگر است • شیشه دل را خیال او پری در دام بود
مرغ بد انجام همچون آهوی وحشی زده • بیش ازین آن همرهت ورنه بانم رام بود
شب پری زاد که باج از شوخی میگرفت • برق راحت غارت صبر آفت آرام بود

داشتم شاعر براه عاشقی تاب نبی
همچو بخالم شراب لعلگون در جام بود

بیش او هر که دل خون گشته ام فریاد کرد ۳ من شنیدم آنچه مژگان کجش ارشاد کرد
غنچه ام باغ جهان را جلوه باد بهار ۳ گرد کرد اول مرا و گلکیر آخر شاد کرد
چند از من غافل ای نوبهار زندگی • میتوان پروانه را هم بعد سالی یاد کرد
لب بجنبان گر نمی بینی بحال خسته ام ۳ هیم منظوری نباید گر بعزم صاد کرد

مفت کی در دام زلف خویش میسازد اسیر ⁂ میتوان چندی دلم را خدمت صیاد کرد

با جفا جوئی مرا کاریست شاعر گر ستم ⁂ میکند هر گاه باید بنده را آزاد کرد

ما آزموده ایم ز اطوار منعمان

دولت بهر که سرمه کشد کور میکند

عزم گلگشت چمن آن شوخ هر که میکند ⁂ سرو را نرم قدش بید موله میکند

روشنم شد در تن هر ان غم افتد شکنج ⁂ موسم هر بی بساط زندگی ته میکند

بر نمیگردد دلم از وضع غفلت یکنفس ⁂ عبرت کار جهان هر چند آگه میکند

جزو دوم از نقد هستی نیست در دست سحر ⁂ خنده لب باز و یدم عمر کوته میکند

از برای سبحه زاهد دست از ساغر کشید ⁂ خارج از اطوار غفلت آنچه ابله میکند

تا طمع باشد ز آلایش کسی آزاد نیست ⁂ ترک مطلب اهل همت را منزه میکند

با تهی مغزی هر آنکس سر برافرازد فلک ⁂ ریسمان در گردنش مانند خرگه میکند

مصرع استاد من شاعر مرا از خویش برد

بدل مسکین فقیر است الله الله میکند

دران محفل که از شهد لبت مذکور میگردد ⁂ مرا هر رخنه دل خانه زنبور میگردد

ز تاثیر مزاج می از بسکه میخیزد بهم و زیری ⁂ ایاغ باده خواران کاسه طنبور میگردد

همین تنها مرا بر لب نباشد شکوه زان ⁂ زچشم شور او حسن جهانی شور میگردد

چو آن باغی که از گلها شود لبریز فصل گل ⁂ بیاد گلرخان اقلیم دل معمور میگردد

بدام آورده چون مرکز خیالش گردش طالع ⁂ که بیکان یکسر تیر از دل مادور میگردد

بنازم وضع یار جای تیر مژگان تیزش را ⁂ که هر زخمی که بر دل میزند ناسور میگردد

قناعت میزند هر گاه نقش مدعا شاعر

سفال میوا ای چینی فغفور میگردد

بهر جا که روی ای بهار حسن ترا ⁂ ز دست بر حوادث خدا نگهدارد

آتشین حسن تو هر چند کباب دارد ⁂ گردش چشم سیه مست شرابم دارد

انفعال لب خاموش گداز دو درا ⁂ سخنی را که نگفتم بتو آبم دارد

وحشتم را نبود باعث دیگر چون برق ⁂ طبش خاطر من در تب و تابم دارد

گر نباشد هوس موج مرا هیچ حباب ⁂ نفس خویش چرا خانه خرابم دارد

چون بسنجم سر و سامان جنون هیچ بهیچ ⁂ داغ کردید دل گرم شتابم داد

شاعر اندیشه دنیا نکند سرا بم

فکر تو هم عبث محو سرابم دارد

به یمن جرعهٔ می چون لب آشنا کردد ・ مرید پیر مغان و اهل خدا کردد
نگه چگونه کند سوی ما یکی که بناز ・ خمیدن مژه اش پردهٔ حیا کردد
عبیر پیرهن آسمان شود هر کس ・ غبار جلوهٔ خوبان دلربا کردد
بروزگار چو دستار باد آشفته ・ کسی که از سر دلبستگیش وا کردد
بجز دلی که ز غیرت حریف افلاک است ・ کدام دانه طرف با نه آسیا کردد
دل گرفته اگر وا نشد چه سود مرا ・ ازین که ناخن فکرم گرهگشا کردد
الم نمیکشد از هیچ اهل صدق طلب ・ که تیغ ترش گوارا بآشنا کردد
ز سینه صاف عشاق میکشد تصویر
برنگ آینه داغی که رونما کردد

رخ صافی که با گل در رهٔ خود بی مثل دارد ・ شفق پروازی گلگونه از صبح ازل دارد
نمیترسد براه عشقبازی از ملامتگر ・ هر آنکس ... جوشش از حسن عمل دارد
اگر دلها نه در گیسوی چابک کرده خوش منزل
چرا هر طفل اشک ما گلستان در بغل دارد

مژه هر که دل از جای خود جنون خرسند میگردد ・ ز رنگین اشک من انگشت فندق بند میگردد
اگر بندیم لب از ناله دل در شور می‌آید ・ شکست چینی ما ظاهر از پیوند میگردد

علاج خستگان عشق گر باشد عجب نبود ・ که قند لب ز روی گلرخان گلقند میگردد

بلبلان دست ز گلگشت چمن بردارید ・ باغبان باز سر شاخچه بندی دارد
از دهان شکرین تو حلاوت خواهم
دلم آرزوی لب قندی دارد

توانم رفت در بزم تماشا بی حجاب از خود ・ ز روی شرمگین برافکنم نقاب از خود
سرشک آتشین و سوز دل مستغنیم دارد ・ ز غیرت یا کنم منت شراب و کباب از خود
ندارد احتیاج آنکه غیرت منتخب سازد ・ ز خود بیخبر شدم او را هست صبا و انتخاب از خود
چو فرصت رفت بر هم میخورد سررشتهٔ هستی ・ نفس تا جلوه دارد کاش بردارد حباب از خود
چنین کز گرمی جوشش چمن در شعله سعلطه
عجب نبود ز گل آید برون شاعر گلاب از خود

دمیدن روی بتان از بس مرا دیوانه کرد ・ سیل چشم خونفشانم شهر را ویرانه کرد
شب که چشم من بیاد آن رخسار آتشگون فتاد ・ سوخت چون مژگان دلم شعر پروانه کرد
دشمنم از بس بخاطر شوخی حسن بتان ・ هر چه آمد در نگاهم جلوهٔ جانانه کرد
قامت پیری ز جوش گریه چون خم شد بسینه ・ تنم گشت از بس درین وادی کمانم خانه کرد

خوب کرد امروز ساقی از ره مطلب بجی · بهر ما در باکنسان کر بجر دهمانه کرد
عقده در خاطر آشفتگان غم نماند · زلف کج کرچه را روز بکه مژکان بنا کرد

از سر نو داد شاعر بت پرستی یاد دل
عشق کار کفر و بکر کعبه را بتخانه کرد

تا شوخیش بحیرت دل آب میدهد · آئینه اختیار بسیماب میدهد
هرکس که منع گریه ما میکند بعشق · آخر بنای خویش بسیلاب میدهد

خونین بهر نگاه دم ورنگ شکسته ام
یادی ز سبز گلشن و مهتاب میدهد

وران گلشن که شهلای تو می آشام میکرد · ٢٠ · دکان چشم خوبان تخته چون بادام میکرد
نمیماند حضورش کز خموشی رنگ کردم · سخن از دل رسید تا بر زبان ابهام میکرد

شد داد برق هوش منهم کرد کسی دیگر
که مجنون مرا یار وری بدنام میکرد

آمد بهار شیوه کمیت نمیرود · گلها شکفت و چمن جمعیت نمیرود
ای باغ ناز عاشق مسکین چه کار را · باشد اگر فلک ز زینت نمیرود
بالفرض هند کی بابت شیوه ات · شاعر غمین مباش که دولت نمیرود

دلم بحسن ارادت دو چار میکردد · مرید سلسله زلف یار میکردد
بچشم اهل بصیرت چو سرمه جا دارد · کسی که در ره خوبان غبار میکردد
چگونه ناله نیاید ز سینه ام بیرون · بکوچه دلم آن شوخ سوار میکردد
چه شد و تا شده ام ز ضعف بیمار · بتیغ عشق تو چند دو چار میکردد
ثبات وضع بعالم چگونه دست دهد · که روز و شب فلک بیقرار میکردد
مثال شعله شمع و تجلی رنگش · بکرد برگ خزانم بهار میکردد
ز زلف یار دلم سر چگونه شاعر · چو عاشقی که بهای دار میکردد

دران وادی که از خود رفته ام در دل چو شبها · صدای از شکست رنگ بر خیزد جرس باشد

بعالم از رسانیهای بخت خویشتن شاعر
مرا اگر با سر زلف سیاهش دسترس باشد

کر بزم میکشیها نغمه پردازی کند · کار مطرب نی چون بینا خوش آوازی کند
بسکه حسنش بوزمی بخشد بچشم بی بصر · وقت آن آمد که نرگس هم نظر بازی کند
بحر باید خویش را دزدد و آغوش حباب · طفل اشک ور و شدن هر کجا بازی کند
کرچه برهم میزند مژگان مزاج غمزه را · دلنوازیها نمیخواهد که ناسازی کند

دل ز کلف داده نشانه دارد ۰ چهره چون برگ خزانه دارد
وضع پرواز اسیران وگرانست ۰ شعله هم بال فشانه دارد
شاد گشتم که بمحفل گفتی ۰ دل خون گشته فلانه دارد
قاصد از نامه بگو کاه آن شوخ ۰ گوش بر حرف بهانه دارد
چون کمانه که نوش چله کنند ۲ مریم ز درجوانه دارد
گو بظاهر نه بود روشاعر ۰ با من او لطف نهانه دارد

نگاه یار بخون ریزیم علامت باد ۰ ز صف کشی مژه ها دامن قیامت باد
نمانده هیچ سلامت که او نکرده بمن ۰ طریق عشق ازین بعد بی سلامت باد
براه محنت سودای زلف بشکست ۰ کسی که گشت تن آسان اسیر شامت باد
چه شد که گل ز چمن رفت و نوبهار نماند ۰ گل همیشه بهار جنون سلامت باد
ندامتست علاج گنه ز بس شاعر
ز هر که رفت خطائی براز ندامت باد
شب که ذوق انتظار ساغر و مینا نماند ۰ باده تا آرند در محفل دماغ ما نماند
آدمی را وضع خود وارسیدن باز و زنوع ۰ قطره تا گردید گوهر در دل دریا نماند

جای ما

جای دیگر میتوان اکنون دل خود باختن ۰ کز هجوم عاشقان در محفل او جا نماند
دل ز وسعتهای عالم تنگ و کام آن شوخ نیست ۰ این غزال از بسکه وحشی بود در صحرا نماند

صد بار اشتیاق من او را رسید تو ۲ تا نامه بر کبوتر رنگ پرید بود
رنگ دهان تنگ تو از بسکه میکند جست ۰ هر غنچه در چمن دل در خون طپید بود
هر جا که میرسید نمیماند یک نفس ۰ گوئی خیال طایر شهباز دید بود
شاعر بر رنگ غیبت که افشانده ام ز چشم
دل آب گشته از سر مژگان چکیده بود
عندلیب دل ندانم سبب غلطان که بود ۰ عاشق روی که و محو گلستان که بود
دل ز رنگ شانه صد ره میزدی کام تلاش ۰ جاده آشفتگی زلف پریشان که بود
بود در موج سرشکم همچو ماهی خار دار ۰ جوهر آئینه دل یاد مژگان که بود
گر نه یاد گلعذاران داغ میکرد دلم ۰ ناله دل ز چمان در دو هجران که بود
سیر جولان دار زلف عنان جنبان دار
روی او را دیده شاعر دل بفرمان تو بود
شب که آمد آمد آن شهسوار ناز بود ۰ در رهش همچون رکاب چشم ما باز بود

در چمن مسخوست برگلها نماید و سبزه ‌ ‌ موج رنگش شوختر از ساعد گلباز بود
معنیناسم صحبت رنگ نغمه چون گیرد تار ‌ ‌ خنده گاهی صبحدم با طالع ناساز بود

شب بر رویی که شاعر و شهنجا در بزم من
شوخ و شنگ و دلربا و خو و سرو طناز بو

در غم هجرت ز دلها عاشق چون بو میبرد ‌ ‌ بی رخت آینه ها را رنگ ازرو میبرد
از تکلف ساده رو خود را نمود و نیست خط
میتراشد خط و بنگ از کلاه او میبرد

با وجود سیه ماغی قطع الفتها نکرد ‌ ‌ کی از زلفهکند آن شوخ از سر وا نکرد
قابلیتهای خوبان جز صفای چهره نیست ‌ ‌ خوب شد آن طفل امرد ماند خط پیدا نکرد
در خم زلفش دل صدپاره جمعیت نیافت ‌ ‌ این پریشان نسخه را شیرازه هم یکجا نکرد
کوس شهرت میتواند زد چو عنقا در جهان ‌ ‌ هر که خود را روشناس مردم دنیا نکرد
شام نومیدی نرفت از جلوه موی سفید ‌ ‌ صبح پیری هم علاج تیره بختیها نکرد
میکشد فرو اندامت از فردا امروز خویش ‌ ‌ گر کسی امروز فکر چاره فردا نکرد
همچو آن موجی که از گرداب خود پیدا شود ‌ ‌ مرد دانا بود هر کس کاسه لیسیها نکرد
از بلندی های مضمون قد دلجوی یار ‌ ‌ نیست واقف هر که سیر عالم بالا نکرد

وضع

وضع عریانی لشد ساغو کش رنگ بهار ‌ ‌ غنچه در صحن چمن بند قبا تا وا نکرد

خلاف حکم یک از عاشق حیران عیان کردد ‌ ‌ نمیباید که آن بیرحم از من سرگران گردد
ز کلم تیغ روی هم نماند تاب گفتارم ‌ ‌ چو خاتم بار هستی مرا مهر دهان گردد
خسارت لیک باشد باعث نفع درین عالم ‌ ‌ زیانم سود میگردد اگر سودم زیان گردد
علاج غفلت من درجهان صورت نمیگیرد ‌ ‌ ۲ چو مخمل گر زند آبی بر و خوابم گران گردد
تماشا کرده هر کس انقلاب وضع عالم را ‌ ‌ بچندین رنگ میبازد بهار شیخ خزان گردد
نمیآید شکست از اعتراض نکته چینان ‌ ‌ ۲۰ بعالم هر که در خورد بزرگیها کلان گردد
ببختی رزق حاصل میشود اهل سعادت را ‌ ‌ هما را صبح روزی جلوه گر از استخوان گردد

دران وادی که شور عشق از خویشتنم برد
شکست رنگ همچون شمع کرد و کاروان گردد

با بناگوش تو دُر را سر آویزش بود ‌ ‌ ۲ سوزن انفصه بجا گوشش گذار تو نمود
آفتابست تمنا که جهان را نگرد ‌ ‌ همچو خورشید گذر بر تو آن ذره نمود
همچو تیرست که میتابد کند از دل صید ‌ ‌ چشم خونریز ترا هر مژه خون آلود
کاه تحریر سخن گر طرف من گردد ‌ ‌ بسر انگشت قلم کور کنم چشم حسود

گشته جلوه او در ور تماشا
باید از خواب عدم آینه بیدار شود

قاصد شوقم بتان تا ره نوردم کرده‌اند
میبرم همچون سحر از بسکه گردم کرده‌اند

بسکه از من برده‌اند آرام مانند جرس
پای تا سر یک دل نالان دردم کرده‌اند

منت آئینه‌ها دیگر چرا باید کشید
سینه صافان روشناس رنگ زردم کرده‌اند

بوده‌ام اخگر ولی مردم ز اوضاع خنک
در ته خاکستر افلاک سردم کرده‌اند

هرکجا سر بر فرازم میکنندم زود پست
چون علم سرپنجه روز نبردم کرده‌اند

بدقماران عاقبت شاعر به بازیگاه
داغ همچون کعبتین تخته نردم کرده‌اند

عشق گر همصحبت میگردد
بیخودی بال و پرت میگردد

واقف از درد دلم میگردی
دست من تا کمرت میگردد

ماه من هرکه رخ خوب تو دید
هاله سان گرد سرت میگردد

سخت غفلت زده‌ای داد ای می
بعد دیری خبرت میگردد

شاعر امروز اگر حیرت نیست
خجل از چشم ترت میگردد

دل جنون زده مایل ز بس بسوی تو بود
بگوی هرکه گذارش فتاد کوی تو بود

نبود اینهمه مشتاق جلوه‌های نسیم
بغل گشائی گل بر امید بوی تو بود

هزار شکر که آن نیز رفع شد ورنه
خلش بخاطر من بیشتر ز خوی تو بود

چه گردی آمل زمی که دشتی زمین بس
که همچو شیشه می گریه در گلوی تو بود

چرا نقش دو عالم دو حباب بشکستم
مرا چو آئینه اینها برای روی تو بود

ز دام حرص نجستی وگرنه چون شمشیر
برید از دو جهان شاعر آرزوی تو بود

اگر مژگان خونریزش برنگ تیر می‌باشد
نگاه تند مانند دم شمشیر می‌باید

نمی‌پرسند هرگز در جهان اهل قناعت را
اگر پیش آمدی مانند غرض تدبیر می‌باید

نمیگویم بعاشق سرکشیها میسزد شاعر
بدکامی سرش چون شمع قدری زیر می‌باید

شخصی که بدل آرزوی خام ندارد
بی زغم گردش ایام ندارد

گر جلوه خط جوهر آئینه نگردد
آن صبح بناگوش غم شام ندارد

گر آمدنی هست بیا ورنه ازین بعد
شوقم هوس بوسه به پیغام ندارد

عمریست که در شوق وصال تو دل من
چون کاغذ آتش زده آرام ندارد

از دوستی او سر اخلاص ندارد
شاعر بخدا اینهمه ابرام ندارد

شوخی برق با فسرده مزاجان نمیدهند
سرعت جلوه نظاره بمژگان ندهند

عاشقانی که بداغ غم خورشید شدند • آتشین داغ جگر گلستان شدند
طرفه رسمیست که در انجمن همدم شدند • خون حسرت خورد آنکس که بادهان شدند
آه اگر روز کند باشی آن ابر کرم • بی‌سرانجامی ما را سر و سامان شدند
میتوان قانع شدن از اینجا بشاعر • همه را رزق شناعیست که یکسان شدند

بزم احباب عالمی دارد • حسن آداب عالمی دارد
در تماشای گردش انجم • سیر مهتاب عالمی دارد
قطره از اضطراب دریا شد • دل بیتاب عالمی دارد
غافل از عارضش نباید شد • گل سیراب عالمی دارد
تنگ هم نشاه میکند لیکن • بادهٔ ناب عالمی دارد
ما بگرد نظر بود شاعر • عالم آب عالمی دارد

در بن وادی هوس دارم جنون رهنما گر • که خط سرنوشتم چون قلم زنجیر پا کرد
نمیدانم چسان سازد قرار دل را آهوا • نشد از سعی من کاری که شوخی آشنا کرد
برنگ لاله ام هستی رهین [illegible] • مبادا از دست من امان [illegible] رویان گردد

ستمگر را تسلی میکند کوتاهی جورش • دلم بر خویش میلرزد چو بیرا و خطا کرد
بود سرگشتگی آرامگاه وحشی سودا • چو خیزد گرد باد خانه عاشق بنا کرد
ز خط زنار میخواهد که بندد چون سلیمانی • قیامت است آنکه حسن یار کافر ماجرا کرد
سحر این پرواز بها باید نفس دارد • غبار جبههٔ صاحب کمال از موج هوا گردد
زهر موکزنه بگشاید زبان از بهر دلداری
اسیر زلف مه رویان کسی شاعر چرا گردد
هر کرا چون نقش پا افتادگی حاصل شد • قطع ره بسیار کرد و فارغ از منزل شد
خبر کن عاشقانش را که بر گلو خنجر زد دم • عالمی جان داد تا همچون بسمل شد
منت داوم لاله سان گر باد دگر آتشم • خونم از رنگ حنای پنجه قاتل شد
سر قیمت میتوان کردن که با این صدف • بحر هم در چاره لب خشکی ساحل شد
ناخن تدبیر را تا کار فرما ساختیم • سنگ راه هم در جهان یک عقده مشکل شد
بسکه آخر بکار آمد که در طوفان اشک • همچو چینی نقش ما از شستن زایل شد
شاعر از هر قطره اینجا نشان دریا ظاهرا
گوهر اشکی نیفشاندم که آخر دل نشد
عشقم کدام فایده زین آرزو دهد • دل داده ام بحسن به عشقم چه رو دهد

مطرب کجا و نغمهٔ دلخواه از کجا ۲۰ مینا به بزم نیست که داد گلو دهد

الفت بمستعار جهان شرط عقل نیست ولا کسی چگونه باین رنگ بو دهد

نخبهٔ سفر لبصا فدلان رنگ اعتبار ۲۰ یاقوت را جلای وطن آبرو دهد

برترک زهد زاهد کاذب چه اعتبار کو جامه را بآب عنب شست و شو دهد

آن کیست در جهان که بغلط نخجلی بر چون غمزه تیغ در کف آن تندخو دهد

شاعر بعید نیست که آنطفل شوخ و شنگ

خورشید را جواب بوجه نکو دهد

بسکه دل تنگ از فشار در هجران میشود عاشق بیچاره روز وصل گریان میشود

با دل جمع از تردد دم زدن نزدیکی است غنچه هر که آستین مالد پریشان میشود

سوخت نیرنگ ادای او که چون خط زخسار مینماید چهره ام از دور و پنهان میشود

موسم ابر و جدائی تا کجا نالم ز درد همچو باران نیست بر من تیر باران میشود

گرچنین لعل لبش در شور می آرد مرا

صفحهٔ اشعار من شاعر نمکدان میشود

دل هیچ آرزو و بیم تار همت نمیکند بدست لطف نیازی دامن دولت نمیگیرد

صنو کلرخان آئینه ام دشته بهر آن ۲۰ که گرجران نباشم کار من صورت نمیگیرد

چه سازم بدرختگاه برای غم غلط کردن بگلشن میروم امّا دلم فرحت نمیگیرد

هلال از لاغری مشهور عالم میشود شاعر

اگر نازک نباشد مصرعی شهرت نمیگیرد

از نگاه یار اوّل ساغر صهبا زنند بعد از ان مستانه را در دام بینا زنند

سر بلند بها اگر باشند هوس چون گردباد دستی از سرگشتگی در دامن صحرا زنند

صحبت خواهش تا کسی کرد و برای آن ذلیل

حرف شاعر گر پسند افتد با ستغنا زنند

زین تنگنا دلم بهوائی نمیرسد تنگست بسکه خانه هوائی نمیرسد

بی آه و ناله دل بنوائی نمیرسد تا سیل اشک نیست بجائی نمیرسد

ای سرو طوبی قد آن شوخ و شنگ را از بس بلند رفته بجائی نمیرسد

دل و دیده حسن چو شن پای تو شوخ را از جا اگر رفته بجائی نمیرسد

معمور نیست گرچه از مردمان سرا در خانه که بانگ گدائی نمیرسد

شاید گذشته دور که اکنون بگوش ما

از کاروان رفته صدائی نمیرسد

تا به محفل سبو نمی آید رنگ عشرت برو نمی آید

سرمهٔ چشم کیست در نظرم / ناله‌ام تا گلو نمی‌آید
جز بمحراب تیغ ابرویش / سر عاشق فرو نمی‌آید
شاعر از زخم مرهم عشقش را / اگر آید خون نمی‌آید

همزاری با عندلیب در بزم یار شد / گرد از جا جسته پیش روی هم دیوار شد
بسکه بر آورده بیرون در هوا ابروت / همزبان گوهی دهن سو فار شد
از شکست نرخ پیش کار بابت رفت قاریم / جبینی گردون زماه نو جراحی وار شد
ساقی در دست درمیخانهٔ عجز و نیاز / گریه لطفی کرد و جام عاشقان سرشار شد
با طلب در بزم مستان آمد و ساغر گرفت / چشم زاهد بعد دیری خود بخود بیدار شد
رام کرد آن شوخ را آخر بلطف گفتگو
جای شاعر در دلش از زمی گفتار شد

فرق میباشد میان روی کار پشت کار ۲ زلف او آزرده گر از پیچش کاکل شود
گر دو چشم یار بسکه دو دل دیوانه‌ام / همچو سیخ‌واری که قربان باغ مل شود
وصف زلف گلعذاران می‌نویسد خامه‌ام ۳ سرزمین شعر می باید که از سنبل شود
بشکفد دل چون کند نظارهٔ حسن خط یار / خاطر شاعر ز سیر عارضش گلگل شود

بگلشن برد

به گلشن برد و از رخ برگرفتی گل ابلبل شد ۲ گشودی لب بسیار خنده برق خرمن گل شد
اگر برخود بپیچد از بند و لبت معنی زلفش
چرا دود دماغ شاعر از بوی سنبل شد

دل خون اگر ز تیر ادا شد چه میشود • در جان هلاک تیغ جفا شد چه میشود
دست نگه ز ترکش مژگان چه میکشی • یکبار تیر غمزه خطا شد چه میشود
تن در ره تو خاک اگر شد گر اعم است / در خاک پی نزرفت و هوا شد چه میشود
آن دل نمانده است که صیقل کند کسی • آیینه‌ی شکسته جلا شد چه میشود
راه دراز طی نشود به تلاش گام / نالان اگر دلم جو درا شد چه میشود
درویش بجای خویش بماند که رحمت است / بالفرض عضو عضو ز جا شد چه میشود
اقلیم دل بقبضه‌ام ای عشق و اگدا / ملکی اگر نصیب گدا شد چه میشود
زاهد چرا ستیزه به مستان کند عبث / زین ضعها که داشته با ما چه میشود
شاعر بگیر تنگ در آغوش یار را
بد برده هم گر آن بت رعنا چه میشود

میکشان چاره درد دل ما شاد کنند :. خانه کو سیل برد میکده آباد کنند
کار من جمله بار شاد شماه رفت • بیکسم آنچه ز روی کرم ارشاد کنند

همچو آئینه امید است که از روز ازل — تر ما و من حیرت زده خورد کنید

چند نسیان خط نازفروشان باشد — عهد خود وعدهٔ خود الفت خود یاد کنید

هست اقسام جفا لیک در اول از لطف — عزم هر گاه عنان داد که بیداد کنید

کشتن و سوختن و بستن و خون کردن دل — آنچه منظور بود بر سر آن صاد کنید

حسن او را که هم مهر و کشش خواهد شد — سر صنعتگری خامهٔ بهزاد کنید

میتوان گفت بخوبان ستمگر گاهی — شاعر دلشده را هم بنگه شاد کنید

حسن گر جلوهٔ از ذوق دارد — عشق باید که رنگ زر دارد

انحراف اصل میدهد بر باد — پای لغزیده فکر سر دارد

سبزه و طوطی و لعل و در و دل — داستان لب شکر دارد

از شرر فرصتی نباید خواست — رنگ ما سخت بال و پر دارد

شاعر امروز گلشن ناز است — عارض یار در نظر دارد

هر که دو چار عارض دلدار میشود — از خواب چشم آینه بیدار میشود

آن تو حسنی که من ز کی خواهش شناختم — چندانکه یار من نشود یار میشود

نقاش عشق لوحه ... [illegible]

رنگ ... کرده ... [illegible]

یارب ... [illegible]

[illegible]

دل ... شاعر ... دارد

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

بیا ای عندلیب خامه منقار ... غزلخوان شو درین گلزار انوار
بکش از درد دل آه جگرسوز ... ز نور معرفت شمعی برافروز
بزن صیقل ز عرفان سینه‌ها را ... تجلی زار کن آیینه‌ها را
درآ در عالم اظهار وقعت ... مکش رو از سر گفتار وقعت
سر و محفل تحقیق سر کن ... گذر بر جاده ناز نظر کن
بذکر او لب معنی سرودن ... بود صد ره به از خاموش بودن
زبان چون شمع از کام است بیرون ... نفس آتش عنان ریزش خون
سخن را جوهر تیغ زبان ساز ... دهن را مطلع نور بیان ساز
عنان خامشی از کف رها کن ... چو طوطی در ریاض نطق جا کن
ببر و از بیان شو معنی آهنگ ... ز خاموشی مکن بر خود جهان تنگ
لب وا را بگل نسبت درست است ... نداند اعتقاد هر که سست است

ز گلزار شکفتن رنگ گیرید ... چرا افسرده مانند تصویر
جهانست و سخن پرواز بودن ... بطوطی شکرافشان همراز بودن
بزن مضراب بر قانون آواز ... نمی باید که با تنگی خامشی ساز
تکلم آبروی زندگانی است ... بهار رنگ و بوی زندگانی است
بیا بنگر که چون هم باید گذر کرد ... طلسم حیرت اشیا را نظر کرد
گلستان سخن رنگین بهار است ... ورد هر غنچه چون گل آشکار است
شکفتنهاست از بس آب دارش ... فسردن رنگ نشسته بهارش
بود موج شکفتن بسکه گستاخ ... شکفته میشود هر غنچه از شاخ
بروی برگ اگر شبنم نشیند ... گره در کار خود هرگز نبیند
شکفتن صیقل زنگ ملال است ... خیال غنچه خسپیدن محال است
خرد زینت تا گشت او کار ... بماند سبزه دانش همیشه بیدار
گل آلوده آتش اندر خو نگردد ... نسیم از موج چمن آزرده نگردد
توان کسب هوای دلگشا کرد ... برنگ گل ز عشرت خنده‌ها کرد
چه لازم غنچه‌سان خاموش بودن ... به بزم عیش دل پرجوش بودن
نشاط و خرمی مغتنم است هنگام ... غم دنیا نباید خورد زنهار

بس است این حرف از و اندازه رنج / که بهر عیش دل شد نکته پرورنج
ز بند و دل بدنیا هر که پروست / که دنیا سر بسر اندوه و درد است
ز خاموشی عبث مانده مشوش / بر آتش بار همچون ناله از خویش
زهم بگشا لب معنی سرا را / از و وا گفت و گوی مدعا را
سخن پرداز شو خاموش منشین / اگر وادی زبانی کو منشین
بیان کن قصه نور الهی / که از روشن شد از مه تا بماهی
جهان از رنگ پرورد از بهارش / ز خورشید آسمان آینه دارش
ظهور عالم و آدم از و شد / بنای شش جهت از فیض او شد
از و شد نه رواق چرخ پیدا / نمود آن چار ارکان را مهیا
از و هر ذره خورشید جهانتاب / از و گشت او عالم گشته سیراب
از و آینه هستی مجلا / از و لوح دل عارف مصفا
از و پیغمبر حق پیشوا شد / بکل از حقیقت رهنما شد
که از شرع مبین آراست عالم / برنگ صبح نورانی بیکدم
ز امت ظلمت عصیان بدر کرد / شب بر گشته بختان را سحر کرد
بشست از آب صاف خیر خواهی / ز روی نامه مردم سیاهی

از و در

از و بر اولیا در عالم دید / در فیض ولایت باز کردید
بکاخ شرع چار ارکان بنا شد / ظهور چار یار باصفا شد
دو شش نقش مراد از فیض او یافت / چو مهر روشنش بر شش جهت تافت
از و شیر خدا خورشید کردار / جهان روشن نمود از فیض انوار
از و خواجه حسن در بصره چون ماه / ز نور معرفت شد شاه ذی جاه
ز فیضش خواجه عبد الواحد زید / جهان معرفت آورد در قید
فضیل بن عیاض از وی عیان شد / ز معراج فضیلت آسمان شد
از و گردید ابراهیم ادهم / خلیل آسا بسلطانی مسلم
حذیفه یافت از وی فیض ایجاد / که مرعش را ز عرفان کرد آباد
از و حضرت هبیره صاحب دید / فروزان در معارف همچو خورشید
از و ورد وین مدارج شد مهیا / جناب پاک علو دینوری را
ابو اسحاق شامی را از و نور / ز روی صدق صبح فیض گنجور
ابو احمد از و ابدال دین شد / برنگ کوه اوضاع عشق متین شد
از و شد خواجه یوسف شهره دین / بحسن ظاهر و باطن خدابین
بود خواجه محمد از و قدر / چنان کز مهر تابان پیشو بدر

بس است این حرف از او اندر دو روز
که بهر عیش دل سنده نکند پرواز

ز بند و دل بد نیا هر که مرو است
که دنیا سر بسر اندوه و درد است

ز خاموشی عبث ماندی تشویش
بر آی یکبار همچون ناله از خویش

ز هم بگشا لب معنی سرا را
از و بگشا کف گوی مدعا را

سخن پرداز شو خاموش منشین
اگر داری زبانه کوه منشین

بیان کن قصه نور الهی
که نورش شد از مه تا بماهی

جهان از رنگ پر و از بهارش
ز خورشید آسمان آینه وارش

ظهور عالم و آدم از و شد
بنای شش جهت از فیض او شد

از و شد نه رواق چرخ پیدا
نمود آن چار ارکان را مهیا

از و هر ذره خورشید جهانتاب
از و گشت و عالم گشته سیراب

از و آیینه هستی مجلا
از و لوح دل عارف مصفا

از و منبر حق میتوان شد
بلکه از حقیقت رهنما شد

که از شرع مبین آراست عالم
برنگ صبح نور اندر بکلام

ز امت ظلمت عصیان بدر کرد
شب برگشته بختان را سحر کرد

بشست از آب لطف خیر خواهی
ز روی نامه مردم سیاهی

از و در

از و بر اولیا در عالم دهر
در فیض ولایت باز کرده

بکاخ شرع چار ارکان بپا شد
ظهور چار یار با صفا شد

دو شش نقش مراد از فیض او یافت
چو مهر دو نقش بر شش جهت تافت

از و شیر خدا خورشید کردار
جهان روشن نمود از فیض انوار

از و خواجه حسن در بصره چون ماه
ز نور معرفت شد شاه و هم جاه

ز فیضش خواجه عبد الواحد زید
جهان معرفت آورد در قید

فضیل بن عیاض از وی عیان شد
ز معراج فضیلت آسمان شد

از و گرد ابراهیم ادهم
خلیل آسا بسلطانی مسلم

حذیفه یافت از وی فیض انجا
که مرعش را ز عرش افلاکی و اما

از و حضرت هبیره صاحب بد
فروزان در معارف همچو خورشید

از و نور دین مدارج شد مهیا
جناب پاک علو دینوری را

ابو اسحاق شامی را از و نور
ز روی صدق صبح فیض گنجور

ابو احمد از و ابدال دین شد
برنگ کوه او خاص عشق متین شد

از و شد خواجه یوسف شهره دین
بحسن ظاهر و باطن خدا بین

بود خواجه محمد را از و قدر
چنان کز مهر تابان میشود بدر

ازو موسوی چشمی سر کرده است	که شاهنشه با شان و شکوه است
ظهور خواجه احمد از ظهورش	فروزان آفتاب از برق نورش
بود حاجی شریف آن زبده شاه	ز برق جلوه اش با نور ارشاه
از او عثمان بسلطان هروآبان	میان هارونی سرخیل شاهان
بود یک نور در معنی چو بینی	زمین و آسمان و عرش و کرسی
بوحدت کن نظر کان اصل کار است	تجلیها و گر نه بیشمار است
نکرده گر دوئی نیرنگ پیدا	بود امواج دریا عین دریا
خیالات دوئی صنعت طراز است	که وهم آینه دار امتیاز است
عیان از دوئی وحدت گردون	ظهور و ظاهر و مظهر یکی دان
شده الحال از برای شان اظهار	سخن را اعتبار تازه در کار
دهم تا صورت معنی رقم را	سزد آدم بکف لوح و قلم را
خیال از جوش شوخی گل بچنگ است	که گلزار معانیم سبز رنگ است
دماغ خرمی تخت بست الحال	نفس چون نکهت گل تیز بال
شراب اعتبارم در ایاغ است	چو ساغر گفت و گویم تر دماغ است
بجو و باید ز عشرت تا بنالم	میسر گشته معراج خیالم

زهر موجش نمایان شان عمان	بود آبش زلال حیوان باکان
چو زلف حور موجش در خم و پیچ	ملکو نبود و جعدش را بکف هیچ
سراپایش بود لبریز گوهر	نماید کاسه بندش حوض کوثر
زلالش بسکه چون آب حیات است	لب تشنی برای آب نبات است
عذوبت خانه زاد موج آبش	لطافت گوهر درج حبابش
نشیمن در میان تابنده کوکب	دل نور از پی ارباب مشرب
نباشد از چه رو تابنده جاوید	بآبش شسته رو هر صبح خورشید
زند از بسکه جوش نور احسان	بود هر قطره اش خورشید تابان
فلک شد از شفق چون باغ لاله	می سرخست اندر دل پیاله
بر و عکس شفق گردیده بعضی ازان	نماید نقره خنگ موج گلگون
در و سیر عجایب دست داده	ز عکس ماه نو کشتی فتاده
ز مستیها چه در روز و چه در شب	بود پیمانه اش از می لبالب
هزاران موج گردنکش نمایان	کشیده تیغ بر ابروی خوبان
چو جدول کش فلک رنگین عمل کرد	بآب او طلای مهر حل کرد
ازین ره ابروی افشان بهار است	خم موجش که طاق زرنگار است

با موجش تجلی بار گشته .. سراپا کسوتش زنار گشته
درو چون منتشر شد عکس خورشید .. منقش سیستان از آب او چید
در آن کشتی که دو کرد و طراوت .. نبیند روی خشکی تا قیامت
محیطش همچو طفلی در کنار است .. گهر بخشیدن موج آبدار است
بود از بسکه موجش آسمانی .. ز انجم میکند از دوک رانی
بجولان موج آن از تشنه رویی .. نگاه خضر و الیاس است گویی
چنان گشته صفا در آب او حل .. که موجش میزند آیینه صیقل
چو امواجش در آید در بلندی .. هوا افتد بدام سیم بندی
خیالات جهان را میکند فاش .. بود موجش همانا کلک نقاش
چه شد دریای شور از شوکت و شان .. بود در جمله دریاها نمایان
بخاطر شور آن هر گاه آورد .. ز گوهر پنبه در گوش صدف کرد
حضور او ز بسکه دیده آب .. لباس ماهی پوشید سیلاب
ز روی عاشقیها کمل چون .. ز زلف موج او سیحون و جیحون
بکف دارد سند با مهر گوهر .. بود هر عاجیش بهتر ز سرخاب
با مواج بزرگی کار فرما .. پرستاران او چندین نهنگا

بآن خوبی بعالم جا نباشد .. تماشاگاه دل افزا نباشد
حبابش هر کجا سر بر کشیده .. فلک خود را درون قطره دیده
حبابش را دماغ از بس بلند است .. فلک سرگرم شکر کاسه بند است
باستغناست و ایم کار فرما .. شکم در زیر بید و میهمان بود با
برای تجربهٔ موج آشناهد .. بود چشم و چراغ رود خانه
سبک مغزی خود وار سبکسارش .. بهرو سستی و دریا در کنارش
شکوهش آسمان هر گاه دیده .. چو اشک از دو دیده حسرت چکیده
باین رفعت اگر می بود گرداب .. بد مینان کی جگر میکرد پرخون
مثال شاه دریا نیست خودسر .. قبای آهنین پوشیده در بر
نمو دارد آب چون سر کرد بالا .. نگاه اهل نقش ظرف پیدا
میان بحر صاحب دستگاه است .. ز عکس موج پشتش در کلاه است
چرا محتاج باشد هست او را .. میان کیسه چون گرداب دریا
نمیماند بکار خویش محتاج .. بهشت هر که باشد بحر مواج
بهر صاحب دلی شاعر رسیدم .. باین جنس نفس کس را ندیدم
غباری گر رسد در دل نماید .. برنگ او دل خارا که دارد

همه در ناله و او بی زبان است ... همه در شور و او عقد اللسان است
نفس هر کز ز دل بیرون کشیده ... لبان همچو عنقا پریده
نباشد تا بنای هستی از آب ... کند کرد آوری خود را چو گرداب
بناز از سر بر آرد دسته گره بست ... کله گوشه شکستن صرفه اش هست
بقول هندیان خود را چو سنجید ... بهشت بسته چندین منفعت دید
نکو دو تا ز رفتارش کس آگاه ... نفس دزدیده هر سو میرود راه
میان چشم و دل از بسکه راه است ... نفس در دل اگر پیچد نگاه است
بستان میتوان کفتن ز صد باب ... چنین سیماغ هرزه دو در عالم آب
روان در آب بین کوه و کتل را ... ز موج خیز آرد طول امل را
بجنبیدن رنگ آورده فلک و ... ببینا کاری طاق چشم او
بطاق او که رنگ آسمانست ... هجوم جلوه دریا ولانست
قلم مشکل حدیثش را نگارد ... چو زلف خوبرویان طول دارد
ز بس در تیغ بازی بوده هر کوب ... بود موج خیز هر اول وقت آشوب
عجب مجنون وشی آشفته مویی ... پریشان جلوه مست تند خویی
جنون او چو آید در تلاطم ... زمینها را نماید دست با کم

چو خود را در جنون بیباک سازد ... کربها را ز صد جا چاک سازد
زند آشفتن آن موج کاکل ... بروی چشمه ساران خوش سنبل
نماید از طپیدن وام صبا ... شکسته در پریشانی بال پرزا
بجستنها ندارد هیچ تقصیر ... چو بحری میبرد آنها زمین گیر
بود آشوب چشم و غارت جان ... چه شد ره میرود افتان و خیزان
ز پیچ و خم کمند صید افلاک ... شکن برای زلف سنبل بیباک
تواند بر زند مانند مژگان ... بانگشتی نقاب از روی طوفان
مسلسل گوی تقریر زنجیر ... بهم پیچیده از نظم تفکر
بآغوش شکستن جلوه مشتاق ... ببال افشانی کم فرصتی طاق
همه سر رشته اش چون زلف مست است ... که سر تا پا شکست او درست است
بآهنگ طپش چون بال افشان ... خیال از وحشتش سطر جنون خوان
کهی بس میرود کز مش در آب ... باین صنعت نمی باشد رسن تاب
بفکر ریسمان بازی اگر نیست ... ببالا رفته با این امین نیست
از آن باید ز خطر رشش واکشیدن ... که باشد نبض دریا در طپیدن
ز عبرت بیشتر هر گاه نقاشش ... همین گوید زبان حال او فاش

اگر خواهی نباتش بی‌حسابست ∴ که همچون من جهان نقش بر آبست
قلم را قطره باید زود در راه ∴ اگر خواهد شود از قطره آگاه
شناسد در حقیقت هر که بیناست ∴ که دریا قطره است و قطره دریاست
ز وحدت سر کند کثرت همیشه ∴ ز نقطه خط و مدار ز دانه ریشه
چو از تحقیق برخواند فسانه ∴ همان خط نقطه است و ریشه دانه
ز معنی میتوان شد نکته پرواز ∴ عبارت را بود اطناب و ایجاز
چه قطره باید امان فراغی ∴ درخشان کوکبی گوهر دماغی
گل گلزار خود داری سرشته ∴ برای گوهر او موج رشته
نگاه دیدهٔ عالی نگاهان ∴ ز رشک چشم دریا دستگاهان
دل نورانی ارباب بینش ∴ چراغ دودمان آفرینش
گهر را آب میسازد ز وحدت ∴ ز لخت سنگ باج میگیرد ز کثرت
بسوی خود عنان هر گاه گرداند ∴ محیط سر بمهرش میتوان خواند
ز حسن گوهر او چشم بد دور ∴ نماید از تجلی نقطهٔ نور
نهان بود ز طبع نکته پیرا ∴ که نام اجتماع اوست دریا
همین خود را برای فهم مردم ∴ فراهم کرده و در خود شده گم

ز برّاقی زند طعنه ستاره ∴ گره در رشتهٔ الماس پاره
که دارد غیر او با حسن آب ∴ ولی زخمی که باشد بر سر آب
کند تیم بادبان پرده در دل ∴ که آید کشتی صبرم بساحل
چه حاصل ماهی دلهای بیتاب ∴ علاج خستگان گردش آب
کتاب بحر را شیرازه بسته ∴ نجات مردم در آب جسته
ز سبزه با کمال خوبی و ناز ∴ لب نوخط پری رویان طناز
عمارتها که بر گردش عیانست ∴ ز روی رتبه هر یک آسمانست
ز سرچشمه هر کس گشت سیراب ∴ بفرمانش در آمد عالم آب
برنگ آب چشم سبز بختان ∴ روان سرچشمه‌اش زیر درختان
بعالم از خیال کوهسارش ∴ که دارم در نظر سیر بهارش
ز هر سنگش عیان شان زمرد ∴ بشادابی همه کان زمرد
شود از وصف او کلک بیان سبز ∴ ز عکس سبزه هایش آسمان سبز
که در سبزه اش گردد قفس گیر ∴ باین خوبی نباشد کوه کشمیر
خیال هر که می افتد براهش ∴ پر طاوس میگردد نگاهش
ز بس نور الهی دارد انبوه ∴ سرا پا فیض می بارد از آن کوه

بتو قیراط تمکین فروشی … فلک قدری ز رنگی سبزپوشی
همیشه چشم او در اشکباری … ز رقت چشمه ها را کرده جاری
بلندی آنچنانش برده بالا … که دارد چرخ در تحت الثری جا
ز بس از سایه اش رفعت گزین است … زمین از آسمان بالانشین است
قدم از آسمان برتر نهاده … فلک چون سبزه در پایش فتاده
بعالی فطرتان بس ارجمند است … ز روی قدر القابش بلند است
فلک رفعت پناهش می نویسد … معالی دستگاهش می نویسد
ز ارباب نظر گاه تماشا … ز خط کهکشان کرده هویدا
سر تیغش ز بس رفعت گزیده … الف در سینه گردون کشیده
بمعنی بسکه باشد جست و جویم … سلیم اکنون کجا تا باز گویم
سر تیغش بناف آسمانست … شکم دزدیدن افلاک از آنست
کمیت فکر مردم را زند پی … دم تیغت گره راه است در وی
رهی باریک مانند رگ سنگ … رهی همچون دهان دلبران تنگ
خیال انجا رسد چندین فشارش … اگر حاصل شود گاهی گذارش
شفق زرقله آن جلوه فرما … گرفته شعله جا از دود بالا

نگه دارد رهی در رزم نازش … نمکگیر شفق باشد فرازش
ز بس با آسمان دارد سر کین … دم تیغش بخون گردیده رنگین
فروزانش از آن خواهد بهر باب … کزین آتش شود تیغش سیه آب
چو خون بر تیغ او دارد شفق جا … لب پانخورده آید در نظرها
در دو کرده شفق چون لاله ریشه … چو گلچین دامنش پر گل همیشه
ز رنگینی نماید رنگ گلشن … که گلهای شفق دارد بدامن
کند چندین ابرش قصب پوش … ز سبزه شال سبز افکنده بر دوش
ز شبنمهای ابر و جستن برق … بگرداب تحیر میکند غرق
در او جوشند باهم همچو یاران … بهار و ابر و برق و باد و باران
میان ابر برق سر بسر جوش … پری رویی لباس سرمئی پوش
جگرسوز و شرر هیچو یاد او … کند بسمل نگاه سرمه آلود
قیامت میکند معشوق خوش لب … بحسن آتشین در برده شب
شفق با ابر در گلشن طرازی … گل و سنبل بهم سرگرم بازی
بهم پیچیده با هم شده یار … گل و سنبل چو رو و زلف دلدار
سحاب از بس نماید رنگ تمثال … باشکال صور گردد بشکل

کهی پیچان بسان طره یار — کهی آشفته چون گیسوی دلدار

کهی چون لاله احمر دمیده — کهی چون ارغوان سر برکشیده

کهی سوسن شود که گل برآید — بچندین رنگ شوخی مینماید

ز گل که شکل بلبل میکند ساز — ببال ناله می آید بپرواز

که از بلبل چو طوطی پر فشانست — قفس کبر طلسم آسمانست

که از طوطی شود طاوس کردار — که از طاوس کبک تیز رفتار

شود از کبک قمری وزند جوش — برآید چون فلک خاکستری پوش

ز قمری گاه میگردد کبوتر — بباز و نامه می بندد ز شهپر

نماید از کبوتر صورت باز — بود هم سیر عنقا و طرفه انداز

کهی نخجیر صفت گردد تناور — کهی چون فیل باشد کوه پیکر

اگر نخجیر هست سخت و کف افشان — قوی در پر توان و کوه کوهان

وگر فیل آهن از پا تا بفرق قبت — کمک قوس قزح زنجیر رقبت

ز فیل او چو برخواند فسانه — فلک گردد ز همین فیلخانه

که دیده اینچنین فیل سبکتاز — که همچون فیلمرغ آید بپرواز

کهی چون کرگدن گردد مصور — کشد بر آسمان از شاخ خنجر

ز هیبت زهره

ز هیبت زهره شیر آب سازد — جگرها خون کند دلها گدازد

کهی اسب است و گاهی گاو و آهو — عجایب شکلها در جلوه هر سو

غرض این جمله صنع کردگارست — که با چندین روش صورت نگارست

بباغ صنع او گلها شکفته — نگاهش سرخ و سبز و زرد گفته

بالوان جواهر زرفشانست — مرصع ساز سقف آسمانست

ز رنگینی گلستان نظر هست — جواهر خانه صنع تماشاست

تماشای چنین صنع عجایب — بر نگار رنگ ترصیع غرایب

شود از لطف قطب آسمان فر — برای مردم و اهلی هنر

همه اسرار مسجو شد از آن خاک — تعالی الله ظهور مرقد پاک

بگرد آستانش یک جهان نور — مثال جدول تقویم پر نور

بخواب ناز مردان الهی — اولوا فهمان اسرار کماهی

بود هر یک از آنها واقف راز — میان اولیا سر خیل و ممتاز

چگویم وصف آن بزم خموشان — بعرض مدعا معنی نیوشان

کند هر کس که عرض مطلب خویش — برد از حکم آنها کار از پیش

کنون ای سینه ات آیینه راز — بفهم راز شو آیینه پرداز

انسان نور حقیقی باخبر شو / چو طوطی طالب گنج شکر شو
حلاوت بخش از نامش زبان را / بوصفش صرف کن قند بیان را
نثار او نما از طبع رنگین / اگر داری سر گفتار شیرین
فرید عصر آن شاه یگانه / مطالب بخش ارباب زمانه
نگاهش کیمیا ساز سعادت / کلام آیینه پرداز سعادت
شکوه فقر از ذاتش مبرهن / برنگ پرتو خورشید روشن
فروغ طاعت او شهره برا / ز زهدش طایران دشت گویا
سخن از اهل دل گوتیم شنوده / کسی چون او بتمکینش نبوده
گره از کار مردم میگشاید / بحرفی خاک را زر مینماید
ز حکمش میشود تعمیر دولت / بود خاک درش اکسیر دولت
اگر ذره بدرگاهش زند دل / شود آیینهٔ خورشید تمثال
نمیماند زیارت شد چو حاصل / کسی را زنگ بر آیینهٔ دل
نشاط جان و دل طوفش فزاید / ز لوح سینه زنگ غم زداید
همه احسان در عالم تابش / بود خاک شفا خاک جنابش
بخاکش هر که یکدم جبهه مالد / چو خورشید از جبینش نور بالد

کند هر کس

کند هر کس خیال طوف درگاه / شود حاصل حضور کعبة الله
چو او کی داده کس از اهل اسلام / عبادتهای شایقه را سرانجام
بود عرش معارف از بلندی / جهانی را ز دو آتش نهر بندی
قناعت جوهر تیغ غنایش / ز رفعت آن طرف از عرش جایش
کند از آفتاب پرتو افکن / سواد شب برنگ صبح روشن
چو او شاعر گر اگر دو میسر / شود با فضل حق قرآنش برابر
دو شعبه گشت نخل نور اینجا / که هر یک بوده باغ عالم آرا
سخن از شعبهٔ اول کنم سر / زبان شوق داده و قصه از بر
همان نور است بزم آرای عرفان / ز سلطان المشایخ پرتو افشان
عجایب مظهر قدسی جنابست / که نقش پای او نقش آفتابست
برون از دستگاه دهر جسته / کله گوشه تا زاویه شکسته
کسی کز همتش برده بهتر / دو عالم را نمی سنجد بیک جو
ز نام او نظام ملت و دین / ز ذات او وقار عز و تمکین
شهنشاهی بذات او مسلم / فلک را پشت در درگاه او خم
بزرگان جهانش زیر دست آمد / بجنب درگهش افلاک پست اند

سپهر انجا بعرض خاکساری / بسان عرش در خدمت گذاری
صفا کیشان بدرگاهش در نیاز اند / برای ورد و ولها چاره ساز اند
براه او سران را از زمین بین / بجای نقش پا نقش جبین بین
هزاران خادم او حق رسیده / بخلوتگاه تحقیق آرمیده
هزاران نهر زین دریا روان است / که هر نهری محیط بیکران است
هزاران شاخ زین نخل برومند / ثمر افشان بسان نخل پیوند
هزاران ذره زین خورشید انور / بخورشیدی علم با نور جوهر
جهان در زیر بار فیض عامش / ز احسان جمله عالم غلامش
سپهرآرای اقلیم حقیقت / میان اولیا شاه طریقت
ز نور آتش همچو گل در صحن گلشن / چراغ خاندان چشت روشن
بدرگاهش عیان از فر شاهی / همه در کرمی نور الهی
فروزان از ظهورش کوکب دین / در و دیوار محو عرض تمکین
هزار هش از ره مشکل‌گشایی / برازا نوا احسان جدایی
ز رشک چشم ملایک سفته در و فرش / زمینش پاکتر و بر عرش
ز نور گنبدش آن مرقد پاک / مثال چشم روشن بزم افلاک

بمجلس شور قوالان

بمجلس شور قوالان خوشخوان / دمد در قالب افسرده‌دل جان
دف شان رشک خورشید جهانتاب / برای عشرت توحید گرداب
بساز عیش بانگش داده پیغام / بزنگ ناله ما نغمه در دام
نیاید راحت از طنبور نغمه‌ها / جلاجل را ازان واره پا
خطر کار شوق اهل ورد است / حصار نغمه هستی نورد است
ز طنبور این صدا هنگام عشرت / رسد در گوش ارباب ریاضت
اگر باشد نوای عشق مقصود / سراپا استخوان چون رگ توان بود
جگر خونابه کن با بانگ بابت / کزو ولهای اهل ورد آبست
نوای چنگ تا عبرت فزا شد / چو گردون پشت طاقتها دوتا شد
ز شور عشق ولها راست درگیر / نی و نغمه بسان ناوک و تیر
بگوش معرفت این نغمه قانون / ز وحدت هر کرا دل گشته پرخون
بعنوانی صفای نغمه بیزد / که از صد تار یک آهنگ خیزد
صدای بربط از بس دلفریب است / نهنگ را ناله حسرت نصیب است
اگر سندل قیامت ساز ولها است / ز طنبک محشر فریاد پیداست
بچشم کم مبین هرچند خورد است / که دهلک دل ز اهل شوق برد است

ز نیرنگ چنین شغل پرداز / بهیچ نغمه زان نغمه ور دوران

چه شد سازنده رهنگ کار داد • صدای خوب و خوش بسیار داد
باین وضع است کرشان کمانچه • نگردد هر دو میدان کمانچه
ز ساز مطربان نغمه پرداز • بخندید زنگ رومی آمد آواز
نشنید سحر پردازان آهنگ • بود سرکوچهٔ گلزار نیرنگ
بلطف نغمه هر که زد نمایند • گهی بخنداند و گاهی بگریانند
چمن سازان نیرنگ خیال آمد • همه مشاطهٔ حسن و جمال آمد
ره عیش و طرب را کرده منهاج • بدام تار ایشان طایر روح
شود گر دو به چون اعجاز پرواز • نمایان از انگشت شکل آواز
تا بینا همسری کی احتمال است • تصرف در هوا کردن محال است
بحدی نغمه را نازک نمایند • که از تار نگه رشتهٔ دل ربایند
صدا از سعی این ما کمزه کوتاه • بگردش همچو چشم خوبرویان
بود این قوم را از طبع ارزان • سلیمان وار جاری حکم بر باد
همه آگاه از قانون تالیف • سرانجام در ایجاد تصنیف
بشعبده ز رعشهٔ خم دل ریز • شناسای مقام شور انگیز
کند ترکیب شان عشاق را خون • بآوازی جهان سازند مفتون

بشور آرند

بشور آرند طبع عاشقان را • زنند آتش دل حسرت طرازان را
بدلها خون وجد آرند در جوش • که سازد ما سوی الله را فراموش
ز حال صوفیان وادم بیانی • ز ورد سینه چاکان داستانی
ز بس مستند این خاصان درگاه • شود سوهان آوازی جگرگاه
سرودی برق گشت هوش گردد • نوای پرده سوز گوش گردد
بموج نغمه گردند بسمل • شوند از جنبش تاری رگ دل
بآهنگی دل شان میشود خون • بآوازی ز خود آیند بیرون
صفا پرورده احسان جنت اند • همه لذت چشان خوان جنت اند
ز تاری نغمه چون گردد پرافشان • ز تن بیرون برآید جان ایشان
گهی سرگرم آه و ناله گردد • ز بس بیحد بخود بخاله گردد
گهی غلطد بخون مانند بسمل • کباب آتش بیتابی دل
گهی چون نقش پا افتاده بر خاک • ولی در زیر پایش فرق افلاک
گهی سوزان بسان برق بیتاب • ز مژگان کرده جاری سیل خوناب
گهی مانند موج از سینه مالی • به بحر عاشقی سلک لآلی
گهی چون موج گوهر مضطرب حال • بجای خویش در افشاندن بال

یکی در چنگ مثل چنبر کردن
یکی استاده غرق موجهٔ خون

یکی ساکن چو موج رنگ مرجان
یکی همچون گهر بر خاک غلطان

یکی گلبار ز رنگ رفته از رو
یکی محشر طراز ناله هو

یکی را پای های گریه بر لب
یکی را پای کوبی عین مطلب

یکی از ناله ریز گشته سیماب
یکی تیر کمانچه خورده بیتاب

یکی گرداب بحر بیقراری
یکی سیلاب خون دلفگاری

یکی در پای مطرب سر نهاده
یکی دامان دل از دست داده

یکی از شعلهٔ آواز بریان
یکی از گوشمال نغمه گریان

یکی چون گل گریبان چاک کرده
یکی چون غنچه سر در جیب برده

یکی مانند دریا گرم شیون
یکی چون موج گوهر بار دامن

یکی در رقص همچون گردبادی
یکی افتاده از پا نامرادی

یکی چون صبح پیراهن دریده
یکی چون مهر در آتش طپیده

یکی از سر کله افکنده سرمست
یکی سر را گرفته بر سر دست

یکی آینه سان حیرت سرشته
یکی چون لاله در آتش برشته

یکی غمگین برنگ طبع رنجور
یکی همچون مزاج نغمه مسرور

یکی مانند

یکی مانند گل آشفته دستار
یکی بلبل صفت نالان اسرار

یکی ژولیده مو مانند مجنون
یکی افغان خیزان همچو گردون

یکی سر در پس زانو نهاده
بپای خویش همچون سر فتاده

یکی از اضطراب جان غمناک
بستان افتاده چون طنبور بر خاک

یکی بر خاک میساید جبین را
ز روی عجز می بوسد زمین را

بگاه رقص هر که دور گیرند
چو رقص آسمانی طور گیرند

بوجد آیند هر که حلقه بسته
چو گل جوشند با هم دسته بسته

می وحشت بهم دارند در جام
بغارت داده نقد صبر و آرام

نخواهد بود با این بیقراری
اگر سیماب بر آتش گذاری

خمیر رق گوئی خاک شان است
که پروانه نفس آتش فشان است

چو واقف از ره این درد گردد
طپیدنهای بسمل گرد گردد

همه از دام دنیا جسته بیرون
همه با ذات حق گردیده مقرون

مبرا از خیالات دو عالم
دو عالم را زده چون چشم بر هم

کشیده هر یکی با جان مضطر
تن مجروح همچون چنگ در بر

اصول شان سرود رگ وصولی
همه را جلوهٔ حسن قبولی

بهنگام سماع این بزرگان / توان دیدن نشان موج طوفان
عجب سوز و عجب قیل و عجب قال / عجب شوق و عجب وجد و عجب حال
ز شور هایهوی عاشقانه / ز هم پاشند دنیا و زمانه
ز هاکوهی شان در عالم شوق / ملایک هم بوجد آیند از ذوق
همه زار و بدرگاه فلک شان / رئیس اولیا سلطان شاهان
ز دلگرمی آن خورشید اجلال / مئی وجد هست در پیمانهٔ حال
رنگ مهر نورش قد کشیده / بهر کس حصهٔ فیضش رسیده
بشکر فیض آن خورشید احسان / همه ذرات عالم سبحه گردان
دماغ خسروی از وی معطر / چراغ دهلی از نورش منور
سجودش هر که نقش جبین شد / باندک فرصتی برهان دین شد
فروغ همت آن شاه کامل / هزاران اولیا را بود شامل
زبس با نور عرفانست محشور / شود این سلسله تا حشر مذکور
بیان از شعبهٔ دویم نمایم / مروج نور اصلی بسرایم
بعالم داو راه و رسم ارشاد / ز نور معرفت احمد علی داد
شهنشاه طریقت بحر مواج / درا رباب معارف درة التاج

صنوبری موج آب گوهر او / قناعت آب و رنگ جوهر او
ز خاک آستانش چرخ پست است / اگر عرش است او را زیر دست است
نگاهش باعث وجد دو عالم / حضورش کرده پشت آسمان خم
محیطی با کمال جوش عرفان / سیدی با علو شوکت و شان
مصمم با شکر گنجش اراده / بود آن شاه را همشیره زاده
چو از شوقش سخن مذکور کردم / زمین تا آسمان پر نور کردم
بتسخیر جهان خورشید نهضت / دو عالم داده او را دست بیعت
میان نقش جبهت میسان که آید / جبین بر درگهش سائیده خورشید
فروغ دین و دانش ذات پاکش / بچشم اهل بینش سرمه خاکش
ز دلها محو سازد بیکدم / مثال آینه تصویر عالم
ازو آید دل از معصیت تنگ / چو آینه برون از گرد و زنگ
پس از این آفتاب اوج تابان / ز شمس الدین ترک آمد بجولان
جهان را جلوه اش خورشید کرده / لبالب کرده از فیضان انوار
بذرات جهان شد نور گستر / ازو هر ذره خورشید انور
برنگی ذات پاکش جلوه گر شد / که شام طالع مردم سحر شد

بموج پرتو نور الهی		ظهورش نیست از وی ماسواهی

جهان نور از جلال الدین عیان شد		چمن پرداز انوار جهان شد

چو ذاتش مظهر فضل و کمالست		ز روی قدر خاص ذو الجلالست

ز رکی از ظهورش جلوه پرداز		میان اولیا از رتبه ممتاز

فلک با اینهمه رفعت که دارد		جبین بر در که او میگذارد

برد چشم ملک بهر جلای		ز خاک آستانش توتیای

ز محمود احمد آن نور جهانتاب		تجلی کرد بهر نفع احباب

که حمد حق تعالی بر سر آید		زبان سیراب از نامش نماید

هر آنکس بر در او جبهه ساید		سراپا شاکر و حامد برآید

ز روی مرتبت شاه یگانه		بود محمود ارباب زمانه

ز هر کس خاطرش خشنود گردد		بعالم عاقبت محمود گردد

درخشانست همچون مشعل طور		ز ذات عارف احمد هم جهان نور

شکوه این سر آرای عرفان		فلک را از نظرها کرده پنهان

معارف موجهٔ دریای نورش		حقایق جلوهٔ شان ظهورش

بگیتی از معارف دستگاهی		نموده صورت نور الهی

ز فیض حسن خلق و نور ارشاد		از و اقلیم عرفان هست آباد

کشید آن نور بزم افروز جان قد		چو صبح از شیخ همنام محمد

بود این قبلهٔ عالی نگاهان		چو احمد بخش تاج کجکلاهان

سر آرای اقلیم ولایت		شناسای رموز لا نهایت

بدرگاهش کند گر تشنه رو		شود از ذوق و قدرت قبل بازو

ملایک سرنی عرش آستانی		توانایی ده هر ناتوانی

چو نام آن نهنگ آسمان فر		نمیگنجد درین بحر مختصر

نشد یک گونه تصریحی نمایم		نقاب از روی معنی برگشایم

اگر چه خواند خود را عبد قدوس		ولی از عبد معبودست محسوس

ز دل نقش دوی زنهار حک کن		بکش از شرک او دفع شک کن

توان از روی حدت کرد اثبات		که عالم جمله یک نورست و یک ذات

چو از وصف جلال الدین زدم دم		قلم سان کرد افلاک کهن خم

ظهور نور حق زین مظهر پاک		بود حیرت فزای عقل و ادراک

کراماتش برون از حصر و تعداد		بود از جملهٔ ابدال و اوتاد

سپهر اقتدار و اعتبارست		ز ذات او جهان را افتخارست

ز فیاضی است چون نخل برومند / بود تنها سرافراز وی خلد مانند
پس از وی واد با نور حقیقت / نظام الدین نظام ملک ملت
جهان زینت پذیر از نور او شد / ظهورش شش جهت را آبرو شد
بهار گلشن راز دو عالم / ز روی رتبه ممتاز دو عالم
ز نور کیمیای دل خبر کن / ز خاک درگهش اکسیر بر به
ولا کسب سعادت کن از آن در / اگر داری هوس کردن بستر
زمین تا آسمان او را مرید است / سعادت فرش راه بوسعید است
کمالش از تصور برتر آمد / بر اهل الله ذات او سر آمد
کسی وارد بعالم بخت مسعود / که رفت و جبهه را بر درگهش سود
بود شان فلک انجاز زمین را / سجودش نور می بخشد جبین را
مدد از نور گه او آرزو کن / پی چندین سعادت در سبو کن
علاج رنج دلها راست حاذق / ز انوار صداقت شیخ صادق
ز صدقش صبح عرفان مطلع نور / کدورت از صفائش چون فلک دور
گل معصوم گو نفشش بدامن / غبار مسلک آن صبح روشن
ز نور صدق آن عالم منور / سراپا فیض چون صدیق اکبر

ببین او را ندیدی گر چمن را / ز روی راستی گفتم سخن را
کسی بود از نوای عاشقی سود / که شد از خادمان شیخ داود
سرود محفلش یاد الهی / از و پر نور از مه تا بماهی
صدای عشق هر جا سر کشیده / برنگ بسمل او در خون طپیده
بوجد و شوق هر که گرم گردد / بسان موم آهن نرم گردد
بدرگاهش برو با آه و زاری / چو شوق نغمه داود داری
جهان نور است شاه لا ابالی / عوالی مرتبت حضرت معالی
سجودش نقش بند جبهه ماه / سپهرش کمترین خادم بدرگاه
چو عیسی مرده را انگیخت حی / بفرمانش جهان و هر چه در وی
بذات او بزرگی ناز دارد / کرامت جلوه اعجاز دارد
فلک را از در خود بر آید / زمینش مهره بازیچه داند
بود آن افتخار دین و دنیا / چو عقل کل محیط جمله اشیا
فروزد شش جهت در نور ادراک / که گوید دل سخن زان گوهر پاک
چراغ معرفت گردد منور / که وصف ذات پاک او شود سر
دماغ عقل بر گردون نهد پا / که تعریفش کند در نطق تنها

فلک صد پیرهن بر خود ببالد / که مدح ذات پاک او سگالد
سر اندیشهٔ اوج نازگیرد / که نقش منقبت پرواز گیرد
بهار گلشن عرفان نگاهی / سراپا جلوهٔ نور الهی
سعید دین و دنیا هادی راه / سر و سرگروه خاصان درگاه
هر آنکس نام میران بهکه گوید / غبار احتیاج از دل بشوید
چه شد بهکه بهت عرف آشنا پاک / ز فیض او لبالب بزم افلاک
دماغ بادهٔ حاجت روایی / عروج نشاهٔ مشکل کشایی
سویدای دل آگاه اسرار / سواد دیدهٔ بینای ابرار
شکوه معرفت را شهریاری / گلستان حقایق را بهاری
شناسای رموز حضرت حق / نظر باز ظهور ذات مطلق
بعالم بسکه حرفش راست درگیر / نگردد امر او مانند تقدیر
چو نهی او اثر پرواز گردد / خدنگ جسته از ره باز گردد
چو عودش بگذرد در خاطر او / بجو بر گردد آب رفته از جو
اگر گوید نگردد چرخ دوار / بجا ماند بسان خط پرگار
سیادت جلوه گر از جبههٔ او / چو نور از چهرهٔ خورشید تابان

باجرای امور از فیض مطلق / قوی بازو مثال قدرت حق
فروزان از جبینش نور طاعات / سراپا مظهر کشف و کرامات
امام سبحه سازان با انابت / تو و بر حلقهٔ بزم محبت
بهیئت جلوه اش از حق نمایی / بعینه شعشع نور خدایی
ز شوق وجد آن فرخنده اعمال / زمین آیینهٔ افلاک تمثال
در آن محفل که او در وجد آید / طبق آیینه را طوطی نماید
کند چون آتش شوقش شود تیز / بطبع سنگ نمکین را شکرریز
بسان برق چون گردید بیتاب / کند از گرمی دل کوه را آب
برنگ شمع تا در بزم حال است / دو عالم همچو فانوس خیال است
بجوش شوق آن سرچشمهٔ دین / بغارت داد نقد صبر و تسکین
خیال از وجد آید در تب و تاب / که نقش سنگ گردد نقش بر آب
غرض نور خدا اینجا رسیده / ظهور خود بشان خویش دیده
بحق شد تماشای جلوه سازی / تماشا کرده شان بی نیازی
اگر بهم خورد ارکان عالم / ز آزادی نباشد در دلش غم
دو عالم از نظر افکندهٔ او / تقدس خانه زاد و بندهٔ او

بسان علم حق از کاردانی
بود مشرف بر اسرار نهانی

دل ویران بحرفی ساز آباد
چو بگشاید زبان فیض ارشاد

جهانی را ره از طی راه آگاه
به نفی غیر و اثبات خدا راه

که هر که لا اله از لب برآید
ز دل نقش سوی الله حک نماید

زبان هر که الا الله خواند
دو عالم را سوای او نداند

مریدانش بسیر باغ عرفان
بذکر جهر همچون عندلیبان

از آوای و ز خدام حق آگاه
دل شب نعره و الله الله

شود از جهر چون شد فیض حاصل
خفی ناخن زن تار رگ دل

شود ز ارشاد او آن اذکار
سر و سر گروه احرار و ابرار

برای سلسله شاه یگانه
ز ضرب ذکر دل ضر انجانه

کند چون فکر شد روشنگر جان
هر آن آیینه زانو گریبان

هر سالک کند فیضش حمایت
زند کام نخستین در ولایت

از و بدهت آثار گشایش
بود چون صبح انوار گشایش

برای آستان بوسی او عرش
بروی خاک همچون نقش با فرش

بطوف درگه او کعبه جویان
بسان محرمان لبیک گویان

هوس دارم کنم با عشق تذکره
ذکر خان و نزول سوره نور

قمر آسا پس از طی منازل
رسید آن نور تا صبغت کمال

معین الدین چشتی قبلهٔ دین
امام و مقتدای اهل تلقین

شب کفر از فروغش روز دین شد
ز ذاتش هند فردوس برین شد

بزرگ خواجگان سر خیل شاهان
نگین و تاج بخش کجکلاهان

فلک پیوسته چون نقش کف پا
بخاک آستانش جبهه فرسا

ز ردی مرتبت رفته بمعراج
سران را فرق ازان بوده تاج

زبس رفعت در آن درگاه فرشست
حضیض آستانش اوج عرشست

که از رفعت عرش است ثانی
زمین درگه او آسمانی

صفا از روضه پاکش عیانست
در و هر قبه رنگ آسمانست

ز نور معرفت از بسکه تابید
بود هر خشت چینی زان بخورشید

ز دیوارش نقوش پر نوافشان
بود چشم ملایک مهرهٔ آن

درش باب بهشت جاودانست
که جای سجدهٔ اهل جهانست

ور انجا جبهه سا هر کس که گردید
[illegible] ثانی او رفق خورشید

ز خاکش سرمه هر کس کشید
بچشم سر خدای خویش دید

چو شوقی اینجا کسی را رو نماید | زمین تا آسمان در وجد آید
زبس بوده در و دیوار آن نور | ز هر سنگش برافشان آتش طور
زیارتگاه اقطاب جهانست | بهشت از کعبه چون بنیاد آنست
بنای آن روضه چون سرحد خاور | ز نور خواجه اول منور
نماید از کمال وسعت اینجا | فلک فانوس درگاه معلا
درو شمع تقدس گر نهشته | چو فانوس از سراپایش جلا بود
زبس چون کعبه آمد اخترامش | بود مشکل گشائی فیض عامش
شود حاصل مراد با تمنا | ز خاک آستانش دین و دنیا
درونش دار از افواج فرشته | چو بیت الله معمور و نور سرشته
هر آن مطلب که خواهش میکند دل | شود از خواجه احمد جمله حاصل
چو شد طبع از پی توصیف سبقت | هر آن سر رشته دولت بدست
همان نور است کز گلبوتش اسرا | ز قطب الدین کاکی شد نمودار
از آن قطب است تا روز قیامت | بنای ششجهت را استقامت
مدار اهل عالم ذات پاکش | کفیل قوت اهل صدق کاکش
زبس سیری شود حاصل ازاید | خجل گردد ز کاکش قرص خورشید

سزد در درگه آن شاه محبوب | بدست خا ز خورشید جاروب
پی کسب سعادت جبهه خاک | بگرد درگهش گردند افلاک
شود از طوف درگاهش بدلها | صفای سینه آیینه پیدا
شکوه آستانش هر که دیده | بجان در پای آن سر برگزیده
حصیر مسجدی زمین شان مجمر | بیان سینه عاشق سراسر
مشبک بوده از تیر محبت | ز فرط رخنه زنجیر محبت
ز نور مرقد او در دل شب | درخشان رخنه‌ها مانند کوکب
زبس هر رخنه همچون آسمانست | بعینه وامکان قدسیانست
بدیوار آینه بر روز گشته | بهم چشم ملایک باز گشته
بسجود اینجا ره آداب وارد | در و دیوار فتح الباب دارد
کسی در گلشن عالم ندیده | بدیوار اینهمه نرگس دمیده
دلا وصف جناب قطب الاقطاب | بسیما را ز خجلت میکند آب
زمین تا آسمان نور است اینجا | ظهور جلوه طور است اینجا
نزول رحمت باری عیانست | دلیل حرف من فیضان آنست
برو اینجا و جز من کن طرب را | مسبب فهم کن این سبب را

درو باشد بسان منظر عرشش　　پر و بال ملایک چون پری فرشش

ز فیضش دشت و کوه و پشته پاک　　گل و بلبل ز منت خندان طبع چالاک

هوا را بسکه آنجا اعتدال است　　همین تا تخم افشانی نهال است

اگر ریزند آنجا بی تأمل　　دمد از دانه زنجیر سنبل

سواد و شهر و گلشنها مانند کشمیر　　زمینش عشق خیز و حسن تسخیر

مقیمش در بهشت جاودانی　　به بر او سبز و برگ جوانی

چو طوطی سبزه اش تا رنگ بندد　　شود با سبزه افلاک همسر

در آنجا نخل چون تاک قایم　　خورد بر از حیات خویشتن دایم

بود از اعتدال طبع آنجا　　چو مرجان سست دل هر سنگها را

زند موج تری از هر کرانه　　شرار سنگ آن چون نار دانه

درو نور خدا چون سبزه رو شد　　که با چندین زبان حمدش بگوید

برنگ عابدان آسمانی　　زبان سبزه در تسبیح خوانی

بود تسبیح کار سبزه اش　　که سر سبز است از یاد خدایش

توانم گفت خوبیهای تالاب　　اگر جایم بود در عالم آب

چه تالاب از بزرگی بحر مواج　　محیطش از برای قطره محتاج

بهر مهمی

هوا خواهی که در بزم حضور است　　شود گر غوث و قطب آنجا چه دور است

خودی را نیست در درگاه او بار　　در و چون خار و خس ره بند پندار

فلک تا بر در او جبهه سا شد　　تهی از خویش همچون نقش پا شد

زمین در شش جهت افتاده شورش　　به آن قدرت که داد او دست زورش

عجب نبود شود آن مظهر پاک　　به انگشتی ورق گردان افلاک

جهان لبریز از فیضان نورش　　سواد هند روشن از ظهورش

شود هند از فروغ او لبالب　　بسان روشنی ماه در شب

ز نورش هند پیدا کرده صورت　　صفا از رنگ بر دارد کدورت

اگر چه مولد آبای آن شاه　　بود توران ولی از هند چون ماه

به پرتو زنگ ظلمت می زداید　　سیاهی را سفیدی مینماید

چنین خورشید چون پرتو فشاند　　شب ظلمت چسان بر جا بماند

سزد چون صبح گر خود بنالم　　که آمد وقت معراج خیالم

همان نوری کزین جمله مظاهر　　بسان مهر تابان گشت ظاهر

بچندین شان و شوکت شد درخشان　　ز ذات روشن الدوله ظفرخان

همان نور است این خورشید انور　　همان نور است این ماه منور

همان نور است این گنج حقیقت — همان نور است این خضر طریقت
همان نور است این دانای اسرار — همان نور است این سرخیل ابرار
همان نور است این انسان کامل — همان نور است این روشنگر دل
همان نور است این غواص عرفان — همان نور است این دریای احسان
سخن در وصف او کرسی‌نشین شد — سر چرخش ته پا چون زمین شد
بیان سرسبز از تعریف ذاتش — زبان سیراب از وصف صفاتش
سعادت سایهٔ بخت بلندش — مراد از دو عالم در کمندش
کسی را کی دهد دست این تمنا — بود در قبضه‌اش دین و دنیا
زبس داده خدا در نسل آدم — بدستش قبض و بسط هر دو عالم
ستاده بهر خدمت جبرئیلش — دو عالم چون دو لعبت در بدرگاه
لب گوهرفشان او چو جنبید — توان از گلشن اعجاز گل چید
کلام او چو گردد نطق پیرا — مفید اهل دین و اهل دنیا
هر آنکس را بجودش در ضمیر است — گدای محض گر باشد امیر است
بگشت آرزو چون ابر بارد — که ذات او دو عالم فیض دارد
فقیری را امیری میکند او — امیری را فقیری میکند او

فقیری با غنا

فقیری با غنا بوده هم آغوش — امیری از کرم دریای پرجوش
جهان با اینهمه دولت غلامش — فلک یک چوبدار خضر نامش
زر از خاک رهش پیوسته بردار — که ذات او بود ابر طلابار
و چون مهر هر جا جلوه فرما — زمین تا آسمان گردد مطلا
درخشانست از بس آفتابش — طلا روشن است بر خاک جنابش
بخاک گلشنی کو پا گذارد — نهالش جمله گوهر بار آرد
مرید درگهش از صدق جانست — مرقع پوشی گردون از آنست
دلیل روشن نور الهی — درین مظهر اگر از بنده خواهی
همین بس روشن الله دل زبان گفت — در مقصود در سلک بیان سفت
بخاطر فکر دور اندیش دارم — سر برهان دیگر هم بیارم
ز روی صدق این نور جهانتاب — سر درگاه پاک قطب الاقطاب
کند هر سال از جوهر نمایی — چراغان از کمال روشنایی
غرض جمعی نکو هر ذاتش نور است — چمن پروازه انوار ظهور است
تعالی الله از آن جوش چراغان — کواکب بر فلک در شعله غلطان
فروغش را توانم کرد مذکور — اگر گردد زبانم شعله طور

چو صنعش مطلع الانوار کرده ز دل تا لب تجلی زار کرده
چو نور شعله اش گردید سرکش . شود موج هوا تار مقیش
جهان روشن ز نور چرخ سایش . فلک پروانهٔ شمع ضیایش
شود هر گاه وصف روشنی سر . نفس چون شمع میگردد منور
بلندی بسکه از وی سر کشیده . ز روشن بر فلک سنبل دمیده
ببالا دود آن هر گاه رو کرد . فلک را زنگی مرغوله مو کرد
زبس از زور آتش میزند جوش . فلک میگردد از روشن زره پوش
شود چون دود آن سر بر ببالا . فلک را چهره آیینه پیدا
ز موج شعله عالم در کمندش . فلک یک حلقهٔ دود بلندش
بنخل شعله چون بخشد نما را . شفق اندود میسازد هوا را
شررهایش بآن کثرت پر افشان . که شد روی هوا اکسیر زرافشان
ز افراطش هوا الکلب زانوا . بحسن آتشین رشک پری زار
جهان از روشنائی جمله معمور . زمین تا آسمان نور علی نور
شب از نور چراغان رشک روز است . که برق روشنی گیتی فروز است
شب از رخشندگی با روز همسر . درین وقت روز و شب برابر

به جشن آستان قطب ابرار بنا شد از چراغان چار دیوار
چراغان گل افشان ضیا شد . حصار نور پنداری بنا شد
نشاندند روشنی آرا سر شب . بجای مهره در دیوار کوکب
در و دیوار از بس گشته روشن . کواکب بر سر هم کرسی زن
توان دیدن برنگ گلشن طور . بروی هم هزاران جلوهٔ نور
زبس حفظ مراتب انجم آسا . نموده وقت جلوه کار فرما
ز امواج چراغان چشم بد دور . نماید سلکهای گوهر نور
ز هر سلکش تجلی تر دماغ است . گهرهایش سراپا شبچراغ است
بنازم برجهای آتشین را . که روشن کرد چون گردون زمین را
بوصف برجهای روشنائی . بیان چون آسمان ورزد نمائی
فروزان سربسر چون نور ادراک . ز رفعت هر یک شمع بزم افلاک
زبس روشن برنگ نخل طور اند . ریاض روشنی را سرو نور اند
مثال شعله هر یک بود سرکش . ز رفعت کرد با دو دشت آتش
جنانش شعله ز بالا دویده . که هندوی فلک قشقه کشیده
فلک از رفعت آن بسکه داغست . سیاهی ته پای چراغست

بباغ سبز گردون تا دمیده • ز عکسش لاله احمر دمیده
ز بس عکسش بود اعجاز گستر • عجب خاکستری را کرده اخگر
برنگی برق عکس آن درخشید • که گردون شعله جواله گردید
در آمد بحر آتش در تلاطم • در و انجم بسان قطره‌ها گم
سراسر از نظرها گشت مستور • فلک مانند شب از کثرت نور
برافشان شررها کرده یکسر • هوا را کسوت زرتار در بر
هوا لبریز شد از کرم شب تاب • تماشا صبح رو از در تاب
شررها راعی شوخیت در جوش • هوا مثل عروسان با دله پوش
سیاهی را ز بس شد محو اسباب • بود در وی چه افشان گرد مهتاب
برنگی ریخت نورش طرح گلشن • که داغ شمع شد خورشید روشن
ز هر شمعش که دارد رشته با نور • بود روشن بساط محفل طور
علم در روشنایی شد بدانسان • که میزیبد لگن خورشید تابان
ز نورش فرش وقت روشنایی • بروی خاک زربفت طلایی
چو گردد موج زن نورش باطراف • شود زربفت پرتو بور تا قاف
برعنایی کند از روشنی قد • میان روشنان باشد سرآمد

بکو شمع آتشین رو گلعذاری • سراپا شاخ گل رنگین بهاری
ز فرط روشنی مانند کوکب • بود گلگونه مال چهره شب
چراغ حسن چون روشن نماید • بروی اهل مجلس رنگ آید
رود ظلمت ز محفل از ظهورش • شود بزم طرب رنگین ز نورش
تمام عمر یک طومار خوانند • بیک پا ایستاده بگذرانند
کند با هم اهل مجلس را زری پوش • زنند فواره آب طلا جوش
بعیش و غم مساوی میکند آه • بود با خنده او گریه همراه
کسی کم بوده چون او کیمیاگر • بیک آتش شود سیمش همه زر
بجسم آتشین در روشنان نغز • سراپا استخوان اما همه مغز
مدام از باده سرجوش مست است • ازان سر رشته نورش بدست است
شود از آشنایی مثل احباب • برای روشنایی سر بسر آب
بهر بزمی که چون کوکب درخشید • بخوبی روی مستم را میتوان دید
بمجلس از ره زرین لباسی • بود آیینه دار روشناسی
بود از بسکه حسنش شوخ و سرکش • ستاده چون الف بر روی آتش
لباسش گر بود زرتار نیکوست • کله زرین بت سیمین بدن اوست

ازو روشن شود با شان و شوکت / چراغ خانهٔ ارباب دولت
بهر جا شعلهٔ آتش بالا دویده / الف در سینهٔ ظلمت کشیده
ز شعله چون بکف گیرد عصا را / زند بر روی ظلمت پشت پا را
رگ گردن بود سر رشته وارش / قزلباشانه سر بازیست کارش
چو خوبان میکند در دلربائی / اشارت با سر انگشت حنائی
بهار روشنائی قد کشیده / گل سرخ از سر شاخش دمیده
شود شب را چو شد در رزم بیباک / ز خون آلوده پیکانش جگر چاک
ز سیر شعلهٔ او باتش گلچین / گلی در دست سیمین ساعدی بین
شود هر گاه گیرد جا بفانوس / ز راوی درون سینه محسوس
بود فانوسها از جوش انوار / نمایان در نظر افلاک دوار
ز برق روشنی و جلوهٔ نور / چو دلهای معارف پیشه معمور
ز ظلمت از فروغ سینه و راند / همه یکدست قالبهای نوراند
بهر فانوس شمعی گشته پنهان / ولی نورش عیان در جلوه عریان
بهمواری زند تا برق آن جوش / تجلی گشته از روی برهمن پوش
چنین جسمی کرا باشد مهیا / که گردد نور جان از پوست پیدا

بی شمع تجلی محفل طور / بمحفل از دل روشن دهد نور
تجلی در تو افشان از جبینش / دم صفا میان آستینش
به بزم اهل دل هر کس که رو کرد / دل نورانی از روی آرزو کرد
ازو پروانه را در دل خراشیست / که بهر شوخ طبعان دور باشست
قوی باشد از آن در بزم پشتش / که سیم شمع میباشد بمشتش
ز سر کرده هوای خودسری دور / که مغز استخوان او بود نور
سزد گر گویمش مه در منیرست / که صافی طینت و روشن ضمیرست
قناعت رمز اجش خوانده فیلان / شکم دزدیده میماند چو گردون
بصد سوز درون بر پا ستاده / عجب آتش بجان او فتاده
چو نقاشی شود باغ و بهارات / ز سرتا پا همین نقش و نگارست
ز نقش جلوه گر صافی ورزمی / که از شمعست او را پیت گرمی
بصافی بهتر از صبح بناگوش / کشیده شمع روشوخی در آغوش
سراپا استخوان پوست باشد / تهی از خویش پر از دوست باشد
با آن کثرت گلولها گشته روشن / که سرتا سر جهان شد رشک گلشن
عجایب گلشن رنگین شکفته / دل آزا لاله زار نور گفته

فروغش کرده ظلمت از جهان دور ۰ بتابانش گشته نازل سورهٔ نور
ز بس رونق نگارش صرف گردید ۰ بگلزار خلیل الله چربید
ز رخشانی فکنده در جهان شور ۰ چو انجم جا بجا چشمک زنان نور
کسی تفصیل آن تا کی نماید ۰ بچندین رنگ دل را می رباید
ز بس داده دل پر نور داده ۰ بعینه صورت دست گشاده
ز برق ماده نور است سرمست ۰ بهر جا ایستاده شمع در دست
بجا از بسکه می چینند احباب ۰ ز تزئینش کواکب در تب و تاب
ز بس از روشنی مانند گلزار ۰ هوا از پهلویش گردید گلکار
گل افشان کواکب بر زمین است ۰ همه گلهای باغش آتشین است
تجلی کرده سرتاپای آن نور ۰ گل نرگس نماید لالهٔ طور
بود چون لاله آتشها منبت و غش ۰ که دارد لالهٔ بی داغ باغش
کسی کم دیده از گلهای سرکش ۰ چو از نیلوفر در پای آتش
هوس از شیشه‌های مختلف رنگ ۰ که دارد چون جواهر صنع نیرنگ
ز رنگین شیشه‌ها در خوشنمائی ۰ مرصع کار کرده روشنائی
اگر از صنع صنعی هست در کار ۰ چراغی در پس هر شیشه بگذار

ببین آنگاه نرگس را درخشان ۰ بشفافی به از یاقوت رمانی
نماید هم برنگ از جلوه سازی ۰ ز شوخی بهتر از لعل پیازی
ز مرد و یشب سبزش همین است ۰ که سبزی در چشم موخش این است
کند سبزش چو شد ممزوج زردی ۰ فلک سان عشوه‌های لاجوردی
سپیدش برق زن مانند الماس ۰ که وصفش نور می بخشد بانفاس
ز زردش آن که رنگ اهل درد است ۰ شکست جوهر یاقوت زرد است
بهار سوسنی از حد فزون است ۰ چو نیلم سر بسر رنگ جنون است
ترتیب این همه یکجا نمایان ۰ ز برق جلوهٔ نور جهان تابان
بسان گلرخان سرگرم نازند ۰ نگه را چون پر طاوس سازند
دمی کاین صنع آمد بر سر کار ۰ ز مستی چتر زد طاوس انوار
تماشا چیده تا حاصل کند کام ۰ برای طایر نظاره گلدام
از و خورشید تابان در حجاب است ۰ جواهر را کجا این آب و تاب است
بود رنگ ثریا بسکه قندیل ۰ نیابد کثرت نورش تفصیل
چراغ آن ز بس پرتو فشان است ۰ دماغ قمقمه بر آسمان است
بکثرت می‌نتوان کردن نظاره ۰ چو بر روی هوا گنج ستاره

کند همچون کواکب خودنمایی — از او برتر نباشد روشنایی
بدینسان روشنی از نور اقبال — کند نواب عالیجاه هر سال
ز رخش اگر شود در آشنایی — چو سیم شمع خرج روشنایی
نباشد عدو شوکت و شان — چو او کس آشنای بحر عرفان
بدنیا گر چه دارد چون فلک اوج — جهان نور حقیقی میزند موج
خداوندی بذات او مسلّم — برای دلفکاران است مرهم
فشاند آفتابش بهر کمال — عدو گردد ز رنگ سایه پامال
ز شمشیرش که برق ظلم سوز است — شب بخت ضعیفان همچو روز است
بهر باغی که می افتد گذارش — نمیماند تهی دست چنارش
هر صبح خواهش هر کس که سر کرد — صدف سان کیسه پر ز گهر کرد
هر آن گنجی که افتد دلنشینش — منقّش دور سیکه و زمینش
هوالیش هر که در سر فتاده — قدم از آسمان برتر نهاده
بدرگاهش هر آنکس رو به حاجت — بدست آورده همچون مهر دولت
جهان از فیض او شد رشک گلشن — الهی تا قیامت باد روشن
بیا ساقی که وقت اختتام است — طرب را انتظار دور جام است

چو چشم خود بگردان ساغر می — که گردم چون خطش گرد سر می
قدح پر کن هوای می پرستی است — شرار شیشه غافل وقت مستی است
می ده ست گردان پر خوشم کن — بروی شعله غلطان آتشم کن
جهان آلوده حسرت ضمیرم — ز فیض نشأه گردان شیرگیرم
بآتش چون سمندر ساز پنهان — زبانم شعله آواز گردان
که بر خوانم ز حال خود فسانه — شوم آزاد از رنج زمانه
ز لوح سینه رنگ غم بشویم — دو سه حرفی بطور خویش گویم
شبی بودم بفکر چاره خویش — گرفتار دل صد پاره خویش
بهار اضطرابم رو برو بود — ز درد رنگم پرافشان همچو بو بود
که ره بردم بگلزار تسلی — طپش را یافتم با تسلی
بدل با صاف عرفان گشته توأم — برنگ غنچه سر در جیب بردم
بدل گفتم چه شد از فیض اجداد — درین عبرت سرای دور بنیاد
زمین دار دیار خلوت طوس — چراغ خاندان گشتی فروز
ز اهل جنت هم پایه مرادی — شوم گلشن طراز اتحادی
اگر چه والد من قادری بود — دماغ اقتدار برتری بود

مرا زین سلسله نیز اعتبارست / چنون فطرتم کامل عیارست
ولی این فیض باشد هر قدر بیش / توان شد کامیاب مطلب خویش
ز اهل حسن تا گشتم قصه پرداز / شدم معنی نگار گلشن راز
ز دل سر رشته آمد بدستم / عجب گلدسته اسرار بستم
نوشتم نسخه کز لفظ و معنی / بود آیینه رزق تجلی
ورقها از بسکه نور آمد بتکرار / سزد گر خوانمش گلزار انوار
بحق این بزرگانم الهی / عطا کن کشف اسرار کماهی

مثنوی در یوسف [illegible]

قلم از مد بسم الله تراشم / که نخجه قصه دل ابتدائم
سر عنوان کنم نام خدا را / کز و زینت بود هر ابتدا را
سخن از حمد اگر سر نمایم / ز روی دل نقابی بر گشایم
ز نامش بر نگ حرف و صوت بزم / شفق از رده اندیشه بزم
شوم رنگین نوا مانند بلبل / کشم بر ساز تاری از رگ گل
که نعت سرور دین بر سرایم / قدم در راه او از سر نمایم
ظهور او لبین نور الهی / برین محضر و عالم را گواهی

شبی از خاطر وحشت قرینم / فلک آمد ته پا چون زمینم
صعود اخترم پرتو فکن شد / گلم از فیض بالیدن چمن شد
ز خاکم آسمانی گشت پیدا / غبارم رفت از نه چرخ بالا
رگ کانون خیالم چون نظر جست / نظر بر مرکز اصلی چو دوست
هر آن آهی که از دل شد فشانی / دمید از آسمان آتش گریبان
سرشکی را که از مژگان فشاندم / بروی بحر بی پایان رواندم
بهر حرفی که گردید سخن سنج / ز گوهرهای معنی یافتم گنج
نوائی را که کردم جلوه پرداز / بشور محشری دیدم هم آواز
حضیضم اوج شد از بهره مندی / زمینم آسمان پستی بلندی
تنزل را ترقی جلوه دیدم / ز جیب آسمان سر بر کشیدم
دران شب کز عروج بخت بیدار / ز معراج ترقی دیدم انوار
بخاطر روی گرمی نقش بستم / شرر گردیدم و از خویش جستم
خط وارستگی نقش خوب بست / کلید قفل مطلب داد در دست
رهی بر گنج صد امید بردم / چو ذره نوری از خورشید بردم
مرا دو ندا از روشن روانی / دل شب جام آب زندگانی

بیک دیدن نگه بر دشت آسمان | حجاب از پیش چشم همچو مژگان
شد از تمهید نگه آزاد همی من | دو چشم عینک عین الیقین
عجب مهری بفکر چاره ام تافت | که شامم طالعم نور سحر یافت
برنگ دل ز عرفان گشت آگاهی | شدم آیینهٔ نور الهی
فروغ آفتاب عالم افروز | شبم را از تجلی کرد چون روز
نمود از آب و تاب جلوهٔ او | بشام تیره صبح روشنی رو
چه صبح آیینهٔ صدق و صفایی | ره گم گشتگی را رهنمایی
چه صبح از جلوهٔ خورشید عرفان | خیال خودشناسی را گریبان
غبارش روشنی بخش نظرها | سراپا مطلع مهر از اثرها
هوایش دلگشاتر از بهاران | نوید مطلب امیدواران
مزیل خواب غفلتهای بیدا | دماغ نشاهٔ دلهای هشیار
صداقت پرتو خورشید رایش | جهان نورانی از برق صفایش
کدامین صبح پیر و مرشد من | کز و گردد شب تاریک روشن
ز دل چون زنگ غفلت میزداید | دران آیینه حق را مینماید
چو شد خضر طریقت همت او | بخود بینی خدا دانی و بدرو

شکوه فقر شاه و نیک گروه | محیط معرفت دریای شرح
شرافت را شرف از دودمانش | نجابت خانزاد خاندانش
بجنب رفعت آن مهر منور | فلک چون خاک شد پستی زمین گیر
بجمعش میکند هر فرد و حاصل | می شوق الهی از خم دل
نماید در ورش گر چه سیاهی | کند تمهید کی پیدا رسایی
شود هر کس که می افتد بچشمش | مژه درشتر از برق نگاهش
زبس لبریزش بود ز فیض اسرار | ز راز عالمی و بینشش خبردار
بدل اندیشه هر کس که گذراند | چو عکس آیینه او بیند دانم
جهان را روشنی رای زرینش | بود نور سیادت در جبینش
بدریای حقیقت چون کند رو | دل از غیر خالی گشتنی او
غلط خود اوست دریای حقیقت | درون ساحل پایین شریعت
چو رخصت یافتی وشتی بکدم | مریدش صبح آسا هر دو عالم
نخواهد دید اصلا رنج و زحمت | هوادارش ز خورشید قیامت
برد از ذات پاکش نشاه هر کس | می عرفان او گرد و خدا رس
هزاران سالک کز و حاصل کند کام | ز ناسوت است تا لاهوت یک گام

کو

شود از حکمت فقر تن مهیا / شفای درد دین و رنج دنیا
عجب شاهی که اسم او گدا شد / بکنج دانش جهان را رهنما شد
ز بس خواهند با حق آشنایی / شهان را بر درش جبهه سایی
ز فیض اینچنین گنج حقیقت / شدم آیینه دار ناز نعمت
بیان کردم بلو حال دل خویش / زدم نشتر به تبخال دل خویش
که از عمری طپش سرمایه ام کن / طپیدن را جنون پیرایه ام کن
نخیزد از لب من صوت بلبل / گریبان میدرم هر چند چون گل
نیم آگاه از سر منزل خویش / ندیدم هیچگه روی دل خویش
پریشان کرد مانند غبارم / شدم چون خاک و آسایش ندارم
هوای سیر و از جا چو دودم / طلسم ناتوانی را نمودم
گرفتاری بود وحشت پناهم / قفس باشد قبای راه راهم
به بند حرص بسیارم بهرسو / ز آزادی ندیدم هیچگه رو
چه شد در جستجو پایم به بند است / ره پیچیده ام حرص کمند است
ازین وحشت عنانهای چون برق / بزنجیرم نهان از پای تا فرق
ندانم نفس مطلب چه دارد / چرا تسبیح اشکم میشمارد

شکست رنگ گر جستجو نیست / غبار برفشان زاهد تماشا چیست
یقین بهر چه نقاش جنون است / گمان از دل چرا از دور و خون است
چرا چشمم بود در خون فشانی / نفس را چیست این آتش عنانی
فتاده کار من از مطلب هیچ / چو زلف خوبرویان پیچ در پیچ
طپیدنهای من حاصل ندارد / شهادتنامه ام قاتل ندارد
همه عمرم ز غفلت دستگاهی / براهی سیر و گم کرده راهی
ز منزل آگهی هرگز ندارم / بهر سو در طپش مثل غبارم
ندانم کجایم و در چه جایم / به ره تنگ حیرتم یا در سرایم
رهم بر آسمان یا بر زمین است / مقامم روم یا اقلیم چین است
با ایران یا بتوران است سیرم / اگر اویم چرا وا شد غیرم
نه او دانم نه از غیرم خبردار / نه در خوابم و رنج ادی بیدار
بفکر فهم اسرارم جگر خون / مرا جانی درون با بند بیرون
غرض حیرت پرستی پیشه ام من / شکست کهربا از شیشه ام من
بفکرم آگهی رنگی ندارد / شرارم خلوت سنگی ندارد
برافشانم بناکامی درین راه / دلم از خود نه از غیرست آگاه

دوی کرده دماغ هوس مختل / شب و روزم برنگ چشم احول
زبس خضرم غباری سر و پاست / پریشان سیرم از رنگ حناست
اگر جویم جنون عقلم زند راه / خرد خواهم شود سودا جگرگاه
بهاری را اگر آرم بخاطر / خزان گردد به پیش چشم حاضر
بفکر گل چو آید خون بجوشم / خراشد سینه خاری مغز هوشم
اگر از صبح خواهم جوهر هوش / غبار شام گیرد در آغوش
وگر از صاف پروارم تقاضا / ز دُردم میدهد ساقی شرابا
دلم تا از کسی مرهم ستاند / نمک بر سینه ریشم فشاند
چو راه کعبه گیرم رو بدیرم / خدا بخشد باین اوضاع خیرم
عجب آشفته حالی پیشم آمد / تماشا بود نوشم نیشم آمد
نه بیشم بیش باشد نه کمم کم / شد احوالم چو زلف یار درهم
مبادا هیچکس چون من پریشان / میان دلفگاران سینه بریشان
کسی چون من مبادا دردمندی / که بر آتش جهد مثل سپندی
نه از دنیا خبر نه از معادم / میان ورطهٔ غفلت فتادم
ازین غفلت مگر آن قبلهٔ دین / رهائی بخشدم با نور تلقین

رهاند از چنین امید و بیمم / کند در جنت تسکین مقیمم
بحرف آمد لب اعجاز پرداز / که ای در وادی حسرت جنون تاز
اگر خواهی ره منزل بگیری / بفهم خویش میباید دلیری
نگردد تا خیالت محرم خویش / نخواهی شد برون از دام تشویش
بخود باید نگاهت محو باشد / مبادا فکر دیگر دل خراشد
نقاب از روی سر خویش بردار / تماشا کن گل و گلزار اسرار
اگر باشد وصال او تمنا / رهی کن در شناس خویش پیدا
که بی فهم خودت منزل نباشد / بگویم فاش آن جز دل نباشد
تن خاکی بآب اشک گل کن / سری در جیب ذوق و شور دل کن
بحکم رهبر وادی ارشاد / چو غنچه در گریبانم سر افتاد
عنان از هر طرف برتافتم من / سراغ منزل دل یافتم من
چو گوهر پای در دامن کشیدم / محیطی را درون قطره دیدم
تجلی گر بنور ریز تو افشان / نهان در شبنم خورشید تابان
درون قطره بحر بی کناری / بجیب غنچه پنهان نوبهاری
بجو و گفتم نباید بود حیران / تلاش خود شناسی هست آسان

جنون را مقتدای خویش کردم　ره چاک گریبان پیش کردم
بآن ره تا نمی‌سوزم نفس را　نمی‌بینم رساند هوس را
تردد در سراغ خویش باید　تمنای جنون اندیش باید
که وا گردد دری بر رو تحقیق　مشام سعی یابد بوی تحقیق
ازین ره می‌توان شد محرم دل　شود تحقیق جمع و زین ره حاصل
نفس شد جاده سر منزل من　درآمد در نظر باغ دل من
در آن باغی که باشد جمله گلزار　شگفته هر طرف گلهای اسرار
درون رفتم تماشا جلوه گر شد　رگ گل رشته تار نظر شد
برنگ موج حسن عارض حور　روان هر جانب آنجا جدول نور
خیابان سینه عشاق دلریش　ز گلها برده دعوای صفا بیش
بهشت آسا زمین آن مصفا　همه آب گهر پاشیده آنجا
نهالش آه طبع دردمندم　طیور آن خیالات بلندم
هوایش دلگشاتر از بهاران　بصورت غنچه اما صد گلستان
چو برگ و بار نخلش جمله نور است　سراپا از تجلی نخل طور است
بآن پاکیزه باغ قدس آثار　شدم از اختر اقبال سیار

بهر سو می‌خرامیدم طربناک　نظر باز بهار عقل و ادراک
ز بوی گل دماغم تازه می‌شد　بانوار رقم نقش غیر از ره می‌شد
بعرض موجهای برفشانی　نسیم مشکبوی باغبانی
که بنماید ز وحشتها بتفضیل　بدل بنماند او زنگم را بتعجیل
نظر گاهی بگلها می‌نمودم　گره از زلف سنبل می‌گشودم
گهی از بلبلان نغمه آهنگ　بخود چون دام می‌دیدم چمن تنگ
قضا را تحیر آوازه دودم　بشوق شاه مطلب و فی بدم
چو از قربش شدم آیینه پرواز　بگوشش از ره غیب آمد آواز
که اینجا پای جرأت ره ندارد　ادب منظور و عالم بیغبارد
قدم آهسته تعجیل مکن ار　روان از هجو آبت و درکار
نفس را آینه بیتاب منما　زمانه خواب مینا چشم بکشا
زراه جستجو مانند تصویر　دمی گلگون خشت از اغنا گیر
مزن تک تا اجازت را نیابی　جنون اینجاست معمار خرابی
مدد از مرشد کامل طلب کن　پس آنگه رو بدرگاه ادب کن
ز ساز من نوای عجز نالید　برنگ گل تحیر گوش مالید

ز کف داده ره تدبیر خود را / معین خویش دیدم پیر خود را
شدم چون لطف او گردید یاور / تماشا دیدم درون هفت منظر
برآمد پرده و دل زیر ده ده / عروس طالعم هر هفت کرده
ز مرشد یافتم تاب و توان را / گرفتم همچو رستم هفتخوان را
بدست آمد ز طالع تخت و دیهیم / زدم کوس شهی در هفت اقلیم
بارشاد وی فروغ دین و دنیا / چو جان گشتم چراغ هفت اعضا
ز بس از روی ماهم شد کلف دور / فزودم سبعه سیاره را نور
ز چشمم هفت پرده برطرف شد / که چشمم روشن از مهر شرف شد
نگاه راز دان چون چشم بگشود / نشسته در دل من پیر من بود
بنازم قدرت تخت رسا را / بشکل پیر خود دیدم خدا را
خدا جستم به پیر خود رسیدم / خدا را یافتم چون پیر دیدم

خامه رطب اللسان معجز طراز [illegible] در وصف شمشیر [illegible]

زهی تیغ شاهنشه روزگار / بقتل عدو همره ذوالفقار
بصیقل چو ماه نو آسمان / [illegible] روی [illegible]
نگاهش در هژبران کارزار / بهم بر زند عرصه کارزار

پناه دلیران شکوه سپاه / چراغ فروزان آوردگاه
چو محراب هر جا خم خود نمود / سر و گردن دشمن آمد فرود
زند برق گرز سر خود سران / چو زلف بتان بگذرد از میان
دود هر طرف بهر قتل عدو / ز جوهر چو مجنون تن ژولیده مو
عیان شد چو بدخواه در خون طپید / از و معنی فیه باس شدید
ز روی اصالت چو شد خم نما / بنفی عدو گشت ترکیب لا
زبانش چو در روز میدان جواب / هزاران عدو را بصد آب و تاب
فروزد اگر عکس آن در جدال / زمین چون زمان پر شود از هلال
دمش تشنه خون اهل فساد / شکافنده سینه بد نهاد
اگر بیند آن تیغ را آفتاب / ز خجلت کند خویش در غرق آب
خمش گردن خود سران خم کند / چو شد رایت افواج برهم زند
کنار محیط هراس و خطر / لب ساغر بزم فتح و ظفر
ز جوهر بود در دلش آشکار / که دارد بقتل عدو خار خار
عدو تا کشیده سر چون کدو / شده دست مرگ از می ناب او
از آن است موج می پرتگال / که افتد به میدان ز پا بدسگال

[illegible]

زبس سرخ رو بود در کارزار | بلند است از و بینی روزگار
بود برق رخشان بتیغ آن نمود | چو برق فرق بدخواه آید فرود
چه شمشیر مفتاح فتح و ظفر | نشانندهٔ فتنهٔ شور و شر
چو خوابید رگ خواب دشمن شود | گشایندهٔ خود و جوشن شود
که دیده چنین جوهر برق تاب | که آتش نهان باشد اندر آب
زتیزی بود حکم آن بر جهان | چو حکم قضا بر خلایق روان
نهنگی از آن آب آن جاریست | که سیراب از ابر خونخواریست
نهنگی که در روز جنگ و وغا | بخون عدو مینماید شنا
بود چون دل مدعی کرد شق | برنگ مه نو نشان شفق
نماند از و زنگ دشمن بجا | که از آب گردد مدام آسیا
ز آتش فشیند غبار خلل | سفید است از و راه دشت اجل
اگر دود از پیکرش جلوه خواه | مخالف رود در دم تیغ راه
پی تیره روزان بپیچید درو | ز تیزی خویش است زهر آب او
بود افعی اما زمرد نما | بیک لحظه گرده است در دود وا
چو آتش شود گرم در موج خیز | ز تیزی با عدا نماید ستیز

از انست چون موج رنگ بها | که از زخم کاری بود لاله‌گا
چه ریزی زمین قدر والای او | بود بر سر مدعی جای او
زبس پای تا سر بود جوهرش | بصافی موج گهر گوهرش
عجب نیست گر مدعی در نما | ز زخمش گشاید دو ولب ثنا
سیه تاب چون شق رگ سنبل است | چو خون عدو دید شاخ گل است
ز هم جراحت تو صفش زبان | کند در رخ خویش بر بیان
که با جوشن از تمام آنرا برد | برنگ قلم قط بپا یا خورد
نماید بخود بسکه آرزوید | سراپا چو خوبان سرخ و سفید
سفید از ره صیقل برق تاب | زخون سرخ رو همچو تیر شهاب
بود بسکه از غصه جوهر نما | نگردد ز ابروی او چین جدا
چنان گشته جوهر عیان از تنش | تو گویی زچین آمده آهنش
زبس سرخی روی آفاق گیر | بخون عدو در ازل شد خمیر
اگر صیقل آن را مصفا کند | خمیرش ز ریشه پیدا کند
که شد کهکشان پیش سامان گاه | گز و جوهر اصل شد آشکار
زند هر کجا برق چون آفتاب | کند لمعهٔ آن دل شیر آب

عدو را ازین راه خون در دلست
که بر روی او آمدن مشکلست

روان کرده خون عدو در ستیز
بکجداری او نباشد گریز

نباشد چرا در جدل سرخرو
بود جاده دشت مرگ عدو

نماید در و جوهر از بس ز نور
چو در جاده بگذرد خیل مور

ولی مور این جاده بی غبار
ز سرهای اعدا بود دانه خوار

چو خواهد ره خود مصفا کند
بیکدم عدو را ز سر وا کند

بقطع سر دشمن خود رسا
کند فهم اسرار سربسته را

بر آرد ز سرگشته بختان دمار
بیک چین ابرو که کار زار

کند بسکه تیزیست در مکرش
برای روانیدن لشکرش

بدریای خون اجل کشتگان
ز لنگر بود کشتی آن روان

بجرأت نمایان وقت غضب
تنک رو مبش ور باشد ادب

زبانش ز تیغچه گردنکشان
بتعریف خود روز و شب قطعه خوان

باصلاح تا در جهان دم زند
لباس عدو را مقطع کند

سخن نیست از ذیل و دامان او
غرض نکته است از لباس عدو

ازو وزن اقبال افزون شود
بتقطیع آن فتح موزون شود

رسد گفت و گو تا از و در سماع
تسلسل شود ختم بر انقطاع

فروزد و زنخ تا ز روز جدل
ز پهلوی آن زنگ ضرب المثل

بارد چو چین در وغا افکند
سر سرکشان را بپا افکند

زند هر طرف برق آسا کمند
چه شد گر بود وا نما قبضه بند

بر آرنده نام هر جست و جوست
ز پهلوی آن مرد را آبروست

بود ملک اقبال در قبضه اش
سر انجام آمال در قبضه اش

در آرد چو شد با نبرد آشنا
بپا مردی خود سر از بر زجا

ز روزی که صنع ازل سر کشید
سر آمد تری زو نیامد پدید

تواضع خط برق رخشانیش
سر افکندگی نقش پیشانیش

اگر از اصالت شود امتحان
بخم میرود همچو زلف بتان

ولی در خمش راستی مضمرست
بحرف صداقت زبان آورست

نماند حضورش نشیب و فراز
چو رفت هر سو زبانش دراز

مخالف هلاک ستم جوییش
عدو بسمل وضع نیکوییش

پرستار او جمله بالاتفاق
ز رجحان که همچو ابروست طاق

چو ماه نو از برق آن در نزاع
رود تیغ خورشید تحت الشعاع

شود روز هیجا چو شد برق زن / زعد با نهیبش مدعی و کهن
نماید بهیات میان نیام / زبان زا کشیده است گوئی بکام
فرازد و سر خنجره هر جا عدو / لسوزیست از سرزنشهای او
اگر سرکشد فتنه در جهان / فلک باز گوید به سرو جوان
مترسید از چاره کارزار / عدو تشنه کامست و او آبدار
بهر کس بیام عتابش رسید / چو مینا وگر سر بگردن ندید
چراغ شبستان وشت جدال / ز بنیان کن مجمع بدسگال
فروزنده محفل اعتبار / فرازنده رتبه اقتدار
ز برقش اگر بشنود داستان / شود خصم حرف کج مج زبان
درخشنده ممبدان اگر بهیکل / نماید بعینه نگاه اجل
ز بس تند و تیز است در قطع دام / که جلوه پروازی رزمگاه
سراپای خصم ار بخنبد زجای / بیکدم کند سر بسر تا بپای
چو بیند بخونخوارش بیدریغ / شود موبر اندام بدخواه تیغ
بود جوهرش سکه زنجیر عدل / ز آبش توان کرد تعمیر عدل
از آن نقش آن باغت آبروست / که تسخیر آفاق در نقش اوست

باو هرکجا چین برابر فکند / سر سرکشان میکند کارسند
ولی کاسه بندش نماید عنان / نه بیگانه از کشتن خودسران
رگ غیرت اهل همت بود / هلال سپهر شجاعت بود
ببرخاش چون برق هر که طپید / تواند بمغز دلیران رسید
بمغزش رسیدن نیابد مجال / که باشد چو تیر خطا پوست مال
سریع است سیرش ز بس همچو ماه / ازو بوده تا مغز یک گام راه
ز یاد کی دستش عدو را نجات / چه او دستیاری بعالم کجاست
کند از سر خصم خون آشکار / که خوانند سر چشمه اعتبار
ازو کی برد خصم بدبخت جان / ز جوهر نوشتند سیفی بران
نه سیفی ازو و از آن نیشتر / رگ جان بدخواه را نیشتر
تنگ آمیز چون تلاطم کند / هزاران غراب عدو گم کند
چه شد گر نظاره تنگ آب گشت / که موجش ز سرها تواند گذشت
ندیده است کس اینچنین رودبار / ز قعر است زورش فزون از کنار
محیط عجب منظر حیرت و حوشت / کنارش خطرناک از قعر اوست
کند کشتی خودسران را تباه / سراسر نمایان چو مد نگاه

ببین با همه در کمین نشست | برانگیزد آشوب چون پا و دست
زبس دست تیغش بخون آشناست | زجرات برد دست بیرون خطاست
تواند شدن روز رخشش کهن | عدو را دم او دم واپسین
چو او نیست در گلشن روزگار | چمن گل ز هنگامه کارزار
بهارش بود در خزان عدو | شکست مخالف بود فتح او
گر او از جدائی شود حکم ران | زپیوند اعضا نماند نشان
بود برق آن ربط هم لاکلام | چو تسبیح از مهره‌های عظام
بسنگی که او را زند روزگار | بسنگ جراحت کند کشته تا
نشستش ز برخاست آشوب تیغ | گذشتش ز برخاستش سرکوب تیغ
کشد آه و آفاق ابتر شود | سر مدعی پا و پا سر شود
سران را چو رفعت از و مدعاست | بصورت برحقیقه گفتن رواست
نبیند اگر لمعه اش شمع راه | نمی رفت آسان ز جا کینه خواه
عدو را اجر آن غیب را کیف و کم | چراغ ره تار دشت عدم
ز تیزی آن کوه افتد ز رنگ | چه شد میزند تیغ خور در سنگ
فزون چو برقش دم کارزار | بود تیغ خورشید را رشته وار

درخشنده

درخشنده تیغی که در آب و تاب | شود مدعی پیش او سر حباب
علم چون شود راست از وی شود | چو گرد و سر خصم تشهیر شود
اگر شهیر من وصف باشد نکوست | که پرواز روح مخالف از وست
خمیرش بر نگی صفا پرور است | که جوهر در و موجه گوهر است
مجلی تر از پرتو مهر و ماه | مصفاتر از برق تند نگاه
صفا آب سرچشمه روشنش | جلا لمعه برق جستن زنش
عزیزان در آفاق گردیده اند | چو او چشمه نور کم دیده اند
نباشد چرا همچو موج صفا | مئی صاف آن نیست در دو تا
خطوط شعاعی بهم بافتند | که در کسوت صافیش یافتند
صفا برده در گوهرش بسکه راه | بر آئینه لغزیده گوئی نگاه
دم تند آن روز امید و بیم | زبس سر کشانرا نماید دو نیم
بیاویش اگر برکشاید نقاب | دو لختی شود مطلع آفتاب
قیامت نماید بگاه صعود | فرود آورد سر چو آید فرود
چو عکسش شود تیغ با کهکشان | سراسر فتد رخنه در آسمان
دو خار مخالف بجذب تمام | برون میرود از دو دشت نام

به کشتن دشمنان چیست باک
نیام است هر که از وی سینه چاک

برنگ نیامش برون جدال
دهد کوچه از زخم خود بیکال

اگر سرنگون و گر سرکش است
برای عدو آب او آتش است

روان کرده هر گاه جوهر نمود
ز خون اجل کشتگان زنده بود

زوالمان کین چون برآورد پا
اجل رو برو گشت سر زنده را

اگر نام آن بگذرد بر زبان
نفس کار تیغی کند در زبان

بمد نظر جاوده همت است
بقتل مخالف رگ غیرت است

ز بس هست در معرض گفت و گو
غروب هلالش بجسم عدو

حضور هر آنکس که معنی گر است
ازین راه کو مغربی شد نجات

چه امکان که از خود سر ابلهین
یکی را گذارد بهنگام کین

بعقل زبون و سر نابکار
ز اعدای سرکش که کارزار

کسانی که سودا ز دامان خواستند
ز المانیش الامان خواستند

امان تیغ او بد خصم را در نبرد
برآورد زمینا و بدخواه گرد

نماید سر خصم از ضرب او
بیاد رگ آید تخته چون کدو

غلط گفتم این نکند رو نخجان
که از تار رگ در رگ نماند نشان

ز بند نیام از پی کارزار
سبک برجهد همچو از پوست مار

فزون یافت هر کس که آزار بد
ز مار سیه زهر مار سفید

ز بس در غم خود سران عیش اوست
چو بیند عدو را نگنجد بپوست

پی مرگ دشمن شود ور گزند
ز سر تا بپا یک لب زهرخند

مخرف زن عرصه کارزار
چو دو نباله سرمه چشم یار

فروزد چو بر جلوه گاه نبرد
ز برقش رود صبح محشر بگرد

روان حکم او از عجم تا عرب
فرنگی نژاد است و رومی نسب

پری پیکری لیک از زهرخند
جگر گوشه دیو پولاد بند

برویش هر آنکس که بشتافته
سر خود ز گردون جدا یافته

بهر چار سو حکم او جای اوست
جهان سر بسر خوان یغمای اوست

تواند شکستن که بنشیند
سپاه گران را شکسته تشین

نباشد اگر جز آتش در خیال
نه بیند و سوار فلک تا زوال

بیک لقمه از خصم افتد ز پا
چه شد خویش را گفته پولاد خا

نگو تا بفرق عدو بسته است
ز پولاد کوهی بفرق جسته است

سزا زش ز برق است گاه او
بفرق عدو محشر آرنده تر

باوردگاه هنر بران کین / خصومت شعاران چین بر جبین
اگر خویش را در جنون آورد / ز زخم مخالف گریبان درد
عدو را که هرگز باو صاف نیست / دو نصف ار کند غیر انصاف نیست
ازو برقرارست بنیاد عدل / جز آن نیست شاهین میزان عدل
مخالف ز جوشن امان یافتنیست / که در جدولش غیر تیزاب نیست
ز تیزی انگشت چه راند مقال / قلم میکند دست را در خیال
چنان تیز شد دست جرات ازو / که نقاش نتواند آزا کشید
بآن تیزی و صافی و آب و تاب / که برخی در آمد بعرض حساب
اگر باد و شاه زمین و زمان / زند دست بر قبضه اش بیگمان
پی قتل اعدای وارون خیال / جهد برق آسا بروز جدال
ز نیروی اصالت به از برق دان / چو پیچد بهم راست گردد همان
بآغوش خم چون شود در شتاب / رود فتح و نصرت دوان در رکاب
گر آتاب گوید باو داستان / ز کامش بر دنبک کز زبان
زبانش ز کام است یک گز برون / که حرفش نشاند عدو را بخون
زبانش سنان و بیانش سنان / گر این زبان و گر این بیان

چو او نیست در دهر قال و قیل / بدست دل اهل جرات دلیل
ازو دست و دل هر که حاصل کند / بخون مخالف زمین گل کند
جز او کیست در مجمع اتفاق / رفیق کمر بسته بی نفاق
اگر باید از اهل جرات پیام / کمر بسته همراه باشد مدام
بزرگی ده عرصه روزگار / کلید در دولت و اعتبار
کشاینده عقده مشکل است / طرازنده خانه و محفل است
اگر در رزم باشد او سرخ روست / وگر بزم رنگینی اعدا و اوست
تواند شدن گاه شور و ستیز / به خانه دشمنان سیل خیز
گر از فتح و نصرت سخن رانده اند / ظفرنامه جوهرش خوانده اند
ز نیلی خمیرش دم کارزار / شبیخون دیگر شود آشکار
چه امکان نگردد ته تیغ او / که خطش بود سرنوشت عدو
امان از سر تیرش نیابد کسی / ز خط جبین سر نتابد کسی
به هر جنگی غزو شان ظفر / علم بودن آن نشان ظفر
ز عنوان رسد مغز هنگامه را / چو او کم کسی خوانده هنگامه را
ز سرنامه دشمن خوب تا / بمغز سخن میشود آشنا

بود پیش آن دشمن جیده سنان / سر طینت چون لاله اندیشه باز
اگر انگیزش کند بود خیالی / بود سر کل او سر بدسگال
همین خواهد از قصه را اختیار / که با جوهر جلوه اعتبار
با آورد و گو حرف را نزکند / بگوش عدو تیز زبانی کند
گشاید که بهر عدو آتش اند / بیک حرف بشکند و سر خوش اند
بگوش مخالف ز بس نرم و سست / رگ گل خجالت کشد رنگ اوست
جدا در رز خونخواری و انتقام / که باشد ز مردی تن و لعل فام
خوش آن زمان چون خیالات سخن / زند دست در قبضه آن سخن

... قبضه

کز از قبضه اش سرکنم داستان / بترصیع ریزد گهر از زبان
همین قبضه با جوهر جرأت است / اگر در جهان قبضه قدرت است
که قتل اعداست از بس درشت / کند پنجه را زور بر خانش مشت
بقبضش از آن بسط را اشتراط / که هم انقباضش بود انبساط
چه قوت دهد تیغ را در جدال / در آید بقبض یلان ملک و مال
کند تا تماشای جنگ یلان / بشمشیر پیوسته باشد از آن

دلیلست

دلیلست بر رزم و بزم جهان / که هم تیغ و هم جام دارد عیان
ز قتل عدو تیغ کی سر کشد / گزند از آن خون دشمن چشد
نیارد از و جان بدخواه رست / بر و کنده اسم یا قابض است
بعالم بر آورده از تیغ نام / جهان جمله مقبوضه آن تمام
رسد دعوی تیغ آن بر قتیل / که قبض است بر ملک اسم و دلیل
ز بس بهر زر دست در وی زنند / عجب نیست کز زر نشانش کنند
از و تیغ بران کند در جهان / ز گردون سر خصم را به نشان
ز بس کار او میگشاید از و / بود دست را ربط چسبان باو
کسی را کزو دست حاصل شود / ز زر دست هر دست و نقش بود
جواهر در و آنچنان برق زن / که از رنگ آن آب گردد چمن
بصد رنگ ظاهر طلسم نظر / نخواهد و صافی بهار دگر
چنین اقتضا میکند این زمان / که لب وا شود بهر تفصیل آن
بتعریف هر جوهر بی بها / سخن را دهد فکر نور و جلا

... مرصع کار

مرصع نگاری که از آب و تاب / بود لعل آن بهتر از آفتاب

ز لعلش اگر رنگ گیرد سخن شود دفتر شعر رنگ چمن
بدخشان ز شادی گرامی کند نخواهد ز لعل بتان خونبها
بگل نسبتش دادن انصاف نیست که گل اینقدر صاف و شفاف نیست
بهارش گر دبرده از لعل یاد که با رنگ بابیست خون بهار
بهارش خزانی بعالم ندید نه سرخست کاخر نماید سفید
نخواهد نباشد بعیب آشنا ندارد درو رگ عنبر موج صفا
چه رانم دگر در ستایش مقال که شوخی رنگش زبان کرد لال

تعریف یاقوت

بتعریف یاقوت لب وا کنم می سرخ در جام و مینا کنم
برنگی بود خون رنگش بجوش که از آب خویش است آتش فروش
بود آتش و آب آن در نفاق همیشه بیک رنگی اتفاق
نه از آتشش آب آید بجوش نه از آب آن کرده آتش خموش
سراپا بود آب آتش لباس حضور گهر سنج جوهر شناس
چه پرسی ز تابندگی رنگ او که وصفش نیارا کند سرخ رو
اگر آب آن سر کند اضطراب ز سیلش رود ملک سیلان بآب

تعریف یاقوت زرد

باقسام آن تا شود ره نورد نویسد قلم حرف یاقوت زرد
برخساره جوهر آب صفا دهد نسبتش رنگ عشاق را
ازان زرد شد رنگ او در ازل که از روی عشاق دارد بدل
ز یاقوت سرخش مدان کم برنگ همانست لیکن تغیر برنگ
بصنعش خواصی که در مانده است ز خوبی آن رنگ گردانده است
ز جوهر کجا موج آب صفا بصد برگ بخشیده برگ و نوا
فروزد ز صافی رنگش جهان مگر پاره آفتاب است آن

تعریف الماس

ز الماس خواهد سخن آب و تاب که بر دارد از صبح دولت نقاب
تجلی سراپا ازو جلوه گر ز برق سفیدی خجل هر سحر
گر آن صبح صادق فروزد ز دود نماید نهان صبح کاذب بزور
صفا سر برآورده از جوهرش تجلی گره گشته در پیکرش
رود کوکب از پرتوش در حجاب ز صافی بود تکمهٔ آفتاب
ز بس جوهرش را بود جوش نور نماید جگر پاره کوه طور
شود سوده الماس گر بکام عدو کند ترک تن در نفس جان او

نوع زمرد

بلطف زمرد زبان در نبات
اگر حرف من سبز گردد نجات

ز سبزی بود برگ عیش و سرور
بود موجه‌اش سبزهٔ باغ نور

بسر سبزی خویشتن در جهان
گرو برده از حسن سبزتنان

ازو هر که سر پیچ شد دربدر
بسر سبزی خویش گردد سمر

درخشنده اگر جوهرش از جلا
چو افعی کند کور بدخواه را

ز رنگش بود در جهان زرفشان
بهاری که هرگز ندارد خزان

مدام از تجلی رنگ بهار
بود گلشن آن سرو در روزگار

نوع نیلم

برد دلبرش دل ز حسنش عجب
چو خال کبود بتان عرب

نماید بخوبی چو چشم غزال
کند دفع آسیب عین الکمال

هر آنکس که بیند بگوید مگر
برآمد ز دریای نیل این گهر

فلک را بدان همسری تاب نیست
باین سنگ دریای نیلاب نیست

چو خوبان هندی ز حسن و صفا
به بر کرده از رنگ نیلی قبا

بود برتر از جمله جوهر از آن
که رنگ زحل دارد و آسمان

ازو شاه گردد نگاه و جاه
نظرباز خیل نکوش یار

نوید

نوع دُر

ز گوهر سر حرف دارد زبان
که گردد باین رنگ گوهرفشان

مصفا ولی سر بسر آبرو
صفا موج سرچشمهٔ آبرو

شود پیش صافی آن صاف دل
صفای بناگوش خوبان خجل

بیکتائیش سود سوداگران
ز گرد غنیمی بهایش گران

ولی نور پروردهٔ امشیا
نگاهی که خورده باین راز

سر سروران‌اش بود جلوه‌گاه
برین دعویم جمله باشند گواه

بود موج آن رشک تار نظر
بصافی و خوبی گرامی گهر

نوع مرجان

دگر خون اندیشه آمد بجوش
که تعریف مرجان شنو گلفروش

ز یاقوت و لعلی که دارد جمال
ندید هیچ سنگی باین اعتدال

بود سنگ آن از کمال صفات
ز فیضش نمو همچو شاخ نبات

بسنگ این صفت کم کسی دیده است
که همچون نباتات بالیده است

هر آنکس که تسبیح سازد ازو
تواند شدن پیش حق سرخرو

ازین بیش دیگر چه گویم ثنا
که برده است نامش بقرآن خدا

ز نامش زبان را ازان آبروست
که لولو و مرجان بهم گفت و گوست

سوره مروج

ز فیروزه اش گر نمایم بیان   بچرخ آید از خنده می آسمان
برد دل ز صافی و پرواز رنگ   چو چشم کبود بتان فرنگ
نکو زاده بحر و کان نیست آن   نشان سواریست فیروز شان
اگر لختی از وی در افتد بجنگ   تواند شدن مرد فیروز جنگ
عجب نیست در قبضه بد فال و فیل   بفیروزی و فتح گردد دلیل
ز بس آسمان رنگ آن یافته   عنان جهان هیبتش تافته
چنین قبضه کاین جواهر درو ست   بدست شهنشاه گیتی نکوست
فریدون حشم شاه کشورستان   سر سروران زمین و زمان
خدیو فلک رتبه کشورگشا   محیط کرم کوه حلم و حیا
سکندر لوا و فریدون حشم   تهمتن توان و سلیمان علم
سپهر جهانبانی و سروری   جهان خداوندی و برتری
شهنشاه عالم خداوند دین   طرازندهٔ لوح شرع مبین
از و جوهر عقل رنگ بهار   هنر را از و آب بر روی کار
بلندی کند تیغ او بر قتیل   چو موجی که برخیزد از رود نیل

نهیبش

نهیبش جهان فتنه را بیخ کند   که نخل ستمها نگون و بکند
شود گر برآید بهیجا چو شیر   نهنگ یمانی عدو و شکیر
ز ذاتش بود زینت تخت و تاج   ستانند ز شاهان عالم خراج
فلک حاجب درگه شان او   خط کهکشان چوب دربان او
بسقف بلندی ز بس بود و سر   بود افسرش را فلک آستر
فراز و در هر آنکس که سر چون حباب   حضورش ز خود کامی بیحساب
ز بس باد نخوت فتد در سرش   هوای سراپرده و مغفرش
جهان را بعدل و کرم رهبر است   بعقلی که از عقل کل برتر است
چو ابر عطایش شود قطره بار   شود کشت آفاق را آبیار
ز عدلش اگر بشنود آسمان   نگردد دگر گرد جور آسمان
ز رشک عطایش خجل گشته آب   که اهل تجسس ز رای صواب
شکافند گر بحر را سر بسر   نیابند بجز قطره بیرون گهر
ز افشای راز ار شود حکم او   ورم میکند غنچه از ضبط او
ز حکمش گره تاب سر تافتن   که نبضش بود وا ایما سر شکن
زند برق از شان شاهنشهی   زمیثاقش فرق فرماندهی

بفرمان او سر ببرد روزگار
از آن دین و دنیا بود برقرار

اگر حرف خلقش رود بر زبان
نفس بوی گل را شود ترجمان

ز عدلش هر آنکس رقم میزند
بسطر ستمها قلم میزند

ز بس عدل او داده اصلاح کار
بعالم بود دایما نوبهار

ز شاهان عالم از آن برترست
که هر نوکرش همچو اسکندرست

بفرمان نشاند چو نقش نگین
نتابد سر از حکم طغرل تکین

ز بس افسر آرا و شاهنشه است
فریدون کم از حاجب درگه است

ورقهای احوال گردانده‌ام
نسبنامهٔ خسروان خوانده‌ام

ز شاهان گر این نسب بوده است
گر این کمال و حسب بوده است

اگر شاه ایران بود تاجدار
برین آستان بوده امیدوار

وگر قیصر روم شد سرفراز
بدین درگهش هست روی نیاز

مدام است از فضل پروردگار
بامداد دین نبی استوار

ستاند خراج از ختن و تکین
ز والی توران و خاقان چین

بجنگ گیرد کمان چون شتاب
تو گویی در آمد بقوس آفتاب

بنیک تیر او شیر ماند بجا
که دیده چنین ناوک بی خطا

نشد تیر او آشنا هیچ باب
بعیب خطا همچو رای صواب

چو در رزم از شست او یافت کند
نشیند بقلب عدو فاق بند

فروغ ازل نور پیشانیش
جهان روشن از برق پیکانیش

فلک با چنین رفعت و اعتبار
بود بر در دولتش پرده‌دار

اگر نیست دربانیش مدعا
چرا باشد از کهکشانش عصا

بحفظش هر آن شیشه گردد دو چار
بسنگ ار رسد نشکند سایه‌دار

ز عدلش جهان امن شد روزگار
که از باز تیهو نگیرد فرار

نشنید نهیبش چو شد رهنمون
دل شیر از شاخ آهو بخون

زده بسکه عدلش در آفاق کوس
با آهو بود شیر زن چاپلوس

در آید چو شاهین او در غضب
زمانه شود تنگ از روز و شب

چو بجرتی حکمش پر افشان شود
کبود فلک را فرود آورد

بدستش هر آن باشه کیدم نشست
عقاب فلک را کند زیردست

اگر یابد از امر او افتخار
تواند شدن جره عنقا شکار

بروز نگه چون خاص او بیگمان
که صید از سر برگ آسمان

بتیزی نماید چو باز نظر
شود قفقف آسمان سست پر

بحسن بتی هر باشه آتش بجان — که زیبد دو بالش نگاه بتان
خلد در دل صید وقت شکار — شود ناخن باشه مژگان یار
شود هر کجا حکم او درنگ — کند شیر کنجشک صید کلنگ
ز وصفش دران باز شد سرفراز — عیان میکند معنی شاهباز
سخن مختصر همچو آن بادشاه — که بوده ز شاهان حقایق پناه
همه صاف عرفان بجوش خیال — چنین می سزد ساغر ذوالجلال
دلم بعد ازین نشا خواهد دعاست — چو حمد خدا خند و صفش کراست
می شوق خواهم بساغر کنم — که مستانه اکنون دعا سر کنم
بساقی ندا در دهم از طرب — کنم شیشه و ساغر و می طلب
بیا ساقی ای باغ و بستان من — بیا ساقی ای دین و ایمان من
بیا ساقی ای آبیار وفا — بیا ساقی ای اصل هر مدعا
بیا ساقی ای آشنای قدح — که دیدم اثر در دعای قدح
بیا ساقی ای عقده را گشا — ز موج میم راه مستی نما
که چون غنچه از دست بیم تنگ — بجیب دلم سوخت رو و از رنگ
ببال جنون رشته بسجده است — طپیدن فراموش کرده دیدست

قفس ساز بی عقل صیاد شد — ز افتادن عشق از یاد شد
به تبخاله دل گره گشت آه — ندارد سر رفتن نگاه
دماغ طپش رنگ گردانده است — خیال جنون بال افشانده است
گرفتار هوشم بگردان ایاغ — که یابم ز می از هوسها فراغ
بجام بلورین می صاف ریز — که از رو دلم بود ره پرهیز
بیار آن شرابی که هوشم برد — چو زلف تو مستی ز دستم برد
بیار آن شرابی که موجش مرا — بیک دور ساغر در آرد ز پا
بیار آن شرابی که مستم کند — که من نیستم نیست هستم کند
بیار آن شرابی که آتش زنست — بیار آن شرابی که شیر افگنست
بیار آن شرابی که هستی رباست — بیار آن شرابی که عشرت فزاست
بیار آن شرابی که از ساغری — شکست آورد بر سر لشکری
که از عقل و هوشم رنج خمار — نجاتم دهد از غم روزگار
بگلزار عیشم شود رهنمون — دهد غوطه چشم ترم را بخون
نماند اسیر تن آسانیم — ندارد چنین سر گرانیم
نگردم با فسر و کیها خجل — کشم بال و پر از طپشهای دل

بیا ساقی از گردش چشم ناز بجام شرابم بکن سرفراز
که مستانه وصف تو سازم بیان بتوصیف حسنت کشایم زبان
مدار از می جانفزایم معاف سرت گردم ای ساقی سینه صاف
تویی گلبن باغ ناز و ادا تویی گلشن رنگ عشرت فزا
اگر وصف پیشانیت سر کنم می صاف باید بساغر کنم
چه پیشانی آیینهٔ حسن و ناز ز برق صفا صفحهٔ امتیاز
بگلباشی جلوه تا رشفق بود نسخهٔ حسن را سر ورق
ز شمشیر ابرو اگر دم زنم دو عالم بیکحرف برهم زنم
اشارت ز سررشتهٔ آن ظلم کیش ز چینش دل یکجهان ریش ریش
بود طاق سر منزل اعتبار بچین خمش چشم مردم دچار
مرا گردش چشم مست سیاه دل و دین ز کف برده از یک نگاه
نگاهش قیامت ادا محشرست بلا فتنه جادو ستم خنجرست
بگردش معلق طراز ادا بمستانه دیدن دل و دین ربا
ز مژگان کج تیغ خوابانده عنان از ره لطف گردانده
غزالانه دیدن ازو رم سرشت نگه را ازو حسن حور بهشت

باین نشاه

باین نشاه گردد اگر سرمه سا شبیخون زند در دل پارسا
چگویم ز رخسار رنگین قمر بآتش ازو نعل گلبرگ تر
اگر حرف آن بگذرد در چمن گل سرخ باید شود یاسمن
ز عکسش رخ و غازه آیینه را ازو رنگ رو تازه آیینه را
نگه از خیالش رگ گل شود نفس تا زند بال بلبل شود
صباحت ادا سنج صبح بهار ملاحت نمک پرور سحر کار
خط راستی نیز ازو روی ناز رخ خوب را باعث امتیاز
دهن غنچهٔ باغ ناز و ادا ذقن چاه یوسف بموج صفا
لب از معجز عیسوی حرف زن ازو طوطی نطق شکر شکن
از آن سیب غبغب ترنج طلاست که با دوست آن حسن صاف آشناست
چو از زلف پیچیده گردم بیان مسلسل طراز سخن شد زبان
زند سنبلش پیچ و تاب و گره بهر حلقه اش آفتاب و گره
گرفتاری دل ازو بر ملا خمش آفت و پیچ و تابش بلا
بهر غوله پیچیده مار سیاه چو واگشت زنجیر پای نگاه
زبویش معطر دماغ ختن زمویش خجل مشک در پیرهن

بعمر ابد کرده طولش مدد
کرد برده طولش ز عمر ابد

شب خرمی سنبل هستاش
بموی کمربند سررشته‌اش

ولی نیست کان نازنانی شد اسیر
ز بخت سیه نیست کس را گزیر

صفای که در گردنت برده راه
سرت گردم ای یافته همچو ماه

با آیینه گر بخش آن میرسد
ز تمثال معنی از آن بنگند

ز نسفانی ساعد چون بلور
چگویم از و چشم بد باد دور

بوصفش مرو گر شوم مرحباب
که دست تو و پنجه آفتاب

ز نرمی و صافی آن سینه آه
بر آیینه پیچیده گویی نگاه

ز سر تا قدم سرو برجسته
بت خوش کمر شوخ برجسته

بجولان خوارمی قد دلربا
کرا تاب پیش تو ماند بجا

ترا جلوه حسن دیگر بود
که گرد رهت صبح محشر بود

بوصف تناگوش خواهم سخن
و ده مطلب مژده دل من

بیا ساقی ای گوهر با صفا
ز صبح تناگوشش حاجت روا

اثر جلوه خواه دعای بقاست
با آیین گردون جان همنواست

نوید اجابت بگوشم رسید
ز عرش معلی سروشم رسید

که تا عرش و کرسی و لوح و قلم
بعرض سخن جلوه دارد بهم

جهان زیر حکم شه کامگار
بهانا و از فضل پروردگار

طلبش آهنگ سودا نوجوانی
بحد آدمی نهایت کاردانی

ز لف و خبر تذاف شد بند
دل وارسته را در دام افکند

سراپا شد ز عشق یار دلکش
برنگ کوره حداد آتش

دلش را ساز الفت داد آواز
که با معشوق خود گردد سخن ساز

ره کویش گرفت از بیقراری
شترسان جست از بد اختیاری

بکوی یار چون نظارگی شد
سراپا وقف آوارگی شد

نماندش تاب و طاقت صبر و آرام
بهلک خود بها بست احرام

چسان بر جا تواند ماند هوشش
که بانگ زرفت آمد بگوشش

عنان گرداند چون گردیدن رنگ
کشید از سینه آه ناله آهنگ

که شوق سیر گلزار تو دارم
خیال لطف گفتار تو دارم

بیا با من زمانی همزبان شو
تکلم آشنایی داستان شو

ز شیرین حرفهای لعل سیراب
توان دادن بکشت آرزو آب

فغان چون دختر نداف بشنید ... ببام خود برآمد همچو خورشید

سراپا در نظرها پنبه آلود ... برنگ آفتاب صبحدم بود

طپید از درد آهنگر که ای ماه ... بعشقت سوختم از آتش آه

تنم چون پنبه نداف یکبار ... پریشان شد مرا از خاک بردار

بنوک تیر تو ای آفت جان ... مثال پنبه گردیدم پریشان

پریشان گشتن جمعیت من ... بدست تست همچون ماه و خرمن

نگهبانی لطف خویش کن باز ... نقاب از روی کارم زود بردار

بعشقت خم شد ای مهرو لقاف ... قد من چون کمان صنع نداف

گرفتم از تغافلکاری خویش ... ز وضع شوخی و عیاری خویش

ز بسمل ساختن کردی بهانه ... کمان آویختی در سقف خانه

کجا من باز میمانم ازین راه ... همان شور و فغان و ناله و آه

توان با من سخن پرداز گشتن ... ز لطف خویش هم آواز گشتن

که تا بیطاقتی آینه وار است ... شکست استخوانم پنبه زار است

توانم از سر نو یافتن جان ... زهم گر وا کنی لعل سخندان

لب خود دختر نداف وا کرد ... سخن را آشنای مدعا کرد

که من واقف نیم احوال تو چیست ... باین آهنگری استاد تو کیست

چه سودا در دماغت ریشه دارد ... جنونت از چه راه این پیشه دارد

ترا با من چه نسبت کاینقدر آه ... کشی در کوی من شام و سحرگاه

بیا بگذار ازین اندیشه بگذر ... مکن خود را عبث بیتاب و مضطر

خیال عاشقی امر محال است ... تلاش دور گرد این خیال است

نباشد عشقبازی کار آسان ... مکش دست از خیال تنگ سندان

برو آهنگری مگذار از دست ... مشو از دردی سودا سیه مست

نمیزیبد ترا این دلگدازی ... تو و تنگ و خیال مشت بازی

ز تحصیل قیمتهای نایاب ... عبث شمشیر میسازی سیه تاب

گداز آهنت آینه وار است ... ترا با عشقبازیها چکار است

ز الفتهائی باید زدن لاف ... با آهنگر نزیبد ربط نداف

که باشد از زره آهن گدازی ... بر دین حاصل شمشیربازی

کشید از سینه آه آن کشته ناز ... شهید غمزه چشم فسونساز

شکار ناوک ابرو کمانی ... اسیر کاکل نازک میانی

که در گلزار عیش آباد امکان ... بهار عشق تا آمد بجولان

دل هر کس که صید خویشتن ساخت / به پیچ و تاب دام حسن انداخت
نپرسید این که در بند چه نامی / چه باشد خاندانت یا کدامی
چو آتش مشتعل گردید یکبار / ندارد هیچ تمییز خس و خار
چه شد آهنگری شد پیشهٔ من / بهار عشق دارد ریشهٔ من
بعشق عارضت چون عندلیبم / الهی وصل گل گردد نصیبم
بجدی تا بتم در عشقبازی / که مجنون را نبود این دلگدازی
اگر فرهاد را در عشق شیرین / سراپا شد ز خون خویش رنگین
کجا این زر فشانی دست رنگش / چه شد در عشق آمد سر بسنگش
منم در عاشقی بهتر ز فرهاد / بنقاشی شوم هم چو بهزاد
کنون لطف تو باشد آرزویم / که آمد جان بلب دیگر چه گویم
تبسم شد نمکپاش دل چاک / ادا در فکر غارت گشت بیباک
صف مژگان بعزم قتل جنبید / نگه پیکان تیر غمزه گردید
بگردش داد چشم مست جام / سخن رنگین شد از لعل می آشام
که در عشق آنچه خواندی قصهٔ خویش / گرفتم روی از دلبستگی پیش
برای ربط هم آخر مقام است / بقدر نسبت اینجا التزام است

اگر بلبل

اگر بلبل شود آشفتهٔ گل / تواند بود حقی سوی بلبل
که گل را مطلع خوبیست گلشن / بود آن بهر بلبل نیز مسکن
وگر طوطی شکر دارد تمنا / نباشد نزد اهل هوش بیجا
که از شیرینی انداز گفتار / تواند شد بگلشن شکرخوار
ولی باید ز معنی گشت آگاه / تأمل میتوان کردن درین راه
مرا با تیشه روز و شب سروکار / ترا اندیشهٔ آتش سروکار
بگو در تیشه و آتش چه نسبت / میان نرمی و سختی چه الفت
ترا آهن گدازی اعتبار است / مرا در تیشه صرف روزگار است
ترا اندیشهٔ شمشیرسازی / مرا در کار خود صنعت طرازی
تو از خنجر تراشی روزی اندیش / من از فکر لطافت تیشه دل ریش
جوان گفت ای ز روی او نیاز / سراپا دلبری و خوبی و ناز
مرا صنعی که رنگ اعتبار است / خیال جلوه ات سرمشق کار است
اگر شمشیر میسازم و تلاشم / ز ابروی تو باشد انتعاشم
وگر اسلوب خنجر میکنم راست / ز مژگان تو هستم صنع پرداز
چسان میکرد فکرم طرح زنجیر / ندیدم اگر زلف گرهگیر

گی آیینه سازی میشد از من | نمیگردید گر حسن تو روشن
خیال جلوه ات آیینه وار است | که صنع من باین صورت بهار است
بهر صورت نیم در اصل ایجاد | جدا از صنعت ای خانه آباد
بحالم مهربان شو سرکشی چند | توان شد رام دل این آزمی چند
نگاهی کن بحال خسته زار | بداغ حسرت من سینه بگذار
از آن روزی که در کویت رسیدم | زبانگ رفت رفت از خود رمیدم
صدای رفت رفت از بس اثر کرد | مرا از محفل هستی بدر کرد
چه پرسی از دل و جان من زار | که آن هم رفت و این هم رفت یکبار
اگر لطفت نگردد یاور من | قیامت آورد دل بر سر من
ز دست وحشت دل بیقرارم | نگاه لطف کن امیدوارم
تبسم گر کند افسون تاثیر | شرار و پنبه گردد شکر و شیر
فغان عشق چون بال اثر زد | محبت کوس اقبال دگر زد
شرار و پنبه شد از بخت بیدار | برنگ غنچه نرگس بهم یار
نگاه آشتی دام وفا شد | دل معشوق با مهر آشنا شد
نماند اندیشه دامن کشیدن | رمیدن شد بدل با آرمیدن

دو دل

دو دل یکدل شد از پیمان الفت | بلی باشد چنین احسان الفت
جهان مست شراب جام عشقست | زمین و آسمان در دام عشقست
کند هر جا دل معشوق نرمی | ز فیض آتش عشق است گرمی
فغان عاشقی تاثیر دارد | محبت شیون زنجیر دارد
رمد هر چند معشوق رم آهنگ | بدامن حسرت عاشق زند چنگ
ز شوخی برق گو گردد سبکتاز | بدل ابر دارد جلوه ناز
نگه هر چند وحشت ساز گردد | بمژگان عاقبتها باز گردد
کند هر جا دل دیوانه فریاد | ز شیرین کام گیرد سعی فرهاد
گشاید بال وحشت هر کجا دل | شود چیزی که خواهد زود حاصل
بود دل مطلع نور الهی | از او حاصل شود چیزی که خواهی
ز دل آیینه الفت مصفاست | ز دل صاف طرب در جام میناست
ز دل تسخیر خوبان میدهد دست | ز دل نقش مراد دل توان بست
چو دل آیینه آثار گردد | شرار و پنبه با هم یار گردد
بشوق دل جنون زاد و رجا مست | که کار عشقبازیها تماشاست

تا بحکم سپهر عرش نظیر / گشت آینه خانه تعمیر
خرمی جلوه گاه پیدا کرد / جلوه جای طرب مهیا کرد
شد منور جهان ز پرتو نور / روشنی یافت بزم فیض حضور
بهره تا یابد از بهار شهود / در و دیوار چشم باز نمود
از برای نگاه صاحب دید / شد یگانه خیال بدید
بهر سرمایه دار دیده وری / خجل خیل پری بجلوه گری
هر که یکدم مقیم شد انجا / دید در جلوه صورت معنا
خشت آن دست زاینه زده / زاینه آفتاب با خورده
بوده از دستکاری معما / منظر دیده اولی الابصار
از خمیر جگر گل اوست / که مصفا ز رنگ روی نکوست
جلوه گر صافی از سراپایش / نکه اندوده دست بنایش
ساده دیوار آن ز نقش آزاد / حیرت کار مانی و بهزاد
بهره از بس کشیده اندر آن / پای لغزد نگاه دیده وران
بسکه آید خیال در پرواز / موج صافیش ساعد گلباز
کرد انجا روی با آسانی / میدهد دست بزم روحانی

از خیالت بسکه نقش پذیر / در و دیوار میکشد تصویر
همچو خیل پری در و انداز / طایران خیال در پرواز
دیده موج صفای آن بتلاش / رفته از دست خامه نقاش
نشود داغ ناشکیبایی / شخص تنها در و ز تنهایی
دید هر کس که راه رو دران / لعبتان خیال در جولان
هر که تنها درو نماز کند / در طاعت بخویش باز کند
شد بسوی بیجو و چون مایل / کرد و آخر جمال عشق حاصل
حبذا خانه صفا پرور / که درو صرف گشته آب گهر
دلگشا همچو عارض خوبان / جانفزا چون عذار محبوبان
بسکه انجاست شوق دامنگیر / میکند وجد محفل تصویر
مظهر حسن صاف کیشانست / جای صافی دلان عرفانست
جلوه را وجه اعتبار شود / حسن انجا یکی هزار شود
بهر مهمان در و ز خلق عمیم / نقش دیوار میکند تعظیم
از تماشای آن در و دیوار / میتوان خواند گلشن اسرار
فیض عرفان ز سبحه و عاست / خودشناسی در اول کاست

از نزاهت برنگ دل آنجا
فرش آب گهر فکنده صفا

بسکه مشتاق بزم احبابست
چشم در راه حسن او آبست

گر از و کس عنان بگرداند
رنگ بر روی او نمیماند

بر رخ فیض باز شد ابواب
از کمال توجه نواب

مهر تابان مطلع همت
صاحب ملک معنی و صورت

ترک جنگ بها در آنکه مدام
سیر و فیض از و خواص و عوام

بسکه عرفان از و شود حاصل
خانه اش صافتر ز خانهٔ دل

خانه اش بسکه در کمال صفاست
خانهٔ چشم مردم مناست

نیست آیینه اگر می بینی
با بهار صفای گلچینی

دیده و دیدار پاک قبلهٔ من
خانه را چشمها شده روشن

فکر تاریخ این خجسته مقام
کرد هر که دل و فا الهام

ملهم عقل گفت سال بنا
خانهٔ با صفای روح افزا

هم ز عیش و نشاط دل فرسود
دیده روشن ازین مقام شود

نیز گفتار فکر بمن پژوه
آیینه خانهٔ کمال شکوه

حکایت

گلی آشفتهٔ عشق گلی بود
بباغ عاشقیها بلبلی بود

شب و روز از دو چشمش خون طپیدی
ز دل آه جگرسوزی کشیدی

ز چشم تر بدریا آب میداد
بدلها از طپیدن تاب میداد

چو مجنون آواره گه با سینه سودی
چو موج آغوش در وصلش گشودی

بعشق دل بنامش نقش بستی
بپهلوی خیال او نشستی

بهر شب در خیال دیدن او
ز حسرت ازلی گلچیدن او

بگرد خانه اش گشتی بپابوس
چو پروانه بگرد شمع فانوس

قضا را این گل از عشق دل جا
نگه آفت کرد و طناز و بی باک

بعهدی مرهم زخم دلم بود
بهار عیش و شمع محفلم بود

برنگ دل ز شوق بیقرارم
جدا هرگز نمیشد از کنارم

چو شایع گشت عشق او بهر جا
ز ذکرش عالمی گردیده گویا

جوانی واقف این داستان بود
کرم فرما و یار مهربان بود

ز جای مطلع گردیده از راز
بچشم آمد و شد قصه پرداز

که شنیدی ز حال دلربایت
رسی روز آشنائی بوفایت

هنوز از غنچهٔ ناجسته بیرون
دل خود کرده در عشق بتی خون

کتان سینه‌اش شد چاک بیداد / بدام همچو خود ماهی در افتاد
قمر شد عاشق رخسار خورشید / برآمد مشتری جویای ناهید
شکر گردید صید زلف شیرین / زلیخاهای یوسف باخت تمکین
چو گوش من سخن لبریز در شد / دل خالی من زین قصه پر شد
برنگ غنچه لبیم زد نوا جوش / بیاد آمد سخنهای فراموش
جوابش دادم از شیرین زبانی / سخن گفتم بلطف و مهربانی
که از افسون شوق عشقبازی / درین الفت که باغ مجازی
بود هر چند گل آشفتهٔ گل / و معشوق اند بلبل چشم بلبل
بکام خود و نیها هر دو نغزاند / بهم پیوسته با دام و دو مغزاند

در تعریف دستار گلبند پادشاه

ز دستار گلبندی پادشاه / عجب نیست گر رنگ گیرد نگاه
بود سر بسر گلستان نمود / رگ گل مگر باشد تار و پود
چو هر تار آن رنگها یافته / خطوط شعاعی بهم بافته
گل جلوه‌اش کرد این رنگ و بیش / ز روی چمن رنگ خواهد پرید
کند رنگها در نظر آشکار / ازو گلشن رنگ بست بهار

نباشد شفق

نباشد شفق جلوه گلفشان / ز رعنائیش گلشنی در جهان
ز بس رنگ آن در دلش کارگرد / چمن میشود هر نفس سرخ و زرد
ز رنگینی جلوهٔ خوشنما / چو طاوس رنگ و چتر گل در هوا
تو گوئی ز بس کرده رنگ آشکار / بگرد سر شاه گردد بهار
ز فرق شهنشاه اقبالمند / بهار دو عالم شده سر بلند

حکایت

بیا ای خاطر معنی تمنا / عبارت پرور مفهوم اخفا
خیال خویش را حرف آشنا کن / تکلم را بهار مدعا کن
طپش پرواز آهنگ جنون شو / بموج رنگ گلی دریای خون شو
برافشان کاکل اسرار مستور / جهان را رنگ ده از آتش طور
طلسم آرزو بشکن چمن شو / حریف جلوهٔ صد انجمن شو
لب تبخال زن از آتش دل / حبابی وانما از خون بسمل
جهان را گلشن جوش شفق کن / نقاب از عارض نظاره شق کن
بکتمان جنون تا کی فسردن / قفس را در حباب دل سپردن
بموی عرض مطلب طره افشان / ختن کن عالم از نفحهٔ آن

زبان را مطلع حسن بیان ساز / عیان را محرم راز نهان ساز
که در شهر سخن مرد جهان گرد / باهل معرفت یکجوهر فرد
حقایق آگهی نقش خیالش / ظهور معنی وحدت جمالش
دل او مخزن اسرار مطلق / ضمیرش مظهر انوار مطلق
صباحی از دل دیوانهٔ خویش / بجذب وحدت مستانهٔ خویش
خرامان جانب کوهی گذر کرد / طلسم حیرت انشای نظر کرد
تماشا برق زد در خرمن هوش / نفس شد معنی آه فراموش
بهاری دید بی رنگ گلستان / بگلزار تنزه مست جولان
برنگ سایه آتش افتاده برپا / که ای موج می بی جام و مینا
چو طوطی قامتی کز جلوهٔ خویش / چرا مانند گل گردی جگر ریش
چمن پیرای گلزار حیا با نغمه / تجلی پرور سوز چه وا نغمه
زتا نادیده ام دل نیست در دل / که از خجلتم از سعی باطل
بیان کن تا ازین اوج فلک سا / چرا چون آفتابی جلوه فرما
ترا از اصل معنی ساز آگاه / که گردد رشتهٔ این نسبه کوتاه
زبان خود گشود آن جوهر نور / که ای از شاهد ادراک بس دور

نداری هوش تا فهمی کل راز / مشو از هرزگیها قصه پرداز
چه دور و سر وجی رو گاه خود کن / مداوای دل بیمار خود کن
میاش از گفتگو چون شعله بیتاب / ز مقصود اصل خویش در یاب
چو دانستی گلی در خود رسیدن / نه گفتنها نه انجا نی شنیدن

هزبر مرد

سخن را بار عیش تازه رو داد / که فیض او زبان را آبرو داد
بهار معنی اقبال زد جوش / خزان یاس شد از دل فراموش
تجلی گرد رنگ خرمیها / بساغر جلوه گر شد می زمینا
نفس آیینه دار عیش گردید / نهال گلشن اقبال بالید
طرب شد رهنمای طبع آزاد / همای مطلبم در دام افتاد
غزلخوان شد بگلشن عندلیبم / وصال شاهد دل شد نصیبم
دو چار آن چمن ساز تماشا / بفکر خود شدم اندیشه فرسا
که از بهر نثار او چه آرم / چو گل کو کیسه تا زر شمارم
شدم هر چند محو نقد اسرار / بگلزار تمنا آخر کار
برآمد پیش یار از عجز نالی / چو نرگس زانتهیم دست خالی

خیال مفلسی داغ جگر شد   دلم چون آبله یک چشم تر شد
فغان از خاطر غمناک برخاست   نهال بیکسی از خاک برخاست
تهی دستی بخجلت گشت انباز   بخاموشی بدل کردید آواز
میسر شد برنگ شام تارم   ز بخت تیره سیر شهر بیزارم
نهان شد از هجوم فکر سامان   برنگ غنچه ام سر در گریبان
سر زانوی من از فکر بسیار   بهم پیوست در اندیشه کار
چو یارم اینچنین اندوهگین دید   بحرف آورد لعل و حال پرسید
کشیدم آه و گفتم از نوای یار   کی پنهان بود حال من ز یارت
چو گل در دست خود نقدی ندارم   تهی دستی بود بار چنارم
مرا گاه مروت زر و زر بها   خجالت میدهد این بار بر بها
بگفتا اینقدر دلگیر منشین   تحیر پیشه چون تصویر منشین
خزانت جلوه گاه نوبهار است   خیالت را طرب آیینه دار است
بمطلب میرسی نالان چرایی   بدولت میرسی حیران چرایی
مشو آواره صحرای حیرت   برو بنشین بعشرتگاه دولت
طرب سامان کن از غم مندیش   خیال تست خود مرهم که ریش

زغمها

زغمها خاطرت باشد پناهت   بود گلزار معنی جلوه گاهت
ز دولتش هرچه خواهی میتوانی   تو خود مداح خدمتگار خانی
بمدح آنکسی هستی غزلخوان   که هست امروز بحر فیض و احسان
محیط بخشش و کان مروت   سپهر دولت و دریای همت
دو چارش ذره گر گردد بهاست   نگاه فیض او خورشید کار است
بهر ذره که می افتد نگاهش   برار خورشید گردد جلوه گاهش
بمدح او هر آنکس آشنا شد   تو گویی مورد فضل خدا شد
ز لطفش گر بحرف آرم زبان را   دهم رنگ گل لطف بیان را
اگر از خلق او گردم سخن ساز   ببوی گل رسانم رشته ناز
ز بس باشد از و پیرایه فیض   بود خطهای دستش آیه فیض
قلم هرگه بدستش یار گردد   برنگ ابر گوهر بار گردد
رگ ابر است کلک گوهرافشان   ز دستش تار و ابر گردد سامان
بهر سنگی که مهر فیضش رو تافت   بعالم نام لعل پربها یافت
بهر خاکی که از لطفش نظر شد   عیار قدر رسید اگر و زر شد
سخن فهم تلاش خوش خیالان   زر و گوهر دهد رنگین مقالان

فروغ طلعت حاجت روایی — بهار گلشن مشکل گشایی
ز بس در خاطرش غیر از صفا نیست — به عشاقی او چنین آشنا نیست
بهر حرفی که میگوید زبانش — تبسم میشود صبح بیانش
رسیده فیض او در هفت اقلیم — بمحتاجان ز بس بخشد زر و سیم
شکوه دولتش چون آسمان دید — ازان شانی که با خود دشمنی کرد
فلک گر در نظر بهر کلانست — بکاخ دولت او آستانست
جهان را سبز دارد ابر جودش — بود سرسبزی عالم وجودش
کسی کو را نباشد هیچ چاره — اگر آید دو سه شام و سحرگاه
بکام دل نگردد آسمانش — بمطلب میرسد از آستانش
اگر هر موی من گردد زبانی — وگر کلکم نوید داستانی
نگردد ادا یک حرف وصفش — کنم گر عمر خود را صرف وصفش
بسامان دعای عشرت افزا — همین شاعر ز حق دارد تمنا
بود تا سبز گشت آسمانی — بماند در چمن شکار خانی

مثنوی عزیز گفته

بفرمان گهر سنج معانی — که ذات اوست بحر نکته دانی

بوصف نت سبز و فکری نمایم — در معنی بروی دل گشایم
ز تارش کرده تا دل نکته چینی — خیالم را سبز و باریک بینی
چو نت از تاب گوهرهای سیراب — خط هاله نگردد ماه پرتاب
سراپا حلقهٔ بزم تماشا — کمند وحدت حسن مصفا
ز موج خود دو گوهر سرکش و مست — بصافی برق ناز و غمزه در دست
دران یاقوت همچون پارهٔ دل — بود چون خون گرفته درد و قاتل
بتی کز پهلوی آتش اولوا ان — شود سر حلقهٔ مینی بلندان
در و یاقوت در تاری کشیده است — که تاب گلرخ سرخ و سفید است
وگر باشد ملیحی را ببینی — شب انجم نما در جلوه بینی
ز خوبی حلقه اش بر روز خوبان — چو عکس گردش چشم نمایان
دو گوهر مشتری و زهره گرد آن — دران یاقوت مریخ ستمکار
ز گوهرهای آن وقت تماشا — زبان موج یاقوت است گویا
دو همجنسی که می افتند یک تن — بخون دل توان تفریق کردن
کسی جز گوهر و یاقوتش اینجا — ندیده در و صبح اصلا شفق را
بفرمان بتان از دو فشانید — ز خون گردیده پیوند چونید

چو یاقوت و گهر دارد بموقع / ازو بینی است انگشتر مرصع
شده عقده بسکه افتاده بیکار / بود وابستگیها را خریدار
نباشد هرگز از حسن ولاور / کمان حلقه اش فارغ ز سه سر
پی تسخیر دلها حسن طناز / کشیده دایره بر صفحه ناز
بگرداند که بیرون نیستش راه / فتاده باد و بط سرخاب ناگاه
نظربازی که با او شد برابر / ز موج گوهرش گردید بیسر
غرض این زیور آب روی حسنت / کزو آب او در جوی جنت
نگردد آفتابی حلقه بسته / بود در پهلوی بینی نشسته
ازو شان پریرویان هند است / بلی مخصوص معشوقان هند است
بود از پهلویش چون زن نهان کن / ازو خالی مبادا بینی زن

نگار زیوره بره

الهی با جور کفار چند / بتسبیح و بی تار زنار چند
زناقوس تا کی صدا بشنویم / ز سولوزنان ماجرا بشنویم
پی حق پرستیست ما را انجام / نیاید زما کفر شن رام دام
باحکام کفار رسوا مکن / مطیع چنین قوم ما را مکن

بدل آتش کینه افروخته / سر و برگ عشرت بهم سوخته
بچشم اشک و بر لب بود برق آه / شده موجه خون ز حسرت نگاه
فغان تخم گلها را کشته است / جنونی بدل آشنا گشته است
پریشان شده مغز ضبط نفس / پر و بال وحشت شکسته قفس
جگر از فغان عرصه محشر است / گریبان دری چون قلم در سر است
چه دور از چنین خار خار درون / سرشک از مژه سفته ریزد برون
ز دل ناله دور و در خاسته / تن از غم چو نال قلم کاسته
پرید رنگ زرد و آئینه وار / نماند دو دل مضطرب برقرار
فتاده خلل در دماغ خیال / چو زلف بتان شد پریشان مقال
ز عشق الف سینه چون شانه شد / جنون آشنا عقل بیگانه شد
رگ صبر و طاقت طپیدن گرفت / چو خون شعله در تن دویدن گرفت
ز نجاله دل برون جست آه / شد از دود آن کاخ گردون سیاه
هوا شعله اندود شد سربسر / بود آتش کینه برق دگر
بر خاطرش هم این ماتم نقش بست / خرد با جنون چون گریبان دست
دو لب بال پرواز غوغا شده / که از بیم آن چرخ از جا شده

برآورده واز آسمان ناله گرد
نه چون تیر ناوک بود کوچه گرد

خروش جگر کاوی کینه‌ها
زده بر سر سنگ آیینه‌ها

کدورت دلها نمایان شده
صفا جلوه در زنگ پنهان شده

نموده ز کفار ثعبان شعار
جهان زنگبار دگر آشکار

همین است گر وضع بوجهل و زنگ
ور آشفتن من نباشد درنگ

ز تیغ آب برده ز احوالش
ز شمشیر مصرع کنم صیقلش

هجوم خسان از ره بسیار شد
ز کفار روز جهان تار شد

شرار خلافت جهان در گرفت
ره بابل بندی دم خر گرفت

گلو بسته رد و بوق کافر نوا
دمیده چو کج اندیشگی کرنا

رمیده غزال وفا از جهان
سوار ستم داده هر سو عنان

توان از غم درد دیوانه شد
که محراب دین طاق بتخانه شد

چو سوسن سپاهان به قشقه گری
صفا برده زان خون مجلس دری

مسلمان بفرمان کافر گرو
برنگ عصا در کف راهرو

ز طبع سیه طلعتان نیکوان
فغان زینچنین ماجرا با فغان

برآید نه دلهای مردم خروش
ز دست غلامان حلقه بگوش

ازین هندوان شرار نسب
بجوش آمده شعله‌های غضب

که سوزند این قوم بدکیش را
سیه طلعتان کج اندیش را

بود دیدن روی اینها زبون
که باشند در کافری ذو فنون

پی اخذ و جر فتنه برپا کنند
گهی جنگ و گاهی مدارا کنند

نه از جنگ جز مطلب زر عیان
نه وضع مدارا ازو بر کران

پی اخذ زر ازده خود سری
سراپا بود جنگشان زرگری

شود روی شان تیره همچون رقم
چو خود را تراشند اهل قلم

قلم چون بگیرند در عزم کین
برآرند دست دگر آستین

بجوید هر کجا خود سری بسته اند
کله گوشه از فقر بشکسته اند

خلیفا نویسان کافر نژاد
ز سر تا قدم جور و ظلم و فساد

همه ظاهر آرا برنگ حنا
تمام اند بی مغز جلد آشنا

بدفتر چو گیرند طلبق بدست
شوند از می حیله و مکر مست

قلم را جراحت شود در زبان
ورق داغ گردد ازین کاوران

اگر ذره در کس همه کاتب اند
دگر مفلسی حرف دشمن اند

ز بس کار شان اخذ و جر بوده است
قلم نیست همیان زر بوده است

کند حرف بد او از بس رقم / الهی شود دست اینها قلم
به دفتر ببین هر یکی سرفراز / ز راه بزرگی پی امتیاز
نشاید مقرر شود و به خویش / که سازد دل عالمی ریش ریش
یکی راز فهرست در سر غرور / یکی دستگاه دار چندین قصور
یکی از مراتب باوج ستم / یکی محو توجیه چندین الم
یکی بهر باز رکه انبس / یکی لاله داغ شامه نویس
غرض جمله صیاد صید زر اند / ز نال قلم دام بگستراند
قلم چون گذارند بر سر بناز / نمایند پی شبه همچون گراز
برنگ خیار وی کمتر و هند / نشینند در دفتر و سر و هند
چو روی ورق سر بسر بسته اند / تبسم بلب دست در کیسه اند
دل شان منافق بود با زبان / صداقت مخواهید ازین کاذبان
که باشند از حیله و مکر و فن / مثال قلم باب گردن زدن
ازین قوم بد باطن و بیحیا / وفا دشمن با جفا آشنا
بود باب آتش لبان سپند / اگر قول در رج است و گر نیخند
ز جهل مرکب بذات و صفات / سیه باطنان اند همچون دوات

ز زنار چون

ز زنار چون صفحه مسطر کنند / لباس قلمکار در بر کنند
چو کردند در جانبی ره گزین / کمر بند بندند زیر سرین
همه سرکشان مروت گسل / نه رحمی بخاطر نه دردی بدل
باخلاص و ربط و مروت چه کار / همه را بلب حرف خیری بیار
اگر زر دهی بسته الفت اند / ببند پراکنده دولت اند
وگر هیچ در کف نباشد ترا / ندارند ربطی هیچ آشنا
برنگ قلم کام هر گه زنند / ز نقش قدم صبح را شب کنند
بسان قلم در ره کافری / سیه مست از باده خودسری
ز کذب است حرف شان بهم / دو باشند زبان جمله را چون قلم
قلم چون بگیرند و حرفت گزین / بود کینه بر رفته در آستین
ز بیداد شان از دل اهل کار / کنند ناله چون تیر ناوک گذار
بود راه این قوم کار پیچ / چو نال قلم سر بسر تابپیچ
ز دست سیه باطنان دغل / شود دستگاه دار جنگ و جدل
جهان در قلم نال را عرصه تنگ / که بیرون جهد همچو تیر تفنگ
فزاید ازین هندوان تصل / چو کاغذ باهل صفا تنگ دل

بآئینه هر کاو روآورند
برنگ ورق روسیاهش کنند

سیاهه نویسان روی خوند
پریشان دماغان موی خودند

ازینها صفا خواستن مشکلست
که هر حرف بر صفحه زنگ بست

ز زنگی نژادان هندی نسب
شود روز اوراق دفتر چو شب

نهانی چو خواهند زر بر کشند
بشمشیر هستی چون قلم سر کشند

نگونی بخت سیه یارشان
که شد چون قلم شب روی کارشان

سیه کاره هنگامه اخذ و جر
جز ایشان که باشد بعالم دگر

جهنم بود جای این مدبران
که سوزند در آتش زر بجان

چه زر مکیسه زند راه صغیر
که هندو ز آتش ندارد گزیر

سخن مختصر قصه بسیار شد
دل از حرف کفار بیزار شد

ازین وحشت انگیز گرد ملال
بتابم عنان کمیت خیال

بوادی دین آورم ترکتاز
که هر کار را حق بود کارساز

چه آید ز کفار ظلم آشنا
چو خواهد خداوند ارض و سما

ازو رنگ آید بروی بهار
بود بسته حکم او روزگار

چو خورشید از رش زند برق نور
زعالم کند ظلمت کفر دور

ازو رنگ

ازو رنگ شب دارد و ماه نور
ازو دین روشن بود کفر کاه

بهر کار باید باو کرد رو
که مشکل گشائی بود کار او

ازو خواستن مطلب خود رواست
که ذاتش کریمست و مشکل گشاست

کند هرچه خواهد بابرار است
که ذاتش بود در جهان انچه هست

گر او دست قدرت دهد در جهان
توان کند از جای کوه گران

بیک بند و بست از الم رستن است
که حصن حصین دل باو بستن است

چو بستی باو دل فراغت گزین
ز آفات آفاق ایمن نشین

مرثیه و تاریخ

حیف که آن گلبن عصمت نماند
خاک بفرق دل غمگین فشاند

اشک روان کرد ز چشم پر آب
بر در غم چشمه دلم آب و تاب

در ره غم طفل سرشکم دوید
خون جگر از سر مژگان چکید

بشکند این درد و الم بر که پشت
سینه چو گرداب شود وقف مشت

دل زند جوش چو امواج یم
شور غم آمده در اشتلم

چشم ازین واقعه گریان شده
سینه ازین سانحه بریان شده

رنگ نمانده برخ از اضطراب
خانه طاقت شده زین غم خراب

دیده‌ام شور جنون در سر آب | اشک ز هر موج گریبان درآب
گشت جو از پیش نظر رفته او | مردم چشم از مژه آشفته مو
اشک ز دل جانب بالا دوید | آه ز دل شیشه صفت سر کشید
سینه چو گل چاک شد از زخم او | گشت جهان چون دل لاله سیاه
هر و صفت ناله غم شد بلند | شعله آن شور بگردون فکند
شیون ماتم بجگر کرد کار | شد مژه از آب سرشک آبشار
گشت درین ماتم حسرت ثمر | ابر خجالتکش مژگان تر
نیست بجز درد و الم سرگذشت | بر پدر او ز جهان در گذشت
رفتن او بر [illegible] عجیب | باد ورا مغفرت حق نصیب
دل ز مژه چون گهر اشک سفت | خلد برین مدفن آن پاک گفت

دعا برید

الهی در بس مقصود مردان ساز | بطوطی شکر ما نیز همزبان ساز
پر و بال از ره گفتگو را | بر آر از فضل خود این آرزو را
دعایم را اجابت آشنا کن | زبان قبله حاجات وا کن
بشو از لوح طبعش گرد کلفت | ببر زنگ مرض از نور صحت

عوارض

عوارض بر طرف ساز و شفا بخش | نهال خرمیها را نما بخش
برنگ غنچه بگشا عقده کار | چو بلبل کن زبانش را گهربار
براه فیض گردان رو صدایش | ز رنگ گفت و گو رنگین نمایش
سخن را از زبانش آبرو ده | زبانش را مجال گفت و گو ده
تکلم درکن برگ زبان را | شفا ده و ذوات خدمتگاران را
که بر خوانند کلامت را باواز | بتشریف شفا گردد سرافراز
تو آن ای خدای هر دو عالم | ز دلها شست گرد کلفت غم
بشو گرد غم دلهای ما را | کرامت کن بذات او شفا را
بحق اولیای صدق گفتار | بحق اتقیای راست کردار
بحق ترزبانان کلامت | بحق گوهرافشانان نامت
گره بگشای از کار زبانش | برافروز بیان گردان روانش

حکایت

هست نقلی که در زمان قدیم | خوشنوایی بطلب زر و سیم
رفت در بزم خواجه زردار | که ستاند از و زر بسیار
خواجه گفتا بخوان ترانه خویش | غزل درد عاشقانه خویش

که از دور و دل شود حاصل حلقهٔ وجد گرد و این محفل
همه را شوق پرفشان سازد اشک از چشمها روان سازد
باز دارد ز حرص کار جهان ترک دنیا بدل شود آسان
خوش نوا ساز کرد و نغمه زده غزل عاشقانه سر کرده
خواجه شد شاد و وجدها انگیخت باده در ساغر طرب ریخت
بزم می ذوق دیگر گون یافت جست هر کس که خم فلاطون یافت
نشاه چون در دماغ گرم بود از سر کیسه خواجه بند گشود
گفت این جلوه بیخ انگارا رو ده زر کیسه راز پنهان را
فیل و اسپ و زر و گهر دادم که ز ساز و سرود دلشادم
خرمی داد ار و نسیم نواز که دو مرغ غمم ولش پرواز
که وحش امد اطالع مبدا یافتم گنج و دولت بسیار
کو حق مطلبم روا امروز از صدا امد این نوا امروز
خواجه از نشاه در همین تنها همچو موج شراب رفت از جا
مردم خواجه هر قدر بودند گوش مطرب بمژده آسودند
که عجب دولتی ترا رو داد فضل حق کرد خانهات آباد

بچم دراز

سیم و زر را کنون بملّه بسنج ماند طول امل ز شست بگنج
لنگ در خورد و مرتو در این کار مشنوان داد و خانه و دستار
فوطه را هم ببند کرد و میان نوچو آمد ز کینه قصه مخوان
چون مغنی شنید حرف مراد جیش خود هر چه داشت گرد
که گشاید چو خواجه چشم ز خواب که دوا ز بخت خویش مطلب یاب
خواجه لختی بخواب غفلت ماند تر دماغ ایاغ حکمت ماند
چون ز خواب نشاط چشم گشود شست چشمی که بود خواب آلود
شد مغنی جری بعرض سوال که برد بهره ز مال و منال
خواجه گفتا چه چیز میخواهی گفت آقا همین ازین واهی
من که دو دادن ز رشت کدام نتوان شد حریف طول کلام
گر تو خواندی نوای سیر آهنگ زخمه بردی بسوی رشته چنگ
من هم از ذوق نغمه سر کردم باعث عیش یکدگر کردم
نی ز صوت تو ماند هیچ مرا نه ز حرفم تمتع هست ترا
گر نوای تو عشرتم افزود حرف من هم برای عیش تو بود
بمحل زر کسی نمیباشد صلهٔ حرف حرف میباشد

جامی خلعت نیافت او یکتا / وا او از دست جامه و دستار
همچو شخصی که در بیرون رود / بر سرش ظالمی رسد ناگاه
جمله کالا برون کند ز برش / آورد محنت و بلا بسرش
باز گردید داغ عریانی / ریخت اندوه صد پشیمانی
هر که از خاص و عام دید او را / یاوران ماجرا شنید او را
خواجه را صد هزار لعنت کرد / خنده‌ها بر مزاج دولت کرد
که بخیلی رسید بدولت و جاه / یا شود صاحب سریر و کلاه
بیشتر از طبع بخل گزین / میشود باب لعنت و نفرین

در هجو مردم

ان المنافقين في الدرك الاسفل من النار / هر کس طرف اهل هجا میکرد
سود و نفس همه بهجو زبان میکرد / خواهد چو ازین قوم کشد گردن را
گردن زدهٔ تیغ زبان میگردد / سبحان الله عالم سخن عجب
مظهر اتمی است و در آفرینش گلشن ظهور که از گلهای رنگارنگ خیال
گلدسته بند هزار قسم معانیست گاه بتعریف سرو سرکردها
جیب تأمل میدرد و گاهی بهجو اهل بهتان و افترا مضامین رنگین

بجلوه می آرد

بجلوه می آرد اگر بمدح بلند مرتبه‌ای زبان و عبارت تحسینش را از روی
دیده ماهی زیر زمین برند و اگر بهجو پست فطرتی زنگ سخن رزد
خاک آستانش را سرمهٔ چشم ملاء اعلی سازد و هر گدا او بلند ساخته
بعد فنای جوهر زندگی که متاع مستعار است آسمان سیه کاسه
بزمین فراموشی زند و آنرا که او بپستی انداخته با وجود طراوت
نهال سرسبز حیات سربلندی حاصل نکرده هر گاه قدرت
این جوهر شریف که ذی حیات را بهترین پیرایه و نیکوترین سرمایه است
تا این رتبه و درجه باشد وای بر ابله خانمان ویران ساز ناموس و
ننگ و دست بالکم کرده حرمان تو زانست و فرهنگ که طرف
سخن سنجان شیرین زبان و معنی رسان عذب البیان کرده خویشتن را
رسوای خاص و عام بل کافهٔ انام سازد و لعنت ابدی گرفتار شده
برای پس ماندهای خود کلفت روسیاهی و دوام گذارد و چه
اخر هیچمقدار و ذرهٔ خاکسار را گاهی خیال هجو کسی بخاطر نگذشته و
نمیخواهد که زبان را باین قسم کلام آلاید چکند ناچار در هجو سفلهٔ ناپاکی
بانواع ایذا و ستم و افترا و بهتان شعار خبث و غیبت پیش گرفته

از چند سال خلل طبیعت فارغ البال و غبار خاطر بهلال شده با وجود
عجز و الحاح دست از جبلی فطری و عادت اصلی بر نمیدارد و همیشه
در تلاش آنست که بر جبهای روزگار و بزرگان ذوی الاقتدار
سخنهائی که باعث مضرت و ایذا باشد از خود تراشیده رساند
و این حیران بادیهٔ هیچمقداری را ذلیل سازد و از نظر اندازد و مثنوی که
مشتمل بر تنبیه المنافقین کرده بتحریر در آورده امید از بزرگان
کرام و سخن رسان ذوی الاحترام آنست هرگاه بنظر فیض اثر ایشان
بگذرد و نظر بعجز و انکسار احقر کرده شهرت دهند که در جمیع امرا و وزرا
و علما و فقرا مشهور گردد تا این شکسته بسته بگوش معنی نیوش اکثری
عالیا رسیده از وصمت آن باعث نجات بنده شود و از گزند
منافقانه آن واره ماند که خصومت در پرده موجب مضرت کلاست
و عداوت ظاهر باعث اظهار عادت جبلی هر که این مثنوی کند مشهور
اعتبارش همیشه باد زیاد در جهانش ز فضل داور پاک تا جهانست
چشم بد مرساد چون ابیات مثنوی خالیا از رنگینی الفاظ
و نازکی معنی نیست باید که سرا پا خوانده اگر جائی در عبارت و معنی

سهوی

سهوی واقع شده باشد از روی کرم اصلاح فرمایند و نشود که هجوی
دانسته بمطالعه ننهادند که هجو ظالم در اصل هجو نمیباشد و شکوه بیدادگر
شکوه نیست بلکه عالمی را از گزند آن خلاص کردنست و از بلای آن نجات بخشیدن

باز از کافری بر آشفتم — که بیک لحظه هجو او گفتم
کیست آن سفله شرارت کیش — ناجی هرزه گوی بد اندیش
جبهه فرسای آستانهٔ حرص — جغد بیت الخلای خانهٔ حرص
نطفه پرورده از حیض ناپاکی — تیره باطن چو طبع تریاکی
مضغهٔ نطفهٔ اراذل شهر — عطر قاذورهٔ منازل شهر
پشت در پشت سفله و بدذات — و دهن عصارهٔ طویلهٔ گجرات
قطرهٔ آب اهل فسق و فجور — حلقه پرورده زال زنا منظور
خود فروش و سخن کمان فریب — تاجر کم متاع ملک حسب
ابله محض و احمق بی‌ننگ — باب بازوش و سنگ دخت و گرگ
خر بد راه و خرس ناهنجار — سگ ناپاک و خوک هرزه شعار
سنجلاب و کلنجه و تاغ — آب افسرده چشم صباغ
قهوه خوار کس حقیهٔ خویش — خصیه افشار شعر و ریش

نفخ تو لنجیان تیز رست ... تیز تیز ناکسان هیچو دست
تیز تیز بول بنکیان کسل ... فش فش کیر مغلمان و عسل
وق وق دود و دود خران حریص ... خرخر حلق خود سرا ن حریص
بهله دست اهل صید حرام ... کفش های شکسته بد نام
دود قلیان مرو جر سک زنان ... قلت ذات العمود نحت قلمین
مایهٔ اعتراض بهتان نو ... پای جزان و دست کنا بیان
جل پشت خران خارپشتی ... مادهٔ عیب و جوهر زشتی
کهنه شطرنجی ته و زبان ... خندهٔ زنگیان بد دندان
چوب کون پارهٔ باسور ... زیم کند دیدهٔ سرنا سور
جنبش حبلهٔ زنان و عسل ... سبزهٔ قله های کوه کفل
سخرهٔ الملک و مضحک الاشخاص ... خنده و هزل عوام و خواص
نشأه باده چراغ کشتی ... دُرد ته ماندهٔ دماغ خوشی
عرق انفعال نامردان ... خوی شرم جبین بد دردان
تلطلک جعبه پروران دبر ... خارش کون طالبان ذکر
کرسنه چشم مردم کهسار ... چرک دندان کرکی مردم خوار

کلفروام

کنف آبگیر ناسازی ... سوهمار محیط کجا زی
چینی طاق چین جبههٔ غول ... ساغر کیف حکهٔ مفعول
کردش چشم خیر غلطک زن ... غمزه و لحن اش زال کهن
بوتهٔ سیم مجرئی اسعا ... جلوه سنج کلوخ استنجا
احتراق شرار ظلم و فساد ... ننگ آبا و خجلت اولاد
زنکله باز خشته اجلاف ... زیر سنگلاق مشته ندا
سک کرکین کوچه و بازار ... باب نفرین غافل و هشیار
سرکرده جهان و توینه ... نطفه کش کشان و نوینه
کرهٔ سفره های کون خزان ... کیدی نابکار در دور آن
تیره باطن چنانکه در عالم ... از زنا شیرابن زشت و زم
دختر بش هر که آورد بخیال ... خانه آسا کند سیه از زال
بسکه دایم بخبث مرد و زنست ... وهنش کون کون او و هفت
کند و بغری چوا وندیده کسی ... کل بد بو چو او نچیده کسی
بسکه در سیلیکی هست فرزانه ... خانه اش هست جمله با خانه
باغبان ریاض بدنامی ... کلفروش بهار خود کامی

صبح از دست او نمک بر ریش   شام دیگر کباب شامی خویش

همه جا خودستائیش کار است   روز و شب در تلاش اظهار است

که چنین داشت رتبه والد من   جد چنین بود و اصل و فرع و تن

پدر جد چه گفتنی است از و   از شهان بیش بود پایه او

پدرش خود بزرگ عارف بود   صاحب رتبهٔ معارف بود

او بتعریف کرم لاف زدن   محو اندیشهٔ گزاف زدن

مردمانی که واقف کارند   نوع دیگر حریف اظهارند

آنچه معلوم شد ازان مردک   حرف آنهاست معتبر بی‌شک

از شرافت اگر اثر میداشت   باد بهتان چگونه بر میداشت

کذب و بهتان دلیل بد ذاتست   کف دریای نیل بد ذاتیست

خویشتن را بزرگ فهمیدن   دیگرا از خویش کم دیدن

نیست کار شرافت این حاشا   در شرافت چنین بود صلا

از نکویان زبون نمی آید   از دهن کار گون نمی آید

خبث کار حرامزاده بود   کار سگهای بدقلاده بود

اوست امروز خبث را مایه   کون فراخان هرزه درا خایه

روز و شب هرزه گرد و هرزه کلام   از ره و رشوه هر طرف بدنام

نسبتش میرسد به سگبازی   چون بلاف نشان سرداری

ناکس هجو کرده بسکه عمل   شان او گشته همچو شان عسل

در حماقت رئیس شد مشهور   بایدا کنون درین و یار فتور

زمینی که او گذارد پا   بر ومد جسد بقلة الحمقا

آدمی صورتست و آدم نه   نیست نسناس لیک از و کم نه

همچو مردم کجا نمود ارو   مردمی نیست آنکه او دارد

باز با این شباهت ناپاک   با چنین عقل و فطرت ادراک

خویش را اهل حسن میداند   قصهٔ ناز و غمزه میخواند

که مرا ظاهریست خوب چنان   کز عزیزان کسی ندارد آن

فرض کردیم ظاهرش خوبست   باطن زشت سخت معیوبست

خوبی ظاهرش که میگوید   در ره وصف آن که می پوید

گر همین ظاهر است چهره و رو   ظاهر او بگیتش خواهر او

خواهرش عاشق محاجیک است   گش گش کون بکون درین جلگت

اصل ایجاد او بیان سازم   واز مخفی کنون عیان سازم

پدرش بعد کدخدا گشتن / کاسه لیس جها جها گشتن
خواست سوی دکن شود راهی / همره از بلای ناگاهی
تا کند حاصل از ره تدبیر / منصب بادشاه عالمگیر
آدمی در معاش ناچارست / فکر روزی همیشه در کارست
شد روان سوی لشکر والا / از زن خود جدا بُد او دروا
اشک حسرت فشان مهجوری / در تب و تاب آتش دوری
بعد چندی چو رفت در لشکر / کس چه داند چه خاک کرد بسر
دو سه سالی گذشت در طلبش / محنت آورد فکر روزی و شبش
او بلشکر اسیر ناکامی / آرزومند نیک انجامی
که شود پیش شاه منصبدار / کامیاب مطالب بسیار
صاحب اسپ و گاو و خرگه / از ره و قدر معتبر گردد
خدمتی حاصلش شود ز حضور / زر بدست آید از کمال وفور
لیک خاتون خانهٔ عصمت / زد نیک سوی شانهٔ عصمت
بر سر بام جلوه فرما شد / همچو خورشید عالم آرا شد
نرگسی زن بهر طرف میدید / دست در زیر ناف میمالید

شود جهل من جماع پرده کشا / از دهانی که بود غنچه نما
بود از عشوه های حسن جمیل / مرده را کار از صدای اسرافیل
خفته بیدار میشدی مردم / میزدی در تلاش وصل قدم
علم شوق عشق بر میداشت / تخم الفت دران زمین میکاشت
اتفاقا ز طالع بیداد / بود همسایه خانهٔ عطار
مرد شوخ ظریف بس گستاخ / طول از کار خویش ره ده بتاخ
نان مطلب بروغن افکنده / از خیالات خوش آگنده
سخت کوشی جهان عشق و محن / سر بسر چون طعام بر روغن
چرب دست تلاش عیاری / چاق و وده چو گاو عصاری
در همه عمر صرف پوستینی / بر قوی بازوی فلان فکنی
روغن قاز مال هرزه گیاه / واقف چرب زمی و وردان
روغن عقربش که زنند نداشت / غیر سودی بدرد و شد نداشت
روغن ترب میچکاند بگوشش / که نماند سوای عشق بهوشش
میزدی روغن سفید چنان / که دل سخت نرم میشد از آن
میکشیدی چو روغنی زنگد و / سود میداشتی بمطلب او

میشود بی زمغز قشر جدا　　بهر تحصیل روغن اعلی
شده و چار نکار شوق انگیز　　آتش اضطراب هم شد تیز
روغن تازه زین آنچنان مالید　　که زکس بر بجای پشم دمید
غرض از گرمی طپیدن دل　　کرد کاری به گشید دل
ناله زد و برفراز بام گشت　　رفت و تنگی در آشیان افکند
بار آورد نخل نازوا　　که چنین میوه شد از و پیدا
کنجد شوق خورده بسکه فشار　　آمد این روغن از میان بکنار
نیست کز نطفه زنا اسنه　　از چه دارد چنین دغا آسنه
در مرض چون برود بس طبیب　　داد و از دست نقد صبر و شکیب
از دوا ای شفای الامراض　　خوش کند در نهایت اغراض
لک مغسول و بیخ از و خرما　　کند از هیچ آلت خر را
خصیة الثعلبین نمی باید　　خایه سنگ بجای آن شاید
آلت کاو را چو شد خواهان　　نیست حاجت کسی کند سوهان
شاخ کاو شش همیشه مطلوبست　　لیک دشمنی که ساج آن خوبست
ماند را و بند را طویل شدید　　کل صحت زباغ و هر نچید

دارد

دارد و حدس و صاد و حرص بست　　در بلا از بلا و حرص بست
کرده و از خل به نسخه معهود　　جوز هندی خایه‌های جهنود
راز بانه نباید شش اصلا　　تا نخواه طبیع بس بیت اورا
کی بهم آید و شود مسحون　　خارکوش طفیل خار بقون
خشخش کرده آنچنان رسوا　　که اگر جان طلب رسد اورا
نوش دارد وی او ست آب منی　　چون نخیسند نخود زگلب دنی
تا نبشکین حکم نخته سود　　چوب عود و شش بود چو دارش عود
حقنه جاده آتش مناسب دان　　که ز خنک رود منش رساند نا
زهر مارش اگر شود حاصل　　زهر مارش کند بجوهر دل
در طریقه اعتبار وجود　　آلت هر که شد منی آلود
دست تهایش زبس کند درخواست　　بهر او میشود چقنده راست
بود مادر او در کس بچه　　ریسمان تاب آتش ماهیچه
دست از جوشش حرص بر اغراق　　بهن ور را خورد و نی چو طاق
میوه خوردن چو میکند آغاز　　اولا پوست میکند ز پیاز
بعد از آن سیر میشود از سیر　　که همین میوه است خورد فقیر

[illegible]

تف بکون کسی که از خست   عمر خود صرف کرده در نکبت
فقر او را بود رسد ز زنش   چون نباشد شعار مکر و فنش
ور فقیری چه کم بود ز کسی   کرده اسباب فقر جمع بسی
از کس زن نموده خرقه به بر   طاقی کون او نهاده بسر
خرقه اش را نموده زرین پشتی   که بود پینه اش ز انگشتی
همه در خاندان او یکسان   نیست فرقی میان پیر و جوان
همه را با زنان یکدیگر   ربط و اخلاص همچو شیر و شکر
آن زنش را اگر نهد سر شام   آن زنش را سحر کند اعلام
همه واقف ز کار دیوثی   همه صرف شعار دیوثی
نام غیرت ز رفته در اینجا   جمله بی غیرت و پلید نهاد
زن شان از انه تنگ کس دادن   بی هراسی به پشت افتادن
کون و کس هر دو وقف عیاران   جمله پابند الفت یاران
آنکه نامش ز فخر نواب است   بر وزیر زوجه اش چو نواب است
در بر یار آنکه سلطان است   زن او وزیر جاق و دیوان است
مسلک شان است از زمان قدیم   سخت در هم چو جدول تقویم

بی تکلف همه چراغ کش اند   بهمین کار با مدام خوش اند
غرض این مجمع پلیدان   کس کشان اند پیچیال و کمان
خامه ام بی هراس کرده گشتن   کرد جولان بسر زمین غزل

اگر افتد کار عز   خاک بر روزگار عز
میکند تف بریش او ناچار   هر که کرد و دو جاه عز
به بر او حضور خود باشد   دادن زن شعار
هر طرف زیر مشق بدنامی است   آنچه از اعتبار عز
جبر بر عالمی کند ز ستم   گر بود اختیار عز
ابلهی دار و دو ندارد عقل   طرفه دار و مدار عز
خانه تنگ بجای گوهر بار   در جهان گوشوار
بر سر دار بود نشسته امروز   دولت پایدار عز
کی تواند شدن این اطوار   ابلهی باده وار عز

قصهٔ خانه اش کنم تحریر
تا شود افتخار

شبی از مقتضای فرحت دل | داشتم عیش تازه و خرمی حاصل
جوشش مهتاب زد نمک بر ریش | وحشتی یافتم بخاطر خویش
سیر دریا کشیده دامن شوق | صحبت یکرنگی رسید بذوق
دو سه هم مشرب صفا آهنگ | فارغ از بیم آب و موج و نهنگ
سوی دریا روان شدیم بهم | عیش را کاروان شدیم بهم
همچو دریا بجنبش سرشاد | از ته دل نمود عیش اظهار
که نظرها ز زلف در هم موج | گاه حیران طره خم موج
گاه از خویش رفتگان چو حباب | که تماشای تموج آب
که ز گرداب حلقه گرد کمند | که ز ماهی نشست دل شده بند
گاه بر ساحل از امان بیزار | گاه در قعر بحر محو کنار
سیر دریا بشوق میکردیم | عشرت و عیش و ذوق میکردیم
هر یکی مست باده گلرنگ | گل ساغر بدست و شیشه بچنگ
شور مستانه بود هال کشا | در طرب بکاه کشتی دریا
ناگهان شد درو دخوش نگهان | گلجبین دلبران موسیهان
همه سرگرم ناز و عشوه گری | جمله در حسن و غمزه خیل پری

کاکل افشانده

کاکل افشانده زلف وا کرده | غمزه با چشم آشنا کرده
تیغ ابرو کشیده گرم مصاف | شوخ و بیباک و سرکش و خراف
چین گیسو کمند آهوی دل | چهره رشک پری رخان چگل
مستی و رنگ این لب ادا | شیوه شان شهره ظلم و جفا
سیل دنباله سوی سرکوشی | چشم سرمست جام می نوشی
گردش چشم دام اهل جنون | مژه برگشته از پی شب خون
عارض صاف برگ لاله و گل | ارغوان زار گلشن کابل
نگه دلربا بسحر و فسون | حسن از ناز گرم عرض جنون
گوشه ابرو و اشاره نما | چشمک مطلب و بشارتها
عضو عضو از فروغ حسن طلب | گرم شب تاب گشته در دل شب
زلف مرغوله بند عقد طراز | گیسوی دامن نشاط عمر دراز
از بناگوش صبح مانده خجل | خنده آمیخته دار غنچه دل
نقد لذت بدست جیب ذقن | بوسه ها پای بند کنج دهن
گردن صاف شمع محفل نور | رشک موج صفای صبح بلور
سیب غبغب چون ترنج طلا | دست افشار حسن بی پروا

ساعد از بهر دست برد ستم | سحر برد از شوخی چشم و چم
نار پستان پر بر آید کار | زندگی بخش عاشق بیمار
شکم از لطف صافی و نرمی | باعث صد هزار دل گرمی
حلقه بزم عشق گردش ناف | اولین گام جلوه گاه مصاف
پیش از ان وقت آزمایش مرد | محک نقره نمایش مرد
بهر باغ طرب دو برگ ناز | زیر طاق عمارت انداز
صدف کارگاه نقاشی | ظرف چینی بزم عیاشی
چاک دامان جامه هستی | کشتی بحر عالم مستی
زنخی تا رسد بسا مالش | کو بر آید خود از گریبانش
هر که استاده پیش او ز ادب | بهر او داده رخصتی بطرب
صرف کردند روز و شب همه | جمله استاده با نجیده او
چون معلق زند بقصد دگر | بارگوه سرین فتد بکمر
گر بتعریف آن کنند خیال | نقش بندد حضور شیم غزال
در رجوع دگر سخن رانند | بیت اشرف درین محل خوانند
بر سر فرج چیست پشم زهار | خار پشتی نشسته بر لب غار

کاه دزد

کاه دزد در زیر خرقه صوفیست | که بکندن تمام مصروفیست
سر بلندان از و خورند فریب | رهروش کام میزند بنشیب
شست هر که گشاده از زه کار | تاخت آورده بر سر طغار
هست پیوسته باز کرده دهان | بازی جفت و طاق را خواهان
چون زند نقش مدعا بملا | در مربع کند مثلث را
گرچه این حرف را نهایت نیست | بیش ازین قابل حکایت نیست
از دو چار پری رخان ما را | وز نگاه ستمگران ما را
هوش از سر پرید و صبر نماند | رنگ رو دامن جنون افشاند
حیرت آمد که کیستند اینها | از کجا تاختند بر سر ما
لب گشودیم کای پریرویان | گل چینستان و عنبرین مویان
هست نزدیک کوه قاف مگر | که بجن آمدید برق نظر
غمزه فرما عشوه سنج ادا | زان میان گلعذار حور لقا
داد پاسخ که ما باین خوبی | حسن و ناز و ادا و محبوبی
نونهالان گلشن حسنیم | جلوه سامان گلشن حسنیم
هر طرف محو شوق میگردیم | مست و سرگرم ذوق میگردیم

نیست ما را ز هیچکس پروا
مطلب خویش بوده راهنما

خضر ما غیر خواهش دل نیست
در ره شوق هیچ حایل نیست

سر بر آورده ایم غمزه کنان
همه از خاندان غمزه

میشناسیم آن عزیز را که هست
دختر و خواهر و زن و مادر

کار ما نیست غیر عیش و طرب
ز اول روز تا به آخر شب

روز و شب در تلاش رندانیم
کشته انتعاش رندانیم

این سخن گفته چشم گردانند
مژه ها را بناز افشانند

جنبش لب رسانده بانگ بگوش
کای تنک مایگان باخته هوش

شب مهتاب باشد و می ناب
باز ما هم رسیم مست شراب

جای پرسیدن و شنیدن نیست
وقت جز جام می کشیدن نیست

دست در گردن وفا کردند
در بغل هیچو شیشه جا کردند

جوش زد خون ز شوق شور انگیز
آتش وصل یکدگر شد تیز

از هم آغوشی بتان یکبار
رفت اندیشه ها به بوس و کنار

باز نشد آنکه نقش زد بطرب
کس چه داند که بوده در دل شب

بند با جامه ها چو وا کردید
جنبشی حسب مدعا کردید

[illegible]

چون سفیدآب ریخت در گریبان
صبح از پرده گشت بال افشان

وقت عشرت دگر ورق گردید
شوق را باز وقت کار نماند

بس کن ای خامه چند آشفتن
تا بکی همچو گنبد این گفتن

قصه را خوب کرده اظهار
بعد ازین خوانمت استغفار

هست لازم کنون رقم کردن
چند بیتی برای ختم سخن

پیش ارباب عقل و هوش و ذکا
میکنیم عرض تا کند اصغا

کذب در گفته ام ندارد راه
صدق بر حرف من بس است گواه

هر کرا شبهه بوده در دل
نیست تحقیق آن قضیه مشکل

دو سه شب گرد خانه اش گردد
محرم این فسانه اش گردد

خود بچشم خود این پرده راز
رو برو بیند غمزه طراز

با بر چند ز مردم اطراف
گرچه نقد اند و لیک از آن صراف

همه کس واقف است ازین اسرار
نیست پنهان بگو چه انکار

نیست اغراق در سخن اصلا
الله صدق کرده ام انشا

گر کسی را نیاید این باور
قسم عشق میخورم یکسر

نثار زرنگه

سحر بلبلی نغمه پرداز بود — دماغ خوش الحانیش ساز بود

سخن داشت از خلق فضل بها — که از جلوه اش میرسد بوی با

مرا خلق خان یاد آمد بدل — که مشک است در جنب خلقش خجل

ز بس رحم بر حال من میکند — قدر دانیم در سخن میکند

کند هر که وصف کسی در جهان — مرا وصف او گل کند از زبان

بوصفش زبانم بود برگ گل — که جز دم ازو می نزد لاف گل

ثناخوانیش بود و هست کلکل مرا — گل خلق او کرده بلبل مرا

هوا خواهیش زبس در دلم کرده جا — هوا دار شد خانهٔ دل مرا

هوا دارش هر که از جان کند — بجان تا بود زنده احسان کند

ز بس تخم مهرش بدل کاشتم — ازو خرمن فیض برداشتم

مرا وصف ذاتش بود مدعا — سرا پا زبانم چو گل در ثنا

برم تا از اندیشه فیض سخن — دعاگوئی او بود کار من

الهی فلک تا بود جلوه ساز — ز نور جبینش کواکب گلستان طراز

بماناد با فتح عالم ستان
چو خورشید زیر نگینش جهان

بنی از

در بهاریه گوید

بنی کرد و شستی بهتر ز روز بهت — برای عشرتش عالم فرو رات

ز نقش هر طرف فیضی نمایان — جهان البرز از نور چراغان

کواکب در هوا اکرام کرده — ز جستن جستن گنج ستاره

شکفته سنبلش جنت کلهای نقاب — مصفاتر ز رنگ حسن سیراب

نموده آتش نظاره در آب — ز زمین تا آسمان گلجوش گلریز

بشود باز وی ز نور آز تا بنج — سر سیر فلک دارد هوایی

ورود از بس فور بوز دیدم — ولش را از صبا معمور دیدم

دعای قبلهٔ دینم هوس شد — بقای ذات پاکش ملتمس شد

که شاه [illegible] آن بحر عرفان — سرا پا لطف و جود و فیض احسان

بماند تا ابد با شان و شوکت — فروغ اختر اقبال و دولت

جهان بادا مطیعش تا جهانست — که ذات او پناه بیکسانست

در نعت

تا برم ره بر جناب سرور والا مقام — چون قلم در جبهه فرسایی کنم خود را تمام

آفتاب ملک و ملت شافع یوم الحساب — پادشاه دین و دنیا احمد عالی مقام

آنکه از فضل خدا با بهترین ترتیب داد / دفتر ایجاد را شیرازه ز شرعش نظام

روز و شب حاضر بود در بزمگه او الا / دست بر سر آسمان از کهکشانش بهر سلام

در دو عالم بس که مختار است ذات او بود / هفت گردون را بدست خاک درگاهش زمام

سایه بر دوش کند خود را بصد منت هما / گر بود بر دامن عرش آستان او مقام

فکر را از عقد اگر سر رشته نعتش بدست / از سلاسل استعاره معنی بگذرد طول کلام

کعبه را از خاک دست قدرتش بر روی آب هست / ذات پاک اوست وجه حرمت بیت الحرام

یک طرف دارد وجوب یک طرف امکان را ذات / در میان شاه رسل را اقتدا از خاص و عام

از هنر هر که زداید زنگ بخت تیره را / چون زبان آن رسل سخن را آسمان گوید بکام

خویش را گر در عرق بر در دو گلشن شبنم و / بوی گل همچون غبار جسته سجده بر مشام

نور و ظلمت گر بباید رو بخاک درگهش / میشود مانند چشم کور در هم صبح و شام

وجه داد و سایه گر ذات مبارک را نبود / صبح چون پیدا شود هرگز نماند گرد شام

عاجز از آنکه بود قدرت برای دفع خصم / نال آید از قلم بهر تو چون شمشیر از نیام

خاتم مرسل شهنشاهی که از روز ازل / لوح محفوظش نگین باشد برای نقش نام

امر او هر که گذارد نفع در طبع ضرر / میشود اندر دو بوی گل مداوای زکام

شبنمست اگر و فیض الکن فصیح هر دو گویا / از فواید با که مضمر بود در لطف کلام

ازیم

از نسیم حکم او باشد ز هم در کفنش / کافری کو لاله سان دارد بسر سودای خام

هیچ خشکی نیست هرگز جویبار شرع را / هست جاری در جهان سرچشمه عرشش مدام

نیز نفس معصیت زانم بدام آورده است / از تو امید نجاتم هست یا خیر الانام

ذره پیداست با نیم آفتاب انوری / از فروغ تست بنیاد حیاتم را قیام

من که در نعت تو گفتن ای دو عالم بنده ات / می پذیرد عرض من بر عجز طاقت اختتام

طاقتم آن نیست کز بند گران معصیت / خویش را آرم برون با کوشش و سعی تمام

جذبهٔ لطفی تمنا دارم از فیض ازل

حسب خواهش تا شود حاصل مرادم والسلام

[illegible]

میکشد عشاق را در امتحان نگاه جان / آتش عشقش ز رنگ شمع از تارک زبان

گردش چشمش ببینداَنم بعزم قتل کیست / آسمان از کهکشان انگشت دارد در دهان

راهرو را خانه هم غافل نسازد از سفر / هست در دریا همان گرداب و آن کشتی روان

معنی باریک را اندیشه صورت نگار / از عدم چون خامه نقاش آرد سوی کنار

کار نازک چون نیاید راست میسازد خجل / آب میگردد سخن در وصف آن موی میان

چون جرس اسباب فریاد دگر باشد مرا / همچو تخاله اگر زلب گره گردد فغان

تیره بختان محبت را بچشم کم مبین / دود هم در عالم خویش است الا دودمان

بلبل مشتاق گلرا گر نه بیند در چمن
خود بخود ریزد پر و بالش چو اوراق خزان

مانع طوف حرم شد رشتهٔ طول امل
بگسلد هرگاه زه گردد بگردد خود کمان

ترک اسباب جهان باید دلیل رهنورد
هر که آمد از لباس خود برون شد پهلوان

التفات ظاهر گردون نمی آید بکار
هست همچون تیر ناوک نیش بیدادش نهان

دستگاهی میفشاند چشم گوهرهای تنگ
میشود بر باد هرکس پایمال رفت رایگان

نور چشم ثابت و سیاره نتواند فزود
کهکشان در آسمان گو هست سیل و سر روان

قانعی بود که در رنج تلاش قوت نیست
هست در عالم هما را نیز در دست استخوان

صحبت باد صبا و لاله را کم دیده
نیستی واقف ز طبع نازک دردی کشان

تیر هر که در کمان آمد بفکر جستن است
بر نیاید غیر یکدم صحبت پیر و جوان

از نفس بر دمی عیب خواجی و ثنا بلند
حاجت بشناید ندارد اعتبار از زبان

از تغافلهای دشمن سخت غافل بوده
روشناس تیر بیگر دی ز زه کمان

دفتر عالم ز بس زیر و زبر گردیده است
نسخه‌ها را ربط دارد وضع صدر و آستان

شمع تا دارد زبان دارند مردم زیر تیغ
بعد خاموشی شود معلوم قدر زرفشان

اندکی بیرون برآ و در هوا پرواز کن
تا بکی در خانه همچون چشم باشی زرفشان

بد برو از گفتهٔ زاهد اگر عاشق چه دود
حرف بی انصاف می آید بخاطر بار از آن

عاشق باکست

عاشق باکست لیل و هوس از جور رقیب
مانع بلبل نگردد از تماشا باغبان

در شجاعت سربلندی کی تواند دست داد
هست تا بر قبضهٔ شمشیر گاهی تو نشان

قدر بید اگر چو سرو از نسبت بالای یار
رتبه حاصل میشود از اتفاق بوستان

خواجه را از خشکی بی مغز مجال حرف نیست
همچو سوفار است گوئی در سر خویش دهان

در زمینی از مردم بی مایه نتوان جست هیچ
هست قصر مفلسی و دست خالی نان دوان

در گلستان تماشا میکند هر که نظر
سنگ گل گردیده اخیال گمت روان

بی سخن سر حلقهٔ ذکر است در اهل جهان
هر که همچون قمری تسبیح شد عقد اللسان

کی ره بهری نجات از قید زنجیر جنون
میفزاید قامت خم حلقهٔ دیگر بران

ظالم از اسباب بیداد است محو رنگ ناز
تیغ خون آلود میماند بشاخ ارغوان

بید را از نخل بار آور نباشد کم ثمر
از ثمر کم نیست فیض سایه بر جاهلان

خلق را از بس عفونت در دماغ افتاده است
هر که یکدم زندگی دارد بود دیل و نشان

طائری کو رست بیجا عرض هر روزگار
چون نگه در خانه آید یک ازو در آشیان

با دگر ظالم چه امکانست آرد رو برو
از گنگ غالب بود بر فیل وانم فیلبان

زینت هر شئ بود از پهلوی اجزای خویش
نیست غیر از برگ خشک شاخ را گر استخوان

شهسوار عشق هر جا نیزه بازی سر کند / بگذرد چون رشتهٔ تسبیح از دلها سنان
از طعام چرب باشد تیره را بر چهره آب / رنگ پیدا میکند از پهلوی روغن کمان
جز خرافت بر گدا هیچ منعم با جمیل کرد / هر که دون دارد از انجم چو طفلان گردکان
فرق در دیده و شنید ظالم که خلق نیست / مار را چشم است جای گوش بر حرف کسان
نور هستی تا بود هرگز نمیگردد جدا / همچو دود شمع بخت تیره از روشندلان
رفت در میخانه شیخ و کرد در قالب تهی / میکند مهمان جا رخش خنک جای میزبان
طفل زاهد تماشا کن که در آزار تست / از پستان چشم دارد شیر بوی مادران
با تحمل ساز گردی که در انجام کار / تنگ میگیرد فلک بر ناصبوری پیشگان
خون چو گردد مشک خود افشاگر راز خود است / عشق کامل را نباشد احتیاج ترجمان
آنچه از تمهید و صنع گفت و گو کل میکند / در سخن اجمال نقش آن نه میخواهد بیان

اختلاف گفتگو هرگز نیاید در میان / چون نکه کو یک بود با هم زبان مردمان

ساز و برگ عیش را باشد بدل پیچیدگی / برگهای غنچه پیچیده بود در دل ازان
از فروغ عشق دل را اعتبار زندگیست / هست نور شمع بهر قالب فانوس جان
سرکشان را در تواضع عزت دیگر بود / کی بود بید موله همسر سرو روان

عشق را هرگز نباید خوف از اهل هوس / جغد شوم را کم بود در بار ایمن واکران
طعنه بر ارباب جرأت جبت ظاهر میشود / روز میدان همچو گوهر آید از بزدلان
اضطراب عشق را نیست در دلهای خلق / استخوانها بعد مردن میشود ریگ روان
در تن شخصی که دارد خار خار عاشقی / پای تا سر خار گردد همچو پای استخوان
میرسد اوّل زگوش دیگران در گوش او / حرف گو آهسته گوید صاحب گوش گران
لطف معنی از بزرگان خواستن باشد خطا / آسمان با آنکه دارد مهر نبود مهربان
دل بکامل از زبان تنها نه میفهمد سخن / میشود در ملک دیگر احتیاج ترجمان
ماه نو هوسته با ساز تنگ روزی بود / نیست غافل یکدم این شمشیر از سنگ فسان
بزم شبگیر مرا باشد فروغ از آگهی / کرده ام روشن چراغ از آتش سنگ زبان
عنکبوت حسن آخر میکند در بند عشق / می تند قصاب بر گرد دلم تار کتان
نیست هرگز در دلم اندیشهٔ نفع و ضرر / فارغم دارد قناعت از غم سود و زیان
آنچه می بینم بقطع یکسر مو عاجز است / همچو تیغ کوه شمشیر بزرگان جهان
بعد مردن هم اگر یابم خبر از جلوه اش / جمله اعضایم دود در راه چون ریگ روان
بهر آن در چشم دارم روز و شب سیل سرشک / فرحت دل می فزاید دیدن آب روان
رفتن دلهای خونین را بجز ناله نیست / هست چون دولاب ما را با جرس اکاروان

چشم بیمارش ز مژگان بر تن اهل خلق / کرد آگه عبرتم اندر درست ناتوان
قوت سرپنجه ام از همت خویش است و بس / پهله آسا نیست در من ز دست دیگران
میتوانم بسکه قدر رنگ زرد خویش را / خنده می آید مرا از سبز گشت زعفران
فرض کردم روز و شب گرد سپهر گنبد چو / در شکست شیشهٔ احوال ارباب بیان
استمزاج جنت قدرت تا تواند دست یافت / برکه سبحان مدح باد انس و جان
افتخار هر دو عالم احمد مرسل که هست / بحر فیض او وجود ذات لاتعین بیکران
سرور کونین شاهنشاه ملک لایزال / مطلع نور الهی موجب امن و امان
پادشاه دین و دنیا شافع یوم الحساب / آفتاب ملک و ملت خاتم پیغمبران
یعنی لولاک تا در شأنش جهت آمد بعرض / گشت خم از بار احسان هفت پشت آسمان
باعث ایجاد عالم گر نمیشد ذات او / جسم را هرگز چو پیراهن نمی پوشید جان
گر شود از پیشگاهش امر تبدیل خواص / سبز سازد شاخ و برگ نخل را باد خزان
از برای خامشی هر جا فروزد شمع نهی / سرمه دود نفس گردد گلوگیر فغان
هر کجا باشد عبارت یعنی آن مصر است / هست وصفش صیقل تمهید حرف کن فکان
گر خیال چشم عفوش بخاطر بگذرد / شسته گردد نامهٔ اعمال مردم در زمان
سبزه در نقشش اگر طوطی شود نبود عجب / سنگ را جایی که اعجازش کند چین زبان

کرد از اعجاز

کرد از اعجاز گر شق القمر نبود عجب / پیش دانایی که باشد فی الحقیقت نکته دان
در قبول حکم او بهر دو چشم خویشتن / از دو لخت خویش بگذارد دو انگشت آسمان
هرکه سر تا مدار او بر رود درگاه خداست / باز قضای حق بود دایم ز خاصش توامان
سر و نا تمام نوا را طاقت این ذره نیست / در هوای آفتاب نعت گردد پرفشان
لیک مانند قلم در سجده و عجز و نیاز / حرف چندی نقش می بندد به تحریر بیان
گر قبول افتد زهی شعرم از او گوی شرف / میتواند خویشتن را یافت رشک آسمان

آستین بر سر جودی از ثنای آل قت

آرزو دارم که باشم بلبل این گلستان

قصیده

مرا که نیست کسی جز تو بهر دلداری / چه کرده ام که دگر رو بمن نمی آری
بجبهه چین تغافل نمی سزد اکنون / چه لازم است ز نابال ناز بیزاری
بصلح کوش عوض آیین کینه داری جنگ / بلطف ساز بدل شیوهٔ دل آزاری
ز زخم سینهٔ من مرهمی کن از لطف / مکش بخاک دلم خنجر ستمکاری
تو آن بهار که داد سنج گلشن حسنی / که گر بجلوه دهان کرشمه بسیاری
خزد تجلی خورشید در ستاره روز / رخی که پرده ز رخسار ناز برداری
هزار لاله و گل پایمال میسازد / قد بلند تو مانند سرو گلزاری

به غنچه زار دل خسته سبزه آتش
برنگ شعله قدرت در لباس گلناری

مسلم است باین عشوه سازی شوخی
ترا ستمگری و دلبری و دلداری

دماغ دهر پر از عطر گشت تا چندی
بچین زلف پریشان و کاکل عطاری

ز تاب مهر عذار تو رنگ می بازد
بریز خان دمشقی متاع فرخاری

چنین که هر نفس از ناز میزنی به دلم
ز کج روش که شوخ ناوک کاری

ز دست جور تو ای فتنه بلا گو در
ز تیغ جور تو ای آفت وفاداری

روم بدر گه شاهی که در حمایت او
بروی باز کند خنده کبک کهساری

رموز کشف اسرار ذات یکتا
ظهور سر خفی عین قدرت باری

جهان فضل و کرم آفتاب عالم قدس
شعاع شمس ازل چتر زیب سالاری

بهار گلشن ایمان علی ولی الله
که جبهه سای در اوست چرخ زنگاری

نسیم گلشن لطفش اگر وزد بجهان
شود مسیر رطوبت طبیعت ناری

از انقلاب حوادث نمیشود ویران
بکشوری که ز نامش کنند معماری

اگر ز نور ولایش صفا نیابد روز
کند تجلی صبح بهار زنگاری

ز موج خیز هموم ستم شود محفوظ
حباب گر بخیالش کند هواداری

کسی که یافت ز خاک درش برات امان
بعکس وضع کند آسمانش غمخواری

نگاه منقبت ذات قدسی آیاتش
سعادت ازلی میشود به دل طاری

بجا کسادی خود و طاقت آزمانده ام
زبان شکسته ام و همچو نقش پابسته ام

بکش ز تیغ ادا نگاه ...
اسیر زلف تو ای طفل بیوفا شده ام

بکاکل تو دل خویش بسته در الفت
از این خوشم که بسر رشته آشنا شده ام

جوانه صاف تماشا بود و با عشرت
که من چو آینه روی تو دیده وا شده ام

بخویش آمده خوشم ز دست بر کسی
ز با نمانی او دست بر حنا شده ام

ز غیر با سر من نیست منتی چو حباب
که خود کدو شده ام خود گره گشا شده ام

بغیر از این که بغلطم بخون علاج نیست
حریف غمزه خوبان دلربا شده ام

نکرده صرف دهن وضع خود نما بها
که کم نما چو هلال از نما نما شده ام

بناله آمده ام دیده عارض چو گلش
بعندلیب از آن روی همنوا شده ام

برنگ اشک شده ام آب از غم دوری
چگونه آب نگردم ز دل جدا شده ام

سزد که آینه لوح مزار من کرده
زبسکه کشتهٔ خوبان خودنما شده‌ام

چه طاقت است که خواهم برکشم او را
چنین مصاحب آن شوخ از کجا شده‌ام

بجز نقش‌های عشق تو لذیذ ندارم
که فارغ از همه نعمت بشور با شده‌ام

کشوده ام که از رشتهٔ تماشا گل
بروی هر که بعالم چو چشم وا شده‌ام

بروی سینه خیابان گل بود چشمم
شهید غمزهٔ آن ترک میرزا شده‌ام

اگرچه الف خوبان قامت است ولی
قیامت دگر این با تو آشنا شده‌ام

دمی قرار ندارم ز شوق بالایت
علاج چیست گرفتار این بلا شده‌ام

نباد درد کسی همچنین چنین که کرد
ز سرمه سای چشم تو مبتلا شده‌ام

بمهر و ماه نگه دوم نگه چه جای گل است
از آن زمان که بحسن تو مبتلا شده‌ام

بامتحان نکرده عاشقی ز طعن رقیب
زجا چگونه روم کشتهٔ این بجا شده‌ام

بچشم راه روان شوم بس نمک افکند
ز بس بسان دو داغ وقف ناله‌ها شده‌ام

کسی ز سلسلهٔ عشق بر نیاید دست
که کشتهٔ من ز خم زلف دلربا شده‌ام

مراست ربط ببوی گل از سبکروحی
ز بزم رنگ برون رفته‌ام هوا شده‌ام

بسعی وصل پری طلعتان شده محرم
بسان رنگ حنا صرف دست و پا شده‌ام

آفتاب سر و همسری جبین مرا
که جبهه سای در پاک مرتضی شده‌ام

امام بحجه

امام بحجه امل صفا علی ولی
محیط فیض کرم و معنی آشنا شده‌ام

چرا بیشترم از بندگان او خود را
ز فیض بندگیش صاحب ولا شده‌ام

ز مدحیش هست که از جنب ذات والاش
که در گذشته ام طالب صفا شده‌ام

بشوق خدمت آن آستان عرش نباه
ز استقامت خود رست چون عصا شده‌ام

دران جناب که هرگز خودی نبسته بار
ز خویش رفته ام و محرم وفا شده‌ام

ولای حیدر کرار مدعای منست
ز بسکه واقف اسرار مدعا شده‌ام

اگر بخاک درش سوده‌ام جبین از شوق
برای طالع کم گشته رهنما شده‌ام

بود سعادت من گرد بوتهٔ دلدل
که سر فراز ازین سایهٔ هما شده‌ام

میان سینه فکاران عشق از هر نقش
برنگ سفری تسبیح مقتدا شده‌ام

ز برگ برگ گلش رنگ و بو شنیدست
بگلشنی که بوصفش غزل سرا شده‌ام

همیشه کام مجالش حسب خواهش باد
چو عندلیب نوا رود و دعا شده‌ام

قصیده در [illegible]

میگشاید در آشفتگی هر جهت آیات
از سر زلف بتان آنچه دل بود سر شده وار

که همین وابستگی داریم با زلف بتان
میشود پیراهن جمعیت ما تار تار

صورت برگشته بختان هر کجا باید کشید
خامهٔ مو همچو زلف یار گردد تابدار

جلوه پرداز ند از رنگ دهان دوست   زلف شبرنگ دل بیتاب چون دود شرار
گرچه مژگان دستبردی کرد لیک آخر نمود   بند و بست مملکت خوبی زلف خوبان آشکار
همچو رو داری که فخر قوم کرد ابرو آیت   کاکل عنبرفشانش را ز زلف مشکبار
دور نبود گر شود بازو که در نافه ختن   خورده از بس سیلی زلف بتان مشک تتار
پای بند عشق را زنجیر سلسله عادت است   تیره روز از بوده هر حلقه زلفش بدار
غم مخور حسن تو دارد جانشین عنبر در آن   سایه زلف است بر زیب رخ واین خط غبار
خاکسار دلبران بودن به عمر ابد   زلف سر تا سود بر پای بتان شد پایدار
بیشتر دارد دل ما سیر زلف و کاکلش   اهل سودا عیشها دارند در شبهای تار
از خم و پیچی که دارد پای تا سر در رفت   گر زمار آمد و بر دوش زلف سیاه دوار
میکند اکثر بتقلید جگرخواران عشق   خون دل ای اهل شوق زلف خوبان هر بهار
میزدی نظاره عاشق بشور خرابد و گو   گر نمیشد زلف حسن گلرخان را پرده دار
نیست زلفین اینکه می بینی بروی شاهد او   موج دریای جمال یار زد بر هر کنار
در دو زلف عنبرین گر روی او باشد بجاست   روز دایم در دو شب دارد فروغ اعتبار
قصه بیحد کیهایش چه پرسی هر سر   شانه نشان دارم برای زلف در دل خار خار
زلف او سرمایه آسایش دلها بوده   هست در هر حلقه آن بیقراران را قرار

یکسر مونیست

یکسر مو نیست خالی بسکه از دل زلف او   در نظر هر موی او چون مهره مار است یار
وصف مار زلف او هر که رقم سازم ز شوق   صفحه کاغذ همان بهتر که باشد مهره دار
با شما پیوند کردم رشته زلف سخن   گر مضامین در کف آید سلک گوهر شاهوار
باعث جمعیت خاطر کنم فکر ثنا   چند چون زلف بتان باشم پریشان روزگار
زلف مطلب چون بهم پیچید سر از تار پیچ   وا شود از گوشه ابروی چشم اعتبار
حافظ قرآن   آنکه دست او بود زلف سخن را دستیار
از نسیم حکم او چون زلف ابتر شود   گر بهم دشمن بود از کینه برج زهرمار
دقتش در فهم اجزای معانی میکند   مصرع بیحد زلف سخن در تار تار
گر نفاذ حکم او بر هم زند وضع کجی   افعی زلف بتان گردد بسان تیر مار
امر او هر که بمنع صید دل تابد عنان   همچو دست شل بد طولانی زلف خدنگ کار
وصف او پایان ندارد همچو زلف دلبران   شاعر اکنون رو دعای بی ریا کن اختصار
تا بود زلف بتان از دست برتاراج دل   تا بود هر حلقه اش را حسن خوبان در کنار

هر که سر تابد از و چون کاکل بر گشته بخت
همچو زلف دلبران بادا نگون و شرمسار

شوق ثنای کیست که طبع صفا نگار نصیب   دارد چو عکس آینه خورشید در کنار

مرح که جلوه رنگ دو گلشن دل است — کز شوخی نفس گل معنی شد آشکار
گلدسته بال فکر سخن طوطی خیال — بر اوج عرش گشته نوا سنج افتخار
گوید خاطرم چو ریاض ارم ز فیض — تا کرده دام خیال گلستان اعتبار
تا کی شوم برسم تجاهل کهنه فشان — در وصف ذات عالی نواب نامدار
آن کوه محیط سخا معدن کرم — خورشید آسمان شرف فخر روزگار
دریا نوال سرور اقلیم عز و جاه — مقصود عمده های جهان زبده کبار
عرش آستان مطلع ماه و سپهر قدر — کوه وقار و تاج سران ذوالاقتدار
جوهر شناس طبع معانی رسان قدس — حرف آشنای رمز سخنهای آبدار
بحر کرم ... جهان فیض — کز ذات اوست معنی اخلاق آشکار
از هیبت دست بخشش او آب میشود — هر گوهری که هست متاع دل بحار
گردد اگر بهار چمن باد حکمش — جای شکوفه آینه جوشد ز شاخسار
گر از ثبات دولت او کوه بشنود — با عمر خضر جلوه کند فرصت شرار
عید مسیح جلوه صبح عنایتش — نور و در شرح نسخه الطاف مستعار
ای در نبرد از دم تیغ عدو شکاف — جرات ربوده ز دل شیر مرغزار
معنی رسا جگکده هر لطف تست — آن باده که نیست پس از خوردنش خمار

ایجاد صد

ایجاد صد و یار حسن کرد و در نفس — هر جا که زلف خلق تو گردید مشکبار
گر طبع روشن تو زند نعره بر جبال — نور نگاه دیده سنگین شود شرار
گر ابر از محیط سخای تو نم کشد — جای تگرگ گوهر غلطان کند نثار
بر ابروی حسام تو گر جوهر ... — از بهر قتل شعله سران ستم شعار
تا موج خون شفق نفر و شد بو سمه اش — کی میشود چو ماه نو از کینه بی غبار
چین ابروار بگوه نگاه غضب کنی — مانند خون چکد ز دلش لعل آبدار
گر هیبت تو زند بانگ بر فلک — شقش ز هم شگافته گردد حباب وار
آنجا که تیغ کین ز نیام آوری برون — ای شهسوار عرصه هنگام کارزار
رستم اگر بود ز نهیب شجاعت — از روی لی چو باد بگیرد ره فرار
گوزش بروی سینه نماید بسان شب — گر بر فلک کنی قدم انگر استوار
بدخواه را کجا جگر آنکه روز کین — گردد حریف معرکه صولت دو چار
ور بهر منهدم شدنش آسمان کشد — جنبش تو تا ز تیغ بر آری از و دمار
از باد جنبش مژه ات منتشر شود — پیچد بخویش گره همچو زلف تابدار
روی عدو مقابل روی تو منعکس — دست ستم برابر دست تو شبت خار
آن عرش منزلی که بی امتحان خویش — خواهد فلک بسدره قدر تو اعتبار

پیش سحاب جود تو دریای بیکران — از موجها نگاشته خطهای فقت
دشمن ز سرکشی چه زند لاف کز ازل — نقش جبین اوست ز طبع و نژد عیار
بر باد بخت خصم تو گر شعله برکشد — چون زلف مهوشان ندهد جز برنگ کار
گر زینت تو جلوه دهد نوبهار حسن — در آفتاب ذهن تو گردد صفا نگار
تا در زمین خشک نماند چو برگ گل — آیینه عذار بتان از خط غبار
گیرد اگر فلک بمصاف تو دورییت — از خط استوا طلبد انگشت زینهار
از بس زبان بشوخی مغنیست جلوه گر — خواهد که مطلع دگر آید بروی کار

وقتست کز شهرت عدل تو آب و نار
چون آب و رنگ گل بهم آیند سازگار

ترسد ز بهم گسستن دلهای عاشقان — افتد اگر بزلف بتان شانه را گذار
طبع تو گر بدقت معنی نظر کند — از زلف را ز پوست برآرد و بسان مو
گر آفتاب لطف تو گردد نمو طراز — در شش جهت چو شمع دمد گل ز نوک خار
حاسد که در دلش ز تب رشک جاه تو — جوشش هزار آبله گردید چون انار
از بهر رفع زندگی بدتر از فنا — دارد طمع ز پنجه زور تو یک فشار
قهر تو گر بمنع رطوبات دم زند — مانند چوب خشک شود نخل باردار

تا مو زیست

تا سر خورست تیغ تو از کشتن عدو — رنگ دگر برابر وی فتحست آشکار
دست عدو بپازوی زور تو کی رسد — قوت ندیده واند بسر پنجه چنار
هر جا که عکس تو تابد بسان برق — جوشن هلاک تنگ کند صحن روزگار
گر از بساط ارزنی جاهت کند خیال — تا گردش آشنا نشود رنگ سبزه‌زار
رای تو هر کجا بی احساس زند علم — چون تشخص منش هنوز نظر سوار
از بس یگانه بجهان کمال و فضل — معدوم مطلق است عدیلت بهفت و چار
تا خواستم ز شوخی صفت کند رقم — شد خامه شعله جوشش و نقطه جست چون شرار
از بس ثنای ذات ترا نیست انتها — خواهم بعرض مطلب خود سازم اختصار
والا گهر سپهر بناها که عمرها — میداشت عندلیب دلم گلشنی دو چار
اکنون هدایت خروش گر دو هبری — تا دست بند وصف تو گردید چون بهار
دارد امید آنکه ز الطاف بیکران — در بزم خاص باز بیاید ز اعتبار
شاعر دعای شوق تو دارد و اجابتی — بر دارد دست خویش بدرگاه کردگار
تا هست چرخ دایره و مرکز زمین — باشی همیشه با ظفر و فتح کامکار

خصم تو در عدم به نار عذاب باد
چون آتشی که در دل سنگست سنگسار

نوبهار آمد که ساز تهنیت خوانی کند ‌‌— عیش نوروزی نثار جشن سلطانی کند

بر جناب پاک شاهنشاه از بهر نثار ‌‌— ابر او در جلوه آید و گوهر افشانی کند

قبلهٔ عالم محمد شاه غازی کافتاب ‌‌— سجده درگاه او را نقش پیشانی کند

بسکه آمد سجده‌گاه پادشاهان درگهش ‌‌— بر درش جمشید باید فخر دربانی کند

میستاند باج از ملک ختن و رنگ نقش ‌‌— نکهت خلقش اگر خواهد زرافشانی کند

فضل او گر ناتوانان را دهد تاب و توان ‌‌— صاحب سامان شود مور و سلیمانی کند

هر کجا از بخشش او رنگ گیرد آرزو ‌‌— خار را از مطلب دلها گلستانی کند

عدل او چون اختلاف وضع سازد برطرف ‌‌— همچو یوسف حسن را کی عشق زندانی کند

هر یکی را داده فیض او جدا جمعیتی ‌‌— زلف خوبان هم چرا عرض پریشانی کند

فیض او بیدستگاهان را چو بخشد دستگاه ‌‌— چهره را گوهر ز رنگ قطره مرجانی کند

در دعای ذات والای شهنشاه جهان ‌‌— هر سحر که گل ز شبنم سبحه گردانی کند

هست از نوروز تا نام و نشان در روزگار

بر سریر سلطنت یارب جهانبانی کند

ای به دیدار تو رنگین سر بسر گلزار عید ‌‌— وی ز خورشید جمالت جلوه‌گر انوار عید

صبح اقبالش حضور آفتاب ذات تست ‌‌— آنچه شد ظاهر ز من از صورت اظهار عید

در جهان نام

در جهان نام خدا شان دگر پیدا نمود ‌‌— از فروغ آفتابت جلوه دیدار عید

از گل گلزار طبعت برده بوی عنبرین ‌‌— نیست موجه اینقدر با خنده بسیار عید

گر ز دست ساقی لطف تو یابد جرعهٔ ‌‌— تا قیامت کج نگردد ساغر سرشار عید

عشرت روی زمین گردد اگر عشرت نگاه ‌‌— هست خورشید جمالت مرکز پرگار عید

همچو آن شخصی که باشد بهله داری خدمتش ‌‌— از تو دارد مایه در کف دست هر بار عید

خوانده‌ام از ابتدا تا انتها این نسخه را ‌‌— حرف دیدار تو دارد سر بسر طومار عید

خویش را از خار زار آن در تو خوانده‌ام ‌‌— غیر از این نشنیده در عالم کسی اقرار عید

در تجلیگاه عالم اهل بینش دیده‌اند ‌‌— زینت گلزار عیشت طره دستار عید

قبلهٔ من عید را گفتم چرا شادی چنین ‌‌— گفت واقف نیستی از طالع بیدار عید

باعث عیشم بود دیدار ‌‌— گر خیالش هست گلشن زینت مقدار عید

از چه رو هر سال می‌آید برای خاک بوس ‌‌— گر نه آسان میشود از دولت دیدار عید

بر تو خورشید دیدار تو دارد در نظر ‌‌— شش جهت را میکند اکرام انوار عید

آنچه صبح عید دارد در شگفتنهای تست ‌‌— میتوانی کرد از روی تبسم کار عید

هر کجا عیشت باشد از تو کار نیست استوا ‌‌— در فروغ آفتاب بوده استظهار عید

نیست آن روزی که از فیض تو روز عید نیست ‌‌— بر سپهر همتت ثابت بود سیار عید

صبح اقبال ترا با شام هرگز کار نیست / فارغ از شبگیر باشد در جهان انوار عید
تا سوار از عیش گردیدی برنگ آفتاب / امد از فیض حضورت رنگ بر رخسار عید
مختصر کن گفت و گو شاعر که هنگام دعاست / تا کجا باشد زبانت گرم در گفتار عید

همچو شاه روز و شب حاضر بود با تو بپا
هست تا جنس نشاط و خرمی در بار عید

قصیده

کیست آن کز نقش پایش خاک همچون زر شود / سایه دستش چو بر شبنم فتد گوهر شود
کیست آن کز التفات طبع روشن رای او / آدمی گر نقش دیوار است دانشور شود
کیست آن کز امتیازش در تجلیگاه فهم / معنی رنگین عروس طبع را زیور شود
کیست آن کز دولت جوهر شناسیهای او / هرکرا جوهر نباشد صاحب جوهر شود
کیست آن کز طالع اوش جهت دارد فروغ / منکشف ظاهر با اهل هوش تا باور شود
کو که صاحب قبله حاجات خورشید شرف / آنکه از نور عطای او جهان خاور شود
گر زمین اکسیر از خاک جناب او برد / در زمانی از فلک هم رتبه اش برتر شود
هر گلک خسیسی لکد بر گور حاتم میزند / هر کجا حرفی ز فیض بخشش او سر شود
هیبت او هرکرا از دل زند گرد نفس / حرف پرواز غبار رنگ چون اخگر شود
در پناه او در آید هرکه از روی نیاز / بر هراس آتش دود چرخ و گردش اختر شود

گر نماید در قبول حکم کاوش نعمتی / کهکشان از بهر قتل آسمان محضر شود
وصف ذات پاک او خواهد چو آید در رقم / کاغذ از موج تمنا خود بخود مسطر شود
هر که مجرائی کند از صدق پیش صبح و شام / لاله سان باید چراغ بدعایش ابتر شود
باز گیرد کبوتر در زمان عدل او / تیهوش مقراض بهر قطع بال و پر شود
تا نگاه کینش کند سرگشته هر کس را بجز / آنقدر گردد سرش کز نیزه او ساغر شود
هرکرا او سواری تاج سر شد در رهش / در سران و سرفرازان سر شود افسر شود
میشود عالم مطلا از فروغ دولتش / شش جهت چون آفتاب از بس که زر گستر شود
بد سگالش گر رگ گردن نماید با بدیش / سر زمین بخت پا از سبزه نشتر شود
دشمن او طالع خوابیده وا داده است / بوریای جوهر تیغش اگر بستر شود
عدل او از بس جهان را در پناه آورده است / خلق از وسواس ظلم کس چرا مضطر شود
بسکه عالم را بود از فیض عامش خشنود / هر گیاهی کز زمین سر بر کند عنبر شود
سرکشی را گر کند تنبیه مانند فلک / از کبود بهار تیغ او باغ نیلوفر شود
نام نیکش هفت اقلیم ار بگیرد دور نیست / بسکه مذکور عطای او بهر کشور شود
از جلالش رو بتابد گر کسی از خود سری / شش جهت باید برای کار او ششدر شود
شهد الفاظش چو گردد در جهان حاجت روا / کام تلخ آرزومندان پر از شکر شود

هر که بی‌سوز و رنگ و نقش در روزگار
آنقدر سوزد درین آتش که خاکستر شود

از سجودش هر که بر لوح جبین نقشی نشاند
چون نگین کنده در آفاق نام آور شود

قبلهٔ من بهر می در کشاکش مانده‌ام
گر کنی رحمی بحالم طالعم یاور شود

از کرم مپسند در راه نسیم اضطراب
نسخهٔ جمعیتم مانند گل ابتر شود

جلوه گاه ماه باشد تا سپهر سبز رنگ
تا طلوع آفتاب از جانب خاور شود

فضل حق لطف رسول الطاف شاه دین پناه
بر نوای بحر کرم هر روز افزونتر شود

قصیده

صبح عید آئینه صیقل زد بحیدری آب و تاب
شد جهان از یمن فتح الباب عشرت کامیاب

صفحهٔ بهجت بنقش سرخروئی رنگ بست
شاهد مقصود را بنمایان ز رو نقاب

شعشعه بر دار برق خرمی باشد هوا
آفتاب از خاور مطلب بر آمد از حجاب

شش جهت از بوی خوش دکان عطاری گشود
نیفه وش شد نکهت گیسوی خوبان مشکناب

هر طرف گردید بر نور عیش و نشاط
دلبران را ساز و عشقبازان را رکاب

همچو فرهاد است تا سرمایهٔ سودای عشق
صرف شیرین کاری الفت خیال شیخ و شاب

خلوت آئینه خالی ماند از تمثال حسن
جلوه هر خود نمائی زد بروی چون آفتاب

وسمه بر ابروی مه رویان طرازنده شد
گو برق شوخیش بیت انتخاب

گیسو از عمر دراز آورد طوماری بدست
زلف را از مرغوله نقش تازه دادند پیچ و تاب

شانه از بس کرد تر دستی برخسار بتان
طرهٔ هجران بر آمد از کمند انقلاب

طرح آرایش میان گلعذاران عام شد
لاله و گل رفت در اندیشه رای صواب

آن یکی بر لب مسی مالید تا زیبا شود
وان دگر بادام خورد و تا سازد دل کباب

برنهالان رستند از خوشدلی پیر و جوان
زد بگوش همچو چشم شاهدان جام خراب

مطربان کوک شد در محفل عیش و طرب
چنگ و طنبور و کمانچه ربط و عود و رباب

خنده از روزی که از فیض ربیعها چمن
باده میریزد زمینا همچو باران از سحاب

هر که از کیفیت می میکند اکنون سوال
میکند سبقت بساقی شیشهٔ می در جواب

در چنین وقتی که از بهجت بود رشک بهار
در چنین وقتی که از عیش است چون عهد شباب

خواستم من هم شوم گلچین باغ مدعا
خواستم من هم نمایم چند بیتی انتخاب

تا شوم معنی نوا بهر مبارکباد عید
پیش فیاضی که باشد در کرم چون آفتاب

قبلهٔ حاجات عالم ابروی روی کرم
مد بسم الله احسان سرور و الاحباب

مطلع خورشید آیات کلام ذو الجلال
مشرق مهر شرف دریای دل عالمتاب

حافظ قرآن سپهر قدر
انکه باشد گوهر ایجاد او چون آفتاب

هر کجا نور جبینش عالم آرائی کند
روی خورشید از خجالت زد و در زیر نقاب

هر رشحهٔ مینائی مردم شود گردون هش
چون کند او را بهنگام سواری در رکاب

موجهای دست گوهر پاشش او آید بحصر
گر تجلیهای حق را میتوان گفتن حباب

ذات او را بر کوهها بیت گر زدی حرف
کوه چون لنگر فضیلش نازبونه در سحاب

طبع او را بسکه معقولات باشند در نظر
میشود از بحث علمی سینهٔ دانا کتاب

از صفای ذهن او هر جا که حرفی میرود
میشود مانند یخ زیر نم آینهٔ آب

سود کی بخشد بمعتقدان احتیاطش در نشست
رنگ روی کاه آید زیر ماهتاب

همعنان فتح و نصرت با شکوه اقتدار
میشکند در قتل بدخواهان چو شمشیر از دو آب

هیچ روز از بسکه هر سو سینه ما دوز نظر
رشتهٔ جان عدو بیند با موج سراب

هر کجا از موجهٔ تمکین شود شمشیر او بند
برق را بیرون بر آرد از کمند اضطراب

باده دولت بود در جام اقبالش مدام
او است در ملک جهان صبح خود مالک رقاب

وصف اسب گرم رفتارش اگر سازم رقم
میشود هر سطر بر روی ورق برق التهاب

بلکه باشد در سبکسیری که دنیا ز خیال
لنگ گردد زیر سمش آید اگر جام حباب

همچو صرصر گفتن او را گفت گر کم نیست
شوخی او برق را دارد بچندین پیچ و تاب

از تماشایش نگه رفته در میدان هم
یک قدم پس هست وقت پویه از بیک شتاب

غیرت او را بسکه دارد دور از تنگ نزل
میجهد از سایهٔ خود تیز چون برق از سحاب

دانشان

دانه‌سان سرهای اعدا بسکه گیرد غلاب
کاسهٔ همتش بگاه دور سیحون آب آب

گر شمارد دور هم طول شرق و غرب بار
گاه عرض و جستنش بکام آید در حساب

هر که با او چهره میگرد ز آسیب جهان
میرود در سایهٔ بال پری گنجش بخواب

دامها دارد ز بلندی و فضای اعتبار
خیمه اش را از نگاه بوستان باشد طناب

قیمت عالم ز رسش آواره در دور او
همچو نرگسان ره در دون خانه خود وقت خواب

بود تنبیه سبکمغزان دور از اعتبار
گردد بهر آب شمشیر که را از عتاب

رزنده در اعضا لبسان طره زرین فتند
تا بنای قصر جاه و شان تو دیگر خراب

رای او چون زند دلها را نجواند مخفی
هیچ رو پوشی نماند در جهان الا نقاب

گر بسر شتاز اوجو سازد رشتهٔ تهدید حکم
ریسمان موج را هر گز نیفتد پیچ و تاب

هر کجا او عقده واسازد ز تعقید کلام
در عبارتهای لال اصلا نماند انقلاب

گر بهند جانب تیغ مرصع قبضه‌اش
ماه نو را آسمان پنهان نماید در حجاب

بسکه در دورش تکلف رخت بست از روزگار
سوی پیران رو نتابد خجلت رنگ خضاب

میتوان کمتر شنیدن حرف امر و نهی را
از زبان ذره عدلش بگاه احتساب

وصف خلقش کرد در گلشن صبا جمع شد
غنچه‌های لاله را چون نافه در دل مشک ناب

مدعا فهما سخن را نا سخنور پرور را
میشوم معنی طراز مطلب دل بی حجاب

گرچه مطلب جز ثنایت نیست در خاطر مرا — لیک وضع رسم تنها رفته در ره صواب
گر صداقت چند حرفی را شوم گلگونه‌ها — گر نمائی از بهار رنگ اصغا کامیاب
در چنین بزمی که باشد حاکم فیض حضور — دفتر کیفیت وا انمایم چون کتاب
هست در لوح جبینم حرف یکتائی رقم — یعنی از توحید حق دارم سخن زیج کل آب
جلوت توحید خدا بکر و شدن در اعتقاد — جنس فیاضی که باشد دستگیر شیخ و شاب
کیست آن فیاض ذات عالیت کز لطفها — میکند بر چون منی کز ذره‌ام کم در حساب
جست با نوابهای کریم روی نیاز — گر کسی دارد سوالی حاضرم بهر جواب
ز استغنای من از زال دنیا گیر ای — جنس خود کردستم اندر آنها دکان و اسباب
قصهٔ اخلاص را هر چند بنود انتها — شاعر از طول کلام آن بکرد ورزی اجتناب
دست خود بر دار و درگاه پاک ذو الجلال — میکند فضلش دعای بهر یار مستجاب

باد در آفاق هر صبح تو یارب صبح عید
کز فروغ همتت باشد جهان را آب و تاب

صباح عید با نفاس گلکشای سرور — بروی صفحهٔ گیتی نگاشت آیهٔ نور
ز فیض آینه پردازی تجلی صبح — زمانه یافت صفا چون بیاض عارض حور
بهار رنگ طرب آنچنان بجوش آمد — که آسمان و زمین شد ز خوشدلی معمور

زبی هوازن

…بس عذار بتان آفتاب حسن فروخت — نگاه آینه گردید رنگ آتش طور
…ی تار نفس آنقدر پر افشان شد — که گشت کاسهٔ سر همچو کاسهٔ طنبور
…دین بهار که یکسر گل مراد شکفت — دلم بسیر چمن زار قدس کرد عبور
…وسته بند گل معنی نثار کرده — نثار تهنیت رنگ عشرت موفور
ز غیب جلوه گر آمد همی درین اثنا — که بود بیش ز حسن آفتاب داغ قصور
ز لطف جانب من دید و گفت چیست خبر — چرا شکسته دلی از طبیعت مخمور
نهان مدار ز من درد دل اگر داری — که هست قند بهم نوش دارو رنجور
ازین سخن که بگوشم رساند مژده فیض — بهار گشتم و گلشن شدم ز عیش و سرور
بپا فتادم و مانند رنگ گردیدم — بگرد قامت آن آفتاب مطلع نور
پس از سجود و نیاز و ادب بمعرض عجز — نظر بنقش قدم دوختم ز شرم حضور
بناز گفت که فهمیده‌ام تمنایت — کنون مباش سراسیمه از غبار فتور
بهار گلشن معنی طرازی‌ام هوشم — ز دور گل فطرت من نیست یک از کس مسطور
بگو قصیدهٔ نغزی بر سبار کباد — که صبح عید بعالم فشانده رنگ ظهور
بهار شو ز گل فیض و از طرب برخوان — مبارکی که جهان زینت بار گشت امور
محیط فیض و سخا آفتاب عالمتاب — سپهر فضل و کرم مقصد سنین و شهور

عروج‌بخش شاه همت خدیو عرش جناب / بهار گلشن اقبال و مملکت دستور
خدایگان جهان کمال / که در سخا شده مانند بوی گل مشهور
ز حد حصر برون است بسکه بخشش او / بفکر منشی گردون نمیشود محصور
تو آن محیط نوالی که وقف میسازی / هزار ملک سلیمان بیک وظیفهٔ مور
ز سرنگونی بخت سیه اگر دشمن / هزار دل شود از ناز خودسری مغرور
برد ز معرکه‌اش جان چون نماند از قدرت / فشار پنجهٔ قدرت چو خوشهٔ انگور
چه دور گر بسجودت فلک جبین ساید / که گرد واند جناب تو سجده گاه صدور
اگر شگفتگی خاطرت خیال کند / دگر بداغ نسازند لاله را مجبور
لبت معانی تحقیق را تجلیگاه / دلت جواهر اسرار قدس را گنجور
اگر بقصر عروج جلال فرمایی / کند فکر عمارت بطاق بندی نور
ز آفتاب طبق سازد آسمان بلند / که کسب فیض نماید چو کمترین مزدور
هران سفال که از دولت طلائی شد / شکست کاسهٔ چینی بکلهٔ فغفور
بسر و قدی نیرنگ گردش دوران / دل بخیل فسرون ز وصل مطلب دور
ذکر می گر بست تازه گشت در فلک / شکسته بود بر آفاق بیضهٔ کافور
غزل طرازی آهنگ خرمی دارند / ز ذکر خیر تو دایم بنات خاطر

شکسته رنگی یأس جهان نمیماند / اگر شود کرمت تخم‌بند باغ ظهور
ز بسکه صیت عطایت گرفته روی زمین / بهر دیار ز جود تو میشود مذکور
نوشت خامهٔ عدل تو بهر رفع ستم / خطا امان نسیم بهار بر عصفور
اگر ز چشمهٔ فیض تو نوش برد او / گزند نیش نماند بطبع زنبور
قضا بعین رضا میبرد اطاعت تو / هر آنچه از قلم حکم تو شود مسطور
زلال مدح ترا تا بذهن آوردم / ز کوثر دلم موج زد شراب طهور
نفس بساز دعا ترفشان نما سامی / که نغمه سنج معانیست در حضور بزم
همیشه تا که بود نام در عالم / سرور محفل خاص تو باد عیش و سرور

قصیده دیگر گفتم

قد طوبی با رخت آبان طوبی با زهی تابان / یکی سرو ریاض دل یکی مهر سپهر جان
لب شکر خط عنبر زهی شکر زهی عنبر / یکی نوش طرب افزا یکی شیرازهٔ دوران
مژه ناوک نگه جادو زهی ناوک زهی جادو / یکی چاک افکن دلها یکی سرمایهٔ درمان
سخن شیرین ادا رنگین زهی شیرین زهی رنگین / یکی جانبخش مشتاقان یکی باغ طرب سامان
ذقن سیب دهن غنچه زهی سیب زهی غنچه / یکی لذت ده عاشق یکی راز نهو پنهان
سمن بوی گل عارض زهی بوی زهی عارض / یکی عطر نفس پرور یکی قرص مه رخشان

قبا گلگون صدا موزون زهی گلگون زهی موزون — یکی رفتار قامت نی یکی از لب گهر افشان
جبین ماه و دست و مو سنبل زهی ماه و زهی سنبل — یکی شمع شب یلدا یکی پر کرده دل بیجان
کشی خنجر کنی ایما زهی خنجر زهی ایما — یکی چون غمزه فتان یکی بر جگر پیکان
کشم آه و کنم نالش زهی آه و زهی نالش — یکی در حضرت رحمان یکی بر درگه خاقان
بپرس از خسرو برحق زهی خسرو زهی برحق — یکی در مشرق و مغرب یکی در کشور ایمان
محمد شاه جم شوکت زهی شاه و زهی شوکت — یکی تاج سر عالم یکی تسخیر انس و جان
فلک جاه و جهان داور زهی جاه و زهی داور — یکی آیات عز و شان یکی فرمانده دوران
سکندر حشمت و افسر زهی حشمت زهی افسر — یکی فر و ز کوکبها یکی هم رفعت کیوان
سلیمان تاج و جم همت زهی تاج و زهی همت — یکی چون نیر اعظم یکی همجلوه نیسان
قضا فرمان قدر قدرت زهی فرمان زهی قدرت — یکی بر مسند حجت نماید یکی بر شوکت برهان
اگر کسری است و دارا زهی کسری زهی دارا — یکی در خدمتش هر دو یکی بر درگهت دربان
بعشرت باشی و دولت زهی عشرت زهی دولت — یکی جاوید بزم آرا یکی آرایش کیهان

قصه

قصه خواهد نویسد خامهٔ مطلب نگار — سعی آن دارد که بر دارد نقاب از روی کار
خواهد از کیفیت حالم شود مشکین رقم — خواهد از دود دل برون رفت گرد و مشکبار

واکنه

[illegible]

وا کند طومار اسرار دل خونین رقم — بر گشاید عقدهٔ اندیشه ام بی اختیار
داستانم را کند تحریر بر لوح بیان — هر کجا گفتم را کند تقریر بر هر شهریار
صبح مطلوب مرا بخت حضور آفتاب — شام مقصود دلم را با سحر سازد دو چار
یعنی آن اسبی که از روی کرم [مرحمت] شد — دی ز من آشفته گشت و نالشی و استکبار
رفت پیش قاضی و اعلام را آورد و گفت — از تو همچون من شبی ساعت ندارد غبار
زود در خیز و بیا در محکمه تا بشنوی — حرف دعوی را که از جور تو هستم [العکار]
بنده هم لاچار از حاجت شد همراه آن — تا چه گوید بهایم خلقت غفلت شعار
پیش قاضی رفتم و گفتم که ای حضرت چرا — حکم شرع کرده اعلام از برای احتقار
گفت قاضی شنیده ظلم هست در عالم زبون — اسب از جور تو دارد شکوه های بیشمار
گفتم از دعوای اسپم نیست هرگز آگهی — ور نه اهل هوش را کی ظلم میباشد شعار
دید قاضی جانب اسب و اشارت کرد و گفت — آنچه میگوئی بیان اکنون سخن از لب برآر
اسپ مهر لب گشود و قصه را آغاز کرد — کز جفای این جوان چون گل سراپا بیقرار
رفته عشرت طراز و عیش پرور بوده ام — با نشاط تام در اصطبل شاه کامکار
هر دم مالیده بر روغن و شیرین خورد — داشتم آرام از دوران چرخ بی مدار
ناگهان ایزد حکم آورد و عیشم برد — کاین زمان از بعد آن عیشم بصد حسرت دو چار

[illegible]

از طویله بر دمی سوی خانه خود کاه‌چین / روز و شب از بهر کاه و دانه دارم اضطرار

میدهد گر دانه گاهی شکم سیری کجاست / میشود بسیار خوار از خوردن کم بیقرار

دانه کم شد فکر دیگر آب میسازد ولم / هست در دل این خیالم بس عمیق و بیکنار

کاین جوان در شاعری مشهور عالم گشته است / میکند در سلک نظم خود گهر شاهوار

گر بیابم وارهم خواهش ملازم میشوم / همچو من هم هیچ اسپ خوب و گنده در روزگار

بعد ازین مشکل شود بر من علاج زخم هجو / زانکه شاعر را نمی باشد زبان در اختیار

میشود زان پیش بهر دانه گفت و گو کنم / تا نگردم در جهان از لاغری بیمار و زار

چون ز اسپ این قصه کردم گوش گفتم در جواب / من کجا و فکر اصطبل خدیو جم وقار

خواستن از ذره مقدار نور آفتاب / بر حماقت میکند برهان قاطع آشکار

هست آن اصطبل شاهنشاه عالی مرتبت / هست آن اصطبل خورشید سپهر اقتدار

پادشاه بحر و بر شاهنشه گیتی ستان / افسر آرای خلافت سایه پروردگار

آفتاب دین محمد شاه خورشید کرم / شاه اقلیم شرف تاج سران نامدار

خسروی کز صیت بخششهای او در شش جهت / آب گردیده است از خجلت ز بس طبع بحار

بهر گوهر کرده غواص در قعر محیط / قطره آبی بجای گوهر آرد در کنار

چون ز رهواری سمند رزمش در روانه اشتی / اسپ گردون هم آنقدر بارها همواره

ابرش او هر کجا چون برق گردد گرم تاز / نه فلک از راه او برخیزد مانند غبار

گر کرو بند و بشوخیهای سیر ابرشش / اشهب او بسکه از دنیا آسمانها درگذار

پیش ارباب بصیرت در امور جسته خبر / او هم از گردون فتد بگسر ز اوج اعتبار

هست آن شاهی که در درگاه او بهر فلک / با عصای کهکشان حاضر بود چون چوبدار

من که بر جا گیرم و هرگز ندارم مایه / بهر قوت خویش هم در گرنهیم بی اختیار

کی توانم لاف زد با تازه و غیره مالیات / سکیتم را بت چو اصطبل شه جم اقتدار

میتوانم دانه و گاهی فقط دادن آنرا / گاه آنهم هست گاهی نیست حسب روزگار

حال آن شخصی که جاگیرش نباشد در ره شست / در ستمها گفته ام دیگر مرا معذور دار

اسب یار آمد بحرف و پیش قاضی عرض کرد / کاینچنین جایز بود حضرت بشرع نامدار

میکند اقرار گاهی از هست و گاهی نیست / بهر رد و دست چون نیمس ینبغی بیسج

گفت قاضی نیست غیر از راستی اظهار آن / کی تواند بود بر خوردن بگو و زر بیار

فکر کاه و دانه هر روزه میباید نمود / ورنه بردو کشی تیغ خواهم کرد بیست ادوار

گفتم از من کی تواند فکر کاه و دانه شد / تا نیابم واقفان صاحب فروالاقتدار

آن محیط فیض ابر جود و دریای کرم / آفتاب اوج هفت آسمان افتخار

منبع احسان و بخشش خسرو فضل و کرم / دستگیر بیکسان حامی اهل روزگار

حافظ قرآن سپهر قدر   جوهر شمشیر قدرت گوهر کان وقار

آنکه هرجا آفتاب رای او تابان شود   کسوت نورانی خورشید گردد تارتار

قهر او ور گر کند از آسمان باشد خیال   چشمهٔ خورشید گردد چون ... اشکبار

میشود هرگاه برق تیغ او آتش نگین   سنگ را خون میکند در ناف آهوی تتار

باد لطفش گر وزد در فصل خزان در باغ دهر   سبز سازد شاخ و برگ خشک را مثل بهار

نکته میگویم از فیاضی آن بحر جود   گرچه پنهان نیست هرگز در جهان اعتبار

رنگ دست بخشش او بسکه مضطر کرده است   پنجهٔ خورشید از وی مینماید رعشه دار

کامیاب مطلب خود میشود در یک نفس   هرکه بر درگاه فیض او رود امیدوار

میروم من هم بدرگاهش که آنجا میدهند   ناتوانان را توان و بیقراران را قرار

میکنم احوال خود را یک بیک پیشش بیان   تا چه میفرماید آن دریا دل گوهر نثار

گفت قاضی وعدهٔ یکماه بنویسم برو   لیک خلف وعده در خاطر نباشد زینهار

اینکه چون یکماه گردد منقضی از بهر آن   دانه را افزون کنی چندانکه باشد بیش خوار

وعدهٔ یکماهه را بنوشتم و گشتم خلاص   غیر از این هرگز ندیدم صورت تدبیر کار

آمدم اینک بدرگاه تو ای بحر کرم   ذره را چون بر در خورشید باشد گذار

قبلهٔ من از کرم باید مرا جا کیسه داد   فرصت یکماهه در زمستان چندان باد

بازخواهد بر در صوفی خانهٔ قاضی مرا   بهر گاه و دانه بهر تیز کام راهوار

عرض حال خویش کردی شاعر اکنون قصه را   بر دعای بر ... آن به که سازی اختصار

گردش پرگار را تا نقطه باشد جای دور

مرکز رای تو باد او در گردون را مدار

روز عیش فرقانی نوروز از چمن چون شد بهار   شبنمت را گر ز نرگس در نظر چون لاله زار

راز دل اکنون ز جوش رنگ نماند نهان   غنچه را خبری که در دل بود گل کرد آشکار

بسکه از فیض هوا گل در دل و تن گرگرفت   خرمن هار رنگ دارد و در فضای روزگار

سربسر روی زمین از سبزه و آب رنگ یافت   عالم از فیض هوا شد سبز همچون خط یار

اینهمه سرسبزی و شادابی نبود از عجب   هیچ میدانی که برهان دل بود یعنی نگار

باهزاران خرمی شادی و عیش و طرب   گرد سامان بهار کیقباد شاه جم وقار

بادشاه دین محمد شاه غازی آنکه هست   حامی شرع رسول و سایهٔ پروردگار

گر وزد باد صبا از گلشن اقبال او   موج گل تا آسمان گیرد عروج اعتبار

تا ابد هرگز نه بیند در جهان روی خزان   هر نهالی را که دست فیض او شد آبیار

گر نسیم از فیض او در باغ حرفی سر کند   میشود لبریز زر مانند گل دست چنار

نوبهار عالم از گلجوشی اقبال اوست   آب و رنگ شش جهت از ذات او دارد قرار

قصیده

در جهان تا هست نوروز و بهار خرمی — ذات او را باد دایم عیش نوروز و بهار
برق تو یا بجز ز افشان تو برابر یار — بر نشیند برگ چشم او بطاق زرنگار
کی قیامت میرسد با شوخی مژگان یار — همچو طفلان مشق او محشر بود در سبق آر
بر نیاکو شم نظر باشد نه بر زلف سیاه — صبح امید مرا با شام نومیدی چه کار
تیره بختان غافل از احوال یکدیگر نیند — حال ما گوید بگوش شمع سرمه دنباله دار
هست در هر جزو حسن او جدا کیفیتی — خالش افیون خطش بنگی و چشمش میگسار
معنی پیچیده‌اش آنگاه روشن شد که من — شانه‌سان و کاوکاو کردیدم بزلف آبدار
هیچکس بهره نماند در طوفان سرشک — همچو دل هر جا عزیزی هست میگیرد کنار
مایه فرصت بدست آور دو خضر وقت شد — هر که آمد هوای ملک هستی ساز کار
اعتبار است طبعان سر بسر کشتی است — هست هر جا کرد بادی بی رنج دوار
ناقصان احکام کوشش معطل میشود — در خفای زین ندوست آنگه باشد بکار
احتیاج مجمع دیگر نماند در جهان — با خواص خلق بنشین باشد اگر صحبت بکار
آفتاب هر که از بزم تماشا سیر شد — میشود والله بهر دیدنش بی‌اختیار
سینه میکوبد بچندین منت از و آسمان — نیست این انجم که میکرد دست بهار آشکار
کج سرشتان را نباشد از خرد اصلاح خیر — لاف شنوایی زند کر دو دم بگوش من بیزار

در تواضع

در تواضع کوش تا افتد بکف سرمایه‌ات — بی خم تسلیم نتوان شد درخت میوه‌دار
آمد و رفت نفس را با توقف کار نیست — کاروان زندگی پیوسته تازد در گذار
صبح صادق از که در تنهای عالم غنیمت شمار — بر صفای وقت اهل صدق ننشیند غبار
رحمت از ربط سبکروحان نمی‌بخشد بهیچکس — نکهت گل نیست بر دوش نسیم صبح بار
کرده‌ام دیوانه را هر جا تماشا همچو گل — میکند مشق گریبان چاکی از صبح بهار
بی تکلف مسلک ارباب دانش دیگر است — ترک راه حرص باشد اهل دل را یادگار
زنج جنس درد و گنج از آنجا کاران نشنیده‌ایم — میرسد در کشور دل آنچه از هر دیار
زنده جاوید ماند همچو حاتم در جهان — از کرم هرکس گذارد نام نیکو یادگار
نی زر قارون بجا ماند و نه علم بوعلی — اعتبارات جهان را نیست اصلا اعتبار
خاکسار از اسم و سامان باید در عروج — احتیاج بال زنبور و به پرواز غبار
در جهان از هیچکس نتوان مدد کردن آرزو — قوت بازوی خود را آن بکرد و دستیار
شکر لله جلوه گر شد مطلعی چون آفتاب — میکند ای خاطر محزون من هم انتظار

ناله بر میدارد از درد درون بی اختیار
میشود هر گاه مانند جرس دل بیقرار

بستر ما اضطراب دل بعث یاد آورد — عاشق بی خانمان افتد چه دور از بزم یار

بر تو از شهها مسلّم است قدر نیز باشد دلیل • کز عناصر جسم انسانست ساز چار تا
منحرف نتوان شدن از هرچه بندد با هم وصول • کی کشی رو گزیر از دادن رسم الغرا
در خور احوال هرکس زینت و داد او بود • بود باب جامه دریا او توپی موجها
دیده حال ورق گرداند روز و شب نبشتن • باز غافل مانده از انقلاب روزگار
از سبکمغزی اگر چه سینه پوشاند فلک • میکنی کم خویش را مانند دست بیلهٔ
اضطراب آنکه پیدا میکند طول امل • نقطه را خط مینماید وحشت طبع شرار
دست گلچین در خزان از دامن گل کوته است • رنگ چون آید بگردش نیست کمتر از حنا
بخت گر یاور نباشد روز روشن هم شب است • چون قلم در سلک حشمت ره بود در زنگبار
هیچکس یا رب نگردد پایمال مفلسی • چون تهی شد دست آید در تراز رگ حنا
من همه گو منفعلم از فیض استغنای خویش • بر ندارم منت احسان گردون زینهار
بر زر و سیم همه دهر کش باشد بهم • حیرتی دارم چرا بگسسته چرخ نابکار
لقمه خوار از خوان نیر او همیم چون سحر • با من این بیهوده از بهر چه باشد کینه دار
میکند بیهوده قصد کینه من آسمان • کی تواند شد طرف با من به قدر و اعتبار
بر سر من سایهٔ لطف خداوندی بود • بر در او گر زر کی هست گردون بردهوار
اقتدار دین و دنیا مایهٔ فضل و کرم • بحر همت تیغ جرات کوه تمکین و وقار

میکند هرگاه باد طبع دانش پرورش • میزند لاف تبحر در جهان هر قطره آب
هرکرا حکمش نظر باید کند در بحث علم • از ره تقریر عقل کل را لاجواب

شاعر از بهر بقای دولت درگاه حق
ذره تا خورشید سرگرم دعای مستجاب

ای معین سرّت دریا دل صفا ضمیر • گردد هر تو بهر دفع دشمن کارگر
میشود البته غالب لشکرش بر خود بخود • پادشاهی را که باشد چون تو معنی رس مشیر
هرکجا فکر تو گردد صرف ضبط و ربط ملک • سرکشان را میکند در گنبد فرمان پذیر
میشود هرگاه عدالت باعث اصلاح کار • فتنه‌ها همچون کمان گردد بگیر گوشه گیر
طرفه تدبیری برای رفع این کار نمود • رای والای تو ای روشنتر از مهر منیر
از هراس فوج نصرت موج شاهنشاه دهر • راجه ملعون هزیمت یافت پیش از گیر
بی تصنّع هست بر ذات تو فضل ایزدی • نیست زین رو در جهان ذات گرامیت نظیر
بسکه مفتاح است امرت بهر ابواب امور • مشکل گشت سهل گردد گر بود امر خطیر

خلقت عالم بود تا تابع حکم خدا
تابع رای تو بادا هر امیر و هر وزیر

جلوه گر شد عید عزم کعبه دل را رهبر است • میتوان گردد تو گردد بدین کعبه حج اکبر است

روز عید آمد بنازند عاشقان ...
خاطر بود ... عید و ...
دو سعادت ... از ...
... الحمد ... دوم ...
دو عالم ... دو ... را
... از کمال ... دوران ...
... عاصی ... نقاق ...
... منقبت ... دولت ...
سلامت دارا ... تا ...
... ماند ... دادن ... دوران را

تا که عالم بوی طوف تو عید روزگار
شش جهت را ما به حضرت سجود ابروست

گر بفرمانت رود خلق از طرب نبود عجب
عالمی را سجده درگاه و باکت در سر است

آستان تو بس از بهر تحصیل شرف
فخر بسیدانند اگر دارا و گر اسکندر است

بسکه عالم از فروغ همتت لبریز شد
زین سخن تنها نه از من جلوه سنج گوهر است

ذره تا خورشید میگوید بحسن اعتقاد
ذات والای محمد شاه در جای سر است

شش جهت از بس بضبط آورد حکمت نافذ است
بسکه ال خیره سر وایم به بند شش در است

هرکه خم دارد حضورت کردن تسلیم را
چون کمان در خانه او سر بنقش زر است

در بهار کباد شاعر بسکند از دل دعا
آنچه شد در گوش مطلب طالع او رهبر است

تا جهان را هست رسم عید از فضل خدا
در جناب عالیت هر روز عید دیگر است

در بطن جوهر

ای شهنشاهی که از درگاه جوهر رو دست
حسب خواهش میبرد هر کس جواهر بیشمار

از جواهر باشیت باید جواهر سرمه را
گر بجالا نگاه شبدیز تو برخیزد غبار

ابر فیضت هر کجا بارد نماید در نفس
سبزه را از خاک چون موج زمرد آشکار

بسکه می یابد جلا از دست فیضت در جهان
میشود یاقوت همچون لعل خوبان آبدار

روسفیدیهای الماس است از آنگه او
وقت گوهر پاشی فیض تو می آید بکار

نیلم از خال کبود و کلهداران عرب
بود از فیض تو سبقت در جهان اعتبار

اینکه میگردد دگر در گفت چون بندگان
آسمان خواهد نماید گوهر انجم نثار

خسروا گیتی پناها پادشاه عالما
میکنم عرضی بدرگاه معلی ذره وار

از فروغ همتت هر کس جواهر یاب شد
من هم از لطفت شوم مرصع بند و جیغه دار

هست دست شاه و ایم مرصع خواهیم
صنعت ترصیع را زر و گوهر فکرم اختیار

تا الهی هست نام جواهر در جهان
بر سریر سلطنت باشی بعز و اقتدار

در ابر ...

دل که نور ایزدیست عالم از تجلیهای او
بحر را از قطره وزن کوه هر یکتای او

تهمت آلوده صدف و ارسش نگاه خویش را
حرف پهلو دار ساحل نشنود دریای او

هرکه مانند سایه پرورش بود در روزگار
قاف تا قاف است بال شوکت عنقای او

نشاه رنگین آن روی دو عالم سرخ رو
گرچه بیش از خشت خم نیست مینای او

بست در دونه فلک را از علو اعتبار
لامکان سیر است دایم همت والای او

قدر جو افزاید بعرش سربلند جای قدر
عالمی راحت کند در سایه طوبای او

شش جهت را خرمی از موجه احسان اوست
باغ عالم سبز میباشد ز چمن برای او

سرخوش جام حقیقت میشناسد در جهان
صاف عرفانست جوش نشاه صهبای او

۱۱۵۳

نیست چون او در جهان آئینهٔ صدق و صفا / صرف شد از بسکه نور صبح در سیمای او
کی بود امکان که با حکمش زند دستی بکار / کار فرمایی بعالم نیست جز ایمای او
هر خیالش جلوهٔ مضمون رنگین میکند / خون معنی میچکد از صورت دیبای او
در فضایش عقدهٔ عشرت بمینا بهر کست / وسعت آباد جهان گیر با صحرای او
با چنین شان و شکوه و اقتدار و اعتبار / دل که باشد درد و عالم سوز استغنای او
میکند هر دم دعای ذات نواب کریم / زانکه آمد ذات پاکش باعث احیای او
هر چه وحی آورده وارد و ایما نوک زبان / سر بسر آیات قرآنست در انشای او
آنخداوندی که در خلق و مروت هیچکس / نیست امروز از بزرگان جهان همتای او
بهادر قبلهٔ دنیا و دین / آنکه نبود در کرم امروز کس ثانی او
گر بافلاطون دهد تعلیم دانایی چه دور / جوهر عقلست چون اندیشه سرتاپای او
آگهی ختمست بر رای رزینش در جهان / راز عالم نیست پنهان از دل دانای او
هر که دون قامت خود دست نتواند نمود / روز و شب از بسکه سرگرم است مجرای او
سلطنت نورانی از روشن اکرده کجاست / هست رخشنده تر از خورشید روشن رای او
باد یا رب تا بود از مدعا نام و نشان
دامن هر مدعا در پنجهٔ گیرای او

دی سوالی کرد از سرکار دانا هوشمند / کای گهر سنج معانی شاعر مضمون نگار
پادشاه عصر خود پیش امیران عاجز است / چیست انجام جهانبانی و وضع روزگار
همچنین هر قدر خواهد ماند یا کاهد بعمر / میشود از زور بازوی بحسب اقتدار
بعد اصغا در جوابش از کمال راستی / چند حرفی وانمودم غازه و مال روزگار
گفتم این رزق و دولت آمد از پروردگار / جمله اندر اینها وکالت پیشه و حیلت شعار
آن یکی گوید که چینک است رستم در جهان / روز هیجا این توان کردن بتهمتن اعتبار
وان دگر گوید که سیف الدوله بازوی سلطنت / همچو او کم بوده در شمشیر مرد کارزار
نالشی زور نظام الملک دارد در زمان / هیز ده دم بر زمین باشند مرد زرنگار
یکه کر از بهر ساعدن بمیدان کراف / ناز با دارند بر کبر او در حیز وار
چون چنین شد که باشد بر کسی قایم بغیر / در بزرگیهای بیجا بر زره و تیغ بار
پس از غیرت دم شهنشاهی که رسد خود بگو / او چه خیر است و چه می آید از وی روزگار
چون شنید بروکیل چند حیران مانده است / کی تواند شد مقابل با سران نامدار
قصه کوته آنکه در آغاز وقت از کار رفت
جز زبان خویشتن دیگر چه ماند انجام کار
جها از گلشن اقبال صبح عید گلچیدم / که دل میخواهد طوف کعبه برگرد تو گردم

دی سوالا

حضور خرمی مهابس از ین هر کز نمی باشد
خیال صبح عید هم بوده در خاطر ز ادیم

اگر عیش دلم باشد و بالا جای آن دارد
که از خورشید دیدارت مکرر صبح عید دیدیم

ز بس خورشید احسانت فروغ بخش و دلها
جمالت دیده‌ایم و در خوشی همچون صبح بالیدیم

بپا رو همراز و شد جنگلین کرد سنگت
که قدر آسمان صد بار با قدر تو سنجیدیم

خوشا دلایی که باشد انجمن گلزار نیکویی
بعالم گشتیم و جز حرف خلاق تو نشنیدیم

الهی سرخرو باشی مدام از باده عشرت
که از لطف تو دایم در ریاض عیش جا دیدیم

در بسنت گفته

فزوده عشرت دلها بزنگ جلوه‌ها
چمن طرازی روز بسنت و فصل بهار

جهان رسیده طراوت هوای عالم را
که بر عذار بتان سبز گشت خط بهار

بسبز صحن چمن زرد و گلچین
رسانده نامیه گل را گونه بسیار

ز لاله و گل و نسرین و زنبق و سوسن
هزار رنگ بصحن چمن گرفته قرار

بر آمده ز فیض بسنت هر جانب
برای سیر چمن گلرخان لاله عذار

ز بس شکفتن گلهای صبا رنگ باد
زمانه خواسته گلدسته کند نثار

که از جناب شهنشاه کام دل گیرد
چنانکه آینه از فیض گلشن دیدار

بهار گلشن دنیا و دین محمد شاه
که هست دست عطایش جواهر گوهربار

ز طبع خرمی افزای او بگلشن دهر
شگفته است گل عیش بر در و دیوار

زمانه تا ز بهار و بسنت وارد رنگ
همیشه باد بگلزار او بسنت بهار

در مدح پادشاه

خواهم که خامه مدح شهنشه بیان کند
روشن چو شمع بزم سخن از زبان کند

بحر [illegible] آسمان قدر
کز حکم آب بسته گوهر روان کند

کز آفتاب مرتبه‌اش پرتو افکند
اجزای خاک همسری آسمان کند

ای شش جهت ز فیض تو لبریز خرمی
دل نکته خیال تو اکنون عیان کند

از کهکشان که چرخ چنین تیز و دار شد
خواهد سر عدوی ترا ریسمان کند

هر چند قد فتنه شود راست همچو تیر
صیت نهیب عدل تو اش کمان کند

بدخواه را بگفتن کس اعتماد نیست
تیر تو حرف راست بگو دلنشان کند

در گلشن جهان اثر لطف و قهر تو
در یک نفس بهار و به آنی خزان کند

خواهد کف تو داد و بار باب احتیاج
دریا گهر بجیب صدف گو نهان کند

بر خط استوا ز دو خورشید سپهر
تا بهر ذات قدسی تو سایبان کند

[illegible] تو تنگ نیست تا همت
فکر رفو نمودن تار کتان کند

بر قصر کبریای تو کی میرسد نظر
از صد تلاش خویش اگر نردبان کند

شاهنشها سپهر بنا ای آنکه هست
حاصل امید خویش ازین آستان کند

شاعر چه دور گر ز بهار تفضلت
دل را بوصل مطلب خود گلستان کند

و قصیده

شب بگلزار خیالات دلم وا شد نظر
دلبر شیرین ادای شوخ و بی مهری که

بود از حسن و ادا و غمزه و خوبی و ناز
گل همین غنچه

بسکه در بزم تماشا بیخودی از خویش برد
بی دل از من بود آگه نی مرا از خود خبر

حسن چون کامل بود برق افکن هوش و دل
بی بر و اگر عنان اختیار از دیده ور

بعد یک ساعت بکمال خویشتن چون آمدم
در فضای هستی خود یافتم رنگ دگر

از خزان جوششی حیرت بر رو دیم شود
بسکه بیرفت از دو چشم خون تفشان جگر

یک دو گامی پیش چون رفتم ز سوز و اضطراب
اشک از چشم پر افشان گشت مانند گهر

با وجود آنکه خود را باختم پیش صنم
بهر پرسش اعتراض و غصه و جور و خطر

از بساط قرب کردم لب بعرض سؤال
تا با ظهار سخن ریزد گهر از لعل تر

گفت ای حیران کار خویش و غافل ز نتیجه
شاهد علم زمین باشد شناس خیر و شر

حل مشکلهای عالم را ز بس سرمایه ام
سوی من باشد توجه هر دو عالم مشتهر

چون شنیدم شاه عقلست بهر خدمتش
هاله سان از خود تهی کردیم و بستم کمر

خواهم قربان شوم همتم گرفت و منع کرد
بر سر پایش شوم و گفتم ز رخ حیف کر

سخت دلتنگم گشا و عقده دارم آرزو
کز تو شام تیره ام روشن شود مثل سحر

گفت تدبیری کن و در ورطه غفلت مباش
ز در ارباب تفکر نیست اینها معتبر

گر هوس داری بدست آری مراد خویش را
میتوان گفتن ثنای صاحب والا گهر

جاه [illegible] محیط فیض خدمتگار خان
آنکه باشد خانه زاد او مامن اهل هنر

گر بفرماید بباغ دهر نخل خشک را
غیر نو سبز هم عجب نبود کند میل ثمر

گر برآرد آفتاب منع او تیغ نهیب
سکه نقش خویش برگیرد ز بیمش از روی زر

روز هیجا گر نماید فکر قتل سرکشان
بسکه دارد صفحه تیغش نور ظفر

فتح فتح اوست یکسر از خیال و هم و ظن
از غلط گویند مردم جنگ را مانند در

بر دلیهایش اگر کوس عدو سوزی زند
نیستان یکسر بلرزد میگردد چو گشت نیشکر

گر کشد خطی بروی آب دست حفظ او
در پناهش هر چه باشد نیست هیچش از خطر

ور بهم طوفان صرصر هم در جنبش بود
محو نتواند شود از آب چون نقش حجر

قدر دانش بعرض نکته جرأت میکنم
سر بسر چون هیچم ز فضلت میشود مثل هنر

آید و دارم جواب لطف در عرض سؤال
حرف تسکین تا کند در خاطر حیران اثر

بنده یا نوکری یا چاکری یا ذره
گو نیارد غیر صاحب التجا من دگر

گرسنه و محتاج و صاحب لشکر و در حال آن — بس کجا با الله چه بسیار و از که گرد و بهره

حاصل طول سخن اظهار احوال خود است — کیمیا گردم اگر فیضت کند بر من نظر

با وجود آنکه من عاجزترم از ذره هیچ — لیک از بزرگی عزت بر سیم اخذ و خرج

بر ندارم منت احسان نوابان عصر — نام آنها را نمی‌گیرم چه جای سیم و زر

از تو دارم انصرام آرزوی مدعا — کار دوم کز مطلب خود

صبح و شامی هست لازم با تو آفاق باد — صبح دشمن شام و شام دوست از تو سحر

در بار کل عید

چو صبح عید آراید جهان را — دهد رنگ طرب کون و مکان را

ز جوش نشئه‌های شوق و دید و دید — فزاید انبساط دوستان را

کند در روز فیض تازه روئی — لباس خرمی سبز و جوان را

ظهور نقش یمن و فتح الباب دارد — برای بزم عشرت بیکسان را

بتشریفی که باب حسن باشد — بهار جلوه میسازد بتان را

کند از عشرت آن خوبرویان — مجعد طرهٔ عنبرفشان را

نگار دسته میسازند ترکان — دهد نقش طلا زینت کمان را

در این روز بهشت هر جا سرو قدی — بعزم سیر می‌بندد میان را

صباح دلگشای عید گر باد — گل افشان گلزار جهان را

باقبال و نشاط و عیش و عشرت — مبارک باد خدمتگار خان را

دماغ نشاه همت که و بخشش — خجل سازد دل دریا و کان را

کند از حکم کار دست بسته — بهر عزمی که گرداند عنان را

بلند و جبین زند هر گاه در رزم — بزیر تیغ گیرد سرکشان را

بفانوس دل بدخواه دولت — فروزد بیگمان شمع سنان را

برای دفع اعدای ستمگر — بدست خویش چون گیرد کمان را

لب سوفار تیرش همچو خونها — ز خون خصم گیرد رنگ پان را

توان دیدن ز ذات قدسی او — بهار اعتبار عز و شان را

ز لطف جوهر او را که عالم — بجز فیض میرسد راز نهان را

برای امن خلق الله کوشد — نگهبانیست واجب پاسبان را

ز صد را آسمان بر بر تو قدر — بدرگاه رفیعش آستان را

فروغ عیش چون خورشید باشد — ز فیض او زمین را و زمان را

اگر خواهد دهد تغیر صورت — بظاهر سرنوشت آسمان را

ز بنیاد گردون بی تامل — نماید محو خط کهکشان را

ثنای او کند هنگام گفتار / برنگ شمع نورانی زبان را
ازو باشد سخن را آب دیگر / وزو رنگ دگر جوشد بیان را
مدام از عیش عید خرمی باد / ز خورشید جمالش دوستان را

قصیده

جهان گر آفتاب رضیا باشد جهان روشن / ز ذات روشن الدوله [illegible]
فروغ طلعت حاجت روای مطلع احسان / که هست آن آفتاب فیض او کون و مکان روشن
اگر آرد شبیخون صف گردنکشان از کین / بفانوس دل دشمن کند شمع سنان روشن
زند گر برق تیغ مرد سوز خشم عجب نبود / که گردد از فروغ او زمین تا آسمان روشن
بود خورشید فیضش بسکه نور افشان به عالم / ز نام او برنگ شمع گردد زبان روشن
شب یلدا اگر آرد آستین گر دست همت را / شود مثل نظر راه کرم چون کهکشان روشن
ز بس لطفش ضعیفان را دهد تاب و توانائی / کند امداد او شمع بساط ناتوان روشن
شود وقت ثنا خوانی ز نام آشنا خوانا / سخن روشن چمن روشن زبان روشن بیان روشن
ز فکر و رهن دار و سواد خط عنایاتش / تعجب نیست گر باشد باو راز نهان روشن
دلیلی نیست حاجت بهر جاه و شوکت شانش / فروغ دولت او هست بر [illegible] روشن
ز فیض جاریش اقلیم دلها گشت [illegible] / نماید سر زمین خشک را آب روان روشن

باوج دولت و اقبال و رتبه و شوکت / بود ذاتش چو خورشید سپهر عز و شان روشن
به دولت گر کند عزم سواری آفتاب آسا / شود از نور اقبالش زمین تا آسمان روشن
شود گر موجه نور از کف او جاودانه / به صحرای فیضش را بود از بس جهان روشن
پی کشتن بدخواه هر که صف کند باشد / نشان فتح و نصرت هیچ و دولت [illegible] روشن
فلک [illegible] بر آستان او نمی‌آید / باهل کار را اول [illegible] شود زبان روشن
ز لطفش اهل معنی قدر دیگر میکند پیدا / هنرور میشود [illegible] از قدر روشن
ز حسن خلق او گلزار عالم روشنی دارد / ز رنگ و بوی گل باشد فضای گلستان روشن
نماید از جبین او دوام رتبه دولت / بود صبح عروج اهل بیت جاودان روشن
جهان تا هست روشن از فروغ مهر و مه یارب / ز نور دولت او باد چشم دوستان روشن

زمین مقدم نوروز تا کشاد فال / گرفت نامیه در کف کتاب کل فی الحال
جهان ز ابر بهاری چمن طراوت یافت / که سر باوج فلک سود سبزه پامال
درین بهار که هر شاخ خشک گل کرده / چه دور گر گل سوسن دمد ز شاخ غزال
ز موج لاله و گل عیش بسکه طوفان کرد / بروی صفحه گیتی نماند گرد ملال
برای آنکه بحسن بهار شود گلباز / بدست آینه گل داد جلوه از تمثال

[illegible]

ز جوش گرمی خورشید وقت آن آمد / شود بروی زمین سایه خوشنما چو خال
رسید وقت ز کیفیت هوا از نیک / که جای خون می گلرنگ ریزد از تبخال
جهان ز فیض هوا باغ عشق آب گرفت / که آه بر لب عشاق سبز شد چو نهال
ببین بسایه گلبن برای خوبی فصل / ز برگ برگ فکنده بدستی حنا چون زال
به بزم باده کشیها خراب گلزار است / ز خون لاله و گل خاک کرده پیمانه مال
ز لطف و هم خوبان ماه رو ماند / فتاده سایه سنبل بروی آب زلال
بگاشت در چمن از بس بلند پروازی / بسان طوطی اگر سبزه پر گشاده بال
گذشت فصل بهار و دمی که در نظر / ز دل چو سبزه نورسته سر کشید خیال
چمن ز نامیه از بس نما نما دارد / ز یاسمن شده شاخ خمیده همچو هلال
ز بسکه خون خزان ریخت تیغ فروردین / شده ز لاله چمن سرخ چون یمین قتال
بصحن باغ نگه کن چو در مناعش تخت / که جام گل ز می شبنم است مالامال
ز جوش لاله بنظاره چمن امروز / نگاه چون رگ گل سرخ میشود فی الحال
تمام صحن چمن پر ز مخمل سرخست / ز جوش خون شده از بسکه رنگ گل سیال

رسید مطلع چون گل بخاطرم دیگر
که بگشای تراز موجه صبا و شمال

بغنچه های شقایق نگر که باز امسال / بدشت نافه فکنده است خیل خیل غزال
جهان چرا نشود سبز در چنین فصلی / که داده مژده ز احوال جوش محول حال
جهان جهان طرب عیش و خرمی و نشاط / مبارک آمده بر آفتاب جاه و جلال
بعهد شمس فرماندهی محمد شاه / فروغ اختر تابان دولت و اقبال
خدایگان سلاطین عصر قبله دین / جهانگشای ممالک ستان بحر نوال
سپهر مرتبه شاهی که از کمال ادب / زمانه میبرد احکام او بلا اهمال
ز بسکه ناخن حکمش گشود عقده دهر / برنگ غنچه بمدحش زبان گشاده لال
بقدر دانی هر فن ولیش بود مایل / بدور دولتش همه شاد زید اهل فضل و کمال
کسی که خدمت با مداد او ورود جای / سعادت دو جهان آیدش باستقبال
بکیش اهل صداقت بود محبت او / می که در همه مشرب بود بکیش حلال
بهار فیض عمیمش چو گلفشان گردد / ز رنگ عیش شود باغ دهر مالامال
جهانیان چه عجب از فروغ همت او / کشند گوهر عشرت برشته آمال
همیشه تا که ز نوروز خرمی بالد / مدام تا که نماید بهار حسن و جمال

بیاد شاه ز نوروز و نوبهار آید
نوید نو ز عیش و نشاط سال بسال

قصیده

ذات ارباب کرم تا در جهان حاجت رواست　　از فروغ کوکب اقبال مقبول خداست
میتوان از عاجزی رفتن بمعراج کمال　　خاکساری‌ها بر آن سرمایهٔ نشو و نماست
زینگر خواهی مشو غافل ز انوار سحر　　صبح در معنی غبار گردش نه آسیاست
نور هر محفل بعنوان دگر گل میکند　　در شکست رنگ تعبیری که میباشد صداست
گلعذاری را که تمکین هست در عالم غرض　　بر لبش موج تبسم چین ابروی حیاست
از مراقب طینتان بی‌ریا غافل مباش　　روز و شب اینقوم را سر در جناب کبریاست
در نگاه اهل استغنا ربط دیگرست　　چشم و مژگان حریصان کاسه و دست گداست
گرچه مژگان و ستبروی میکند نیکی بجور　　سرنشه و نباله دار یار را دست رساست
وای بر قاصد که در اندیشهٔ مژگان او　　نامه را از کاغذ افشان پنبه در زیر قفاست
بعد تحقیق جهان جستجو دریافتم　　باز دارد آنچه از راه طلب فتح خطاست
من ز چشم و خم ز مژگان او کو بحرف　　طول دارد گفتگو چون سخن عین و سوست
خوان نعمت در جهان هم کر نباید مشو　　بسکه مردم را بهم شوق زبان کم صلاست
باغ صنعش که هوس دارد چهار ابر کس　　خامهٔ نقاش را بر صفحه رنگین جلوه‌هاست
بد سگالان را بعجز از نفی نتوان چاره کرد　　چون مرض بیجه بدست و پای بیماران دواست
بر ریاضت کی شود حاصل ثبات بندگی　　جز شاهان هرکه استد دیر گاهش بر بناست

تا سحر گل کرده روشن گشت چشم روزگار　　استخوان شود و مرا دوری فیض توتیاست
بی‌وفائی گر نباشد شیوهٔ چشم بتان　　از قرار خویشتن برگشتن مژگان چراست
ذره را گیرد بزر گر مهر انور دور نیست　　از بزرگان شیوهٔ عاجز نوازی خوشنماست
هر معنی نگارین با تماشای غزل　　در ثنای گلشنی مانند بلبل برگ نواست
من [illegible] اخلاق دریا کی کرم　　آنکه در وصفش جهانی عندلیب خوشنواست
جوهر همت اعزالدوله خورشید شرف　　کافتاب عدل او در شستن ظلمت زداست
کرد تا احکام عدلش منع بیداد و ستم　　ذات او را بسکه رفع ظلم دایم مدعاست
بهر پیوند شکست از روی تبدیل خواص　　موی چینی را جهان خاصیت تار طلاست
نور حق دارد تجلی از جبین پاک او　　فی‌الحقیقت ذات او آئینهٔ صدق و صفاست
حصر وصفش بسکه بیرونست از طول کلام　　مختصر کن مدعا شاعر که هنگام دعاست

گلشن آفاق را تا هست آب و رنگ عیش
دولت نواب از فضل خدا بی‌منتهاست

شکر لله یافت صحت بادشاه روزگار　　حامی شرع رسول و سایهٔ پروردگار
... ز عوارض برد انفاس مسیح　　یافت عالم از سر نو رنگ عیش نوبهار
کلفت از عالم عنان گرداند از فصل عیش　　جوش زد موج صفا و شست از دلها غبار

شش جهت از نقد فرحت سربسر پر زر شده
همچو گل بالیده رنگ خرمی در هر کنار

کز فضل لایزال حق برای این ملک
در میان هردو عید این عید دیگر آشکار

عیش از بس کرد سیر آید ریاض دهر را
نخل امید دل مردم طرب آورد بار

از که و مه هرکه بود امروز از عیش و نشاط
تهنیت خوان مبارکباد شد در انتظار

جمله عالم را بقای پادشه باشد غرض
بر همه واجب بود بنیاد دعای شهریار

باد دایم ذات شاهنشاه از فضل خدا
با کمال صحت و اقبال و عیش و اقتدار

خوشم خوشحال دای فیض گستر
بشادی کرد بنیاد عشرت وصل

مبارکباد مسرور دارد و عالمی
بود پیوسته بنیاد عشرت وصل

طرب را هم ازین عیش دل افروز
مهیا شد سراپا عشرت وصل

خیال سال طوی عیش کردم
که آمد جمع یکجا عشرت وصل

دو افزون شد عدد چون وقت تعداد
خرد گفتا و بالا عشرت وصل

تاریخ

پادشاه دین محمد شاه غازی آنکه هست
از دو عالم شد آباد پیوسته بوی شادی چمن

در دعای بر ریا دل گفت تاریخ جلوس
باد دایم این جواهر باشی اقبال حسن

در مطلب

ای بحر فیض بود و همه التجای من
یابم ز التفات تو جا گیر دلگزین

وادی ز لطف خلعت کمخواب سبز را
گر افتخار بر در قدرت نهم جبین

هر چند این عطیه بفرزند و تربیه ام
لیکن همان بشغل شده در وطن مرا این

گفتار جسته که مراجوع در گرفت
گفتند ترکهای درختان سبز بین

مبارکباد جشن بهار ...

گذشت موسم دی فصل نوبهار آمد
شکفته شد چمن و بوی وصل یار آمد

ثمر و شنی عشرت بکام لذت و دم
نهال عیش ز لطف هوا ببار آمد

زمین سبز شد آراسته بخت شاه
گل پیاده زمین بعد ما سوار آمد

بوی گل که معطر شد از و گلشن
نوید و خوشی و عشرت هزار آمد

ز فیض نامیه در باغ از و صحن گل
چه رنگها که برخسار شاخسار آمد

کدو نخاطر کب غنچه هم نماند صلا
صدای خنده گل بسکه غمگسار آمد

جهان چرا نشود خرم و بهار آمد
عروج افسر و اورنگ و اقتدار آمد

دماغ نشاه شاهنشهی محمد شاه
که سجده در او و جه افتخار آمد

جهانتاب جانب دهلی
بمین دولت و اقبال آشکار آمد

نشاط در دل پیر و جوان سبز نو
بالتفات شهنشاه روزگار آمد

قدوم خسرو گیتی ستان و فصل بهار … بسا نوا رمی امروز ساز کار آمد
مدام باده عشرت بکام اقبالش … ز فضل و لطف خداوند کردگار آمد

دردعا

شش جهت محکوم حکم خان عالیجاه باد … حیت شان و شوکتش با اوج مهر و ماه باد
در دو عالم از کمال فضل یکتای کریم … آنچه باشد مطلبش پیوسته خاطرخواه باد
بسکه رای اوست غالب رای میران دگر … بهر اصلاح جهان دایم مشیر شاه باد
بر رموز واجب مطلق که کس آگاه نیست … از فروغ آفتاب معرفت آگاه باد
نطق هر دم به که گرد و صرف این و جمیل … حرف حسن خلق او ما دام ورد افواه باد
هرچه گوید بهر نفی غیر و اثبات خدا … ابتدا لیکن لا اله انجام الا الله باد
بد سگالش را بشام تیره بخت سیاه … هر قدم در جاده ره اعتباری چاه باد
بسکه هر روز است اقبالش بفضل حق زیاد … دست کوته حادثات از دامنش کوتاه باد
میکند شاعر دعا بر ذات خدمتگار خان … فضل الله و عنایات محمد شاه باد

تاریخ

بحمد الله ز اقبال شهنشاه … نوید فتح آمد حسب دلخواه
عدو بدبخت از افواج شاهی … شد اکنون کشتنی دشمن تباهی

بحال خویش از بس بود آفات … ز بیم جان گریزان شد زگجرات
خدا سازد دو دو رخ آور درد … چو او جانش گریزد و از تن او
چو او هر کس که سر تابد ازین شاه … فتد در ورطه ادبار ناگاه
چو فکر سال این بهجت نمودم … گره از رشته خاطر گشودم
گهر را مهر برزد از سفته … مبارکباد و عیش و فتح گفته

عرض مطلب

ای که ذات قدسیت در جهان حاجت رواست … حرف جان افزای لطفت در دلها رواست
پنجه گوهرفشانت در جهان چون آفتاب … مطلع جود و عطا و بخشش و فیض و سخاست
همچنین در روزگار از دو لت مانوس … بسکه دست همتت بارهم بخشش آشناست
چشم روشن میشود هرگاه میگردی سوار … خاک جولانگاه اسپت بهر مردم توتیاست
همچو خورشید است روشن این چراغ بی زوال … نور ذات عالیت از نور تو فضل خداست
میکنم عرضی جواب لطف دارم آرزو … بنده را از صاحب خود لطف دایم مدعاست
خدمت و جاگیر خلقی میبرد از دولتت
شاعر بیچاره کم جاگیر و بی خدمت چراست
دو بالا نشاه عشرت بجیح جاودان آمد … که جشن عید و عید جشن با هم توامان آمد

چو شاهنشاه بر تخت مرصع جلوه فرما شد | رخ خاور ز مهر کوی بر در آستان آمد
زبان آزاد کرد و گشت زیر کلک بشادابی | بوصف جشن او حرفم بسر خدبان آمد
ز فیض کشور هندوستان را روز جشن آن | طرب آمد نشاط آمد بهار جاودان آمد
محمد شاه غازی سایه حق بادشاه دین | که دولتش بهر عالم باعث امن و امان آمد
کند تا سجده درگاه فیضش بر خط طالع | سر خورشید بهر تعظیم ... آمد
ز جشن عیش افزایش بگلزار دل مردم | نوید جاودان آمد بهار بی خزان آمد
شهنشاهی که از اقبال و جاه و رتبه و شوکت | علو آستانش برتر از نه آسمان آمد
کند در بندگی با اعتبار و راستی ظاهر | ملک بر آستان او ز راه کهکشان آمد
بوصف گلشن جشن همایون عندلیبم را | زبان خواهست حرفی سر کند صد داستان آمد

چو سال جشن کردم آرزو دل گفت شاعر را
طرب کن جشن روز بن ماه کامران آمد

شاعر از این چه شد که فلک نیست یار را | دارم رهی به بزم کریم کرم کشا
بارچه در تملق کردن الم کشیم | هر مطلبی که هست ز لطفش شود روا
وستش کلید روزی ارباب حاجت است | باشد گواه مقصد من صدق
نامش برم که بر همه روشن شود چو مهر | احوال کنج باشی آن معدن عطا

جوهر شناس اهل سخن | کامروز اوست بیش همه واجب الثنا
گیرد بهر کجا سخن از فیض او رود | دریا بدست کاسه گرداب چون گدا
زار صفار ذهن مصفاش بشنود | صیقل ندیده آینه پیدا کند جلا
بوی اگر بدر گلستان خلق او | چون زلف یار عطر دهد بوجه صبا
گوید کسی که مطلب خود را بر انجاب | دیگر ز هیچ در نکشد ننگ التجا
هر جا صلای عام دهد شخص همتش | هر سنگ لعل گردد و هر مس شود طلا
اکسیر از برای چه مردم طلب کنند | خاک درش چه کم بود از بهر کیمیا
خلقی بکام خویش رسد از عطیه اش | خود ذات او بمطلب من گشت رهنما
هر کس بچاره جوئی دل پیش او رود | فیضش ز بسکه آمده هر درد را دوا
معنی رساند که فیضت رسیده ام | تا ساز و التفات تو از دست غم رها
بی دستیاری تو بجائی نمیرسم | چندانکه میزنم ره سعی و دست و پا
پیش تو دستگیری من نیست آنقدر | لطفی که با ملال نسازد فلک مرا
حاجت روای خلق بود بسکه همت | درمانده ام چگونه پسندد و درین بلا
... چاره درد دلم بساز | ضایع رفته سعی کسی در ره خدا
یک نکته ام حضور کرم پیشه کافی است | اکنون خوشست دست بر آرم برد دعا

تا ز رقم شود بجهان بند و بست ملک
تا از رقم شود بجهان ضبط مدعا

از فضل حق بدولت عظمای بی زوال
فیض تو باد وجه سرانجام کارها

در مبارکباد عید

مبارکباد روز عید بر ذات خداوندش
که دارد در رشتهٔ ...

سپهر قدر خدمتگار خان کز جوهر همت
بود مشکل گشا بهر مهم آید در نشانش

خرد در جلوه گاه او ز بس فرش رفیع آید
تواند رنجه طرح آسمان از کرد ایوانش

بفکر مدح او هر کس که سر در جیب خود دزدد
بر آید چون سحر خورشید تابان از گریبانش

شعار دستگیریها ازین بهتر نمی باشد
اگر موری کند خدمت نماید چون سلیمانش

نهی دستان عالم بسکه از وی ماه و در گیرند
ندارد ننگ هم بر بهار بوستانش

بدرد مفلسی هر کس گرفتارست در عالم
طبیب همت او میکند البته درمانش

کسی کو کرد از درگاه او جمعیتی حاصل
خجالت میکشد دریا ز دست گوهر افشانش

دعای جوشن او بس کلام الله در عالم
که باشد و ایما حصن حصین از حفظ قرآنش

خداوندا بحال شاعر دلخسته هم رحمی
نباشد جز تو در عالم کسی از حال پرسانش

بود امیدوار دستگیریها ز لطف تو
که از مشکلی آیینه سان گردد آسانش

برای عید تا سامان عشرتها بود واجب
ز طوف درگه فیض تو حاصل باد سامانش

ضبط قانونست از بس شیوهٔ اهل قلم
آنچه معلومست میگردد ز دست شان رقم

این گروه پاک با سرمایهٔ انواع فن
در صداقت هر یکی چون صبح میباشد علم

بر جبین هیچکس تا شد چین نجل
خوانده واند این گروه از دو جهان کرم

از گرامی سر بلند افتاده اند گشت مدعا
همچو حضرت این گروه از بس رفیع قدم

روز و شب سرگرم ایثارست چون طبع کریم
لا نگویند از زبان همت مقدور نعم

مشق حجت دارند چون خورشید نور احترام
از صد افتادهای خود باشند هر جا محترم

هر که گیرد دامن اینها بدولت میرسد
میرمد از سایهٔ شان آهوی بخت دژم

فکر اینها هر کجا حلال مشکلها شود
میشود منطق بحرفی گر بود جذر اصم

گر به قبضهٔ عدو مانند از کمین آهن
نیزهٔ خطی نماید خامه هنگام رقم

در پی دفع بداندیشان نماید اعتراض
از قلم گیرند کار جوهر تیغ دو دم

مرو مار از فورنعمت الوان بهر
کام میگیرد ز فیض خوان شان حلق و شکم

هر که باشد حصار حفظ اینها بوده است
هیچکس را نیست بر وی دست حق بهر حرم

دردمند سختی ایام را که به شوند
از ملایم طینتیها مرهم داغ الم

عدل اینها گر کند تعمیر حصن عافیت
ز آستین بیرون نیاید فتنه را دست ستم

در نظر هرگز نمی آرند سیم و زر
رتبهٔ بسیار بخشش اینهاست کم

بخشش ان

گر نبات وضع ایمز دم شود بعاشن صبح — رنگ بر رواز از خاطر رود چون گویم
جمله در رنگ تبرا از سر حقیقت واقف اند — متفق باشند زبس الهای ایمز دم
در سعیدی و سپاهی بسکه فرق کرده اند — عرض مطلب مینمایم پیش اینها لاجرم
ای خردمندان برین محضر ز روی التفات — میتوان کردن ... لطف از رحم
میکند مستاجری با من جدل از خود گری — غافل از قانون دیوانی شریر بدنیم
آنچه باشد دست برو دریا دارم امید — از بزرگان هر کی سازد برین محضر رقم

در سر نوشته

فلک هر دم سجود قبله صدق و صفا دارد — غلامی بندگی خدمت بسی مدعا دارد
زبس خواهد کند کسب سعادت از جناب او — چو زلف رخم مه طلعتان قامت دو تا دارد
جناب حضرت بیگم که از تعظیم آن کردن — خم تسلیم از راه ادب سر تا بپا دارد
ز دولت اش عالمی را میرسد سرمایه دولت — زنگار از عطایش بکیهان برگ و نوا دارد
نمیگیرد کسی از مرد ماندن نام تهی دست — زبس اسباب دولت از در او هر گدا دارد
هر آنکس غنچه را در داشته نهاد و دیده اند — برای دلگشایی حرف او حکم صبا دارد
جهان دولت بماند هر که آنجا سجده فرمانش — غبار آستانش سایه بال هما ...
سلامش مینماید درو عالم سرخ و از بس — چو مرجان پنجه مجرا ز نیش رنگ حنا دارد

جهان کان طلا گردید از فیاضی دستش — اگر خورشید باشد این زر افشانی گدا دارد
نماند غنچه سان دلتنگ کس در عهد او گردد — ریاض بخشش و فیضش هوای دلگشا دارد

الهی عمر او چون خضر باد و دولتش افزون
که عالم روز و شب انفاس مصروف دعا دارد

در تهنیت عید

چنین کز مقدم خود داد زینت ملک را امسال — طواف آن کاخش بود مقصد عید و بنا را
ز دوغ عقل خدمتگار خان سرمایه تمکین — که فیض آبروی بخشش آمد عید نوع انسان را
زبس از نام او یابد گشایش مطلب دلها — سحر پیوسته باشد در زبان نامش گرانما
مدام از بسکه خورشید حقیقت در نظر دارد — ثنا عرکرده در رای روشن او صاعر فلک را
عجب نبود که از تهدید او گل در چمن سازد — تا نغمه بلبل فوجاک گریبان را
نیارد تا ستم کردن بحال عاشق مسکین — زمیش بر قفا بندد خوبان دست نگاران را
سحاب امروز میگوید بلند این حرف در عالم — گهر افشاند دستش خجل کرد ابر نیسان را
بگر لشکر او کرم شب تا به دست بنداز — تماشا کرد دایم وقت بیداری جهانبانا
جهان بکدست از دستش بمطلب میرسد شاعر — کف فیضش بجولان بسکه آرد بحر احسان را

الهی هست تا از عید در عالم نشان باقی
نشانش باد در صفحه فتح اقبال نمایان را

روشن الدوله ظفرخان تیر از ترکش کشید / بهر جنگ کفش دوزان جانب مسجد دوید

از برای خطبه خواناندن بحکم زور خویش / با همه فوجی که دارد زود در مسجد رسید

گفت صد افغان بهر دو جنگ در بندی کنند / قفل این وسواس را بنود از بهر کلید

جمع چون شد خاطرش از بند و بست آن مکان / از هواخواهان بحسن سعی خود تحسین شنید

گفت جو پای امام مسجد از بهر نماز / وز بزرگیها برنگ آسمان خویش چید

اتفاقا کفش دوزان را خبر شد زین سخن / هر یکی چون پارهٔ برقی ز هر جانب طپید

سوی نواب آمدند و کفش بر بالای کفش / در هوا خیل کبوتر وار در یکدم پرید

بهر نواب آسمان تازه از کفش شد / گوییا نواب در خرگاه چرمی آرمید

بعد از آن شد گرم جنگ تیر و شمشیر و تفنگ / در میان یکدگر با محشری آمد پدید

خواست چون نواب بگریزد ازین بیداد و برگ [?] / دیده ضرب و ضبر دامن حاجی شهید [?]

شیر افکن خان بهادر رهنمای این شنید / بر و محفوظش بجایی که جوانمرد خزید

رفت گو دستار از سر کفش از پا باک نیست / ماند باری آبرو در هر دم شوخ و شنید

سال این خفت که دید آنطرف دستار جان / از هجوم فوج فوج کفش دوزان پلید

خواست چون فکر هواخواهی بخندید و عشم [?] / اشک خونین سر بسر از دیدهٔ مردم چکید

آه گر مبتدی نمازی گفت هاتف بی نماز / زیر کفش کفش دوزان دید نواب آنچه دید

در مدح [?]

کرده گوشم نصیحت احباب / پر ز گوهر چو کیسهٔ ارباب

که بوصف جناب قبلهٔ دین / در نظم از خامه گوهر سیراب

شاه عبد الغفور گز تعظیم / درگه پاک اوست عرش تاب [?]

قرة العین احمد مرسل / نور چشم علی پاک جناب

سید و سرور و سر آمد خلق / موجد خلق و بانی اداب

لطف او تازه میکند دل را / همچو سبزهٔ نونهال از آب

هر کجا ابر فیض او بارد / پیش او نیست آبروی سحاب

گر بگلشن نگاه تند کند / گل سراپا فرو چکد چو گلاب

گنج بخشش است بسکه از کفش / بخشش او برون بود ز حساب

خواهم از ذات عالیت جاگیر / ای همه عالم از تو مطلب یاب

تا فلک هست و دور روز و شب / بد سگال تو رو سیاه و خراب

در سالگره [?]

نوید سال گره تا بروزگار رسید / ستاره‌های فلک چون گهر برشته کشید

چه رشته‌ای که نگاه فلک بطول اینش / چه رشته عمر ابد با اساس امید

گهر که عقل ز تعداد آن بود عاجز / گهر که وهم ز حصرش بکنج فکر خزید

همه ز عمر دوام خدایگان گویا تمام مژده رسان تجلی جاوید
زبان رشته موج گهر بهم گویا که پادشاه جهان در زمانه چون خورشید
همیشه روشن و تابان بود بعمر مدام همیشه بر فلک باد خاوش چو مرید

در ماده تاریخ عید

از سه نو بر فلک باید که اندازد کلاه بعد سالی شد میسر عید را دیدار شاه
پادشاه دین محمد شاه غازی انکه هست اعتبار ملک و ملت اقتدار عز و جاه
عدل او هر جا ضعیفان از قوی باز گیند سرخ کرد و روی برق شد هر مست گیاه
بگروا از راستی آموز باشد تیغ او دشمن بد راه می آرد ز تیغش بر دو راه
در گهر باشی دست همتش تعطیل نیست همچو فیض حق رسد فیضش بمردم سال و ماه
بسکه میسوزد عدو در اتش اقبال او زهره دشمن گداز و گر کند سویش نگاه
همچو سیل تیز رو هر که طلاطم میکند میشود در آب تیغش کشتی دشمن تباه
بر همه واجب بود شاه و دعای ذات او زانکه باشد باعث امن و امان ظل اله
تا قیام چار ارکانست در بنیاد دهر یا الهی باد قایم پادشاه دین پناه

تاریخ تولد

هزار شکر که این مژده دلگشا آمد نوید آمدن نور و صفا آمدہ

گلی دمید ز گلزار کوکب اقبال که نکهتش بجهان مشک و عطر سا آمد
هلالی از افق مطلع قیام ابد برو نمایی عیش نما نما آمد
صعود اختر تابندگی بطالع سعد فروغ محفل اظهار مدعا آمد
... دهر چراغ فرخ آن برنگ محفل دل صاحب ضیا آمد
نهال سر خوشی گلشن سکندر شاه ز طول عمر چمن جلوه بقا آمد
دمی که سال ولادت ولم ز هاتف خواست طلوع نجم سعادت نشان ندا آمد

در ولادت

میکنم مدح خداوندی که باشد در جهان ابروی اندیشم الله دیوان کرم
نسخه فیض است سرتا پای آن در بیان نوان سیوان از جبهه او خواند عنوان کرم
عالمی را روز خوش از دست گوهر باد اوست یکجهان زابر سازد روزی از خوان کرم
دور نبود گر شود در عهد بخششهای او شانه آویز بخیلان زلف بجان کرم
نام او از نام حاتم گوی خوبی برده است اسب همت بسکه می تازد بمیدان کرم
نشاء همت اعز الله دوله کز سیر آمیخت روز و شب سرسبز باشد باغ و بستان کرم
میشناسند اهل معنی از فروغ آن که هست صورت نوار بخش خورشید تابان کرم
بسکه از فیضش جهان همچون صدف شد گهر هست گرداب این دریا گریبان کرم

در زمان فیض آن دریای همت شد بدل
گردش نیلگون چرخ خست بدوران کرم

نشئه گوهرفشانیهای او از بس ساخت
گوهر آنسان میتوان گشت نیسان کرم

هیچکس اکنون نمی نالد ز دست مفلسی
درد افلاس از جهان دور بدرمان کرم

ذیل احسانش بکف آرد و برنگ موج بحر
هر که میخواهد زند دستی بدامان کرم

اهل همت را ز شوق سجده درگاه او
میشود نقش جبین طغرای فرمان کرم

ابر دستش از جمله هیچستان دم ایمای فیض
میبرد گوی نکونامی بچوگان کرم

از علو همتش هر شب بمحفل میشود
سرمه چشم فلک دود چراغان کرم

ربط بخششهای آن فیاض از هم نگسلد
در ازل شد بسته با او بسکه پیمان کرم

با کمال رتبه خود بهر دولتخانه اش
شمسه از خورشید همت داد ایوان کرم

در ریاض همت آن اقتدار دولت است
عطرسای غنچه لطفا بوی ریحان کرم

بهر آن باشد بهر محفل ز فیضش ذکر خیر
کز گهرپاشی است دستش سبحه گردان کرم

موج دریای کفش از بس بود سیراب آن
رنگ پیدا میکند هردم گلستان کرم

یا الهی تا بود نام کرم در روزگار
باد بر ظل کف او آیه در شان کرم

در بهار گوید

بسنت مژده جوش بهار صحت داد
که عقده از دل عالم برنگ غنچه گشاد

بنوازش و لها بمند شد میسر
زساز عیش و طرب نغمه مبارکباد

نوید صحت شاهنشه فلک افسر
نمود خلق خدا را ز بند غم آزاد

بهار گلشن فرماندهی محمد شاه
که گشت او کشور کرم آباد

جهان بدوره انصاف او زبس امن است
کسی نمیکند اظهار عهد کس بیداد

جهان بشمع رخ خطش رسیده مژده امن
که ساخت پرده فانوس حفظ ز دم باد

بشش جهت کرمش زرفشان شود هر روز
چو آفتاب زبس ذات او بود جواد

بهام ترجمه آیه و حدیث بود
ز روی فضل و کرم آنچه میکند ارشاد

همیشه تا که بود در جهان بسنت و بهار
زمانه باد بفرمان نافذش منقاد

اظهار مطلب

ای که از نور تو گردد ذره ذره دیده ها
همسر خورشید تابان در جهان اقتدار

قطره کز مانده وا از دست در پا همت
با گهر سنجد ز جوش آبرو قدر و وقار

سنگ را گر پرتو مهر تو بخشد رنگ فیض
در جواهر سرخرو گردد چو لعل آبدار

خاک هر جا از نگاهت آبرو حاصل کند
بیش گردد قیمتش همچون زر کامل عیار

سکه از روی سخای صبحدم احرام تم
از کمال دستگیری بها امیدی برآر

یعنی از فضل و کرم حاکی میخواهم
تا نشوند از تهی دستی تهم مشکل چار

قبلهٔ من از نگاهی میشود کارم درست ... گر تو مینی جانب من آنقدر هاخیت کار

شاعرم تا زنده ام دارم دعای دولتت ... یا الهی دولتت پیوسته باد از قرار

در ...

ای سپهر مرتبت دریای همت بحر فیض ... عالم از ترکیب تن تو باشد بوی

ابر بخششهای عالی همت بسکه بارد هر طرف ... تشنهٔ همت سر سبز میکند و برنگ سبزوار

عرضی جاکیر من از دفتر دیوان تن ... در حضور آمد بی جا و سرا با اعتبار

لیک آن عرضی که کیک دفتر شده است ... بسکه شد تحریر در وی نامهای بیشمار

فیض ذاتت گر مدد فرمای احوالم شود ... امتیازی رو نماید در کشاکشهای کار

گشت مطلب سبز میخواهم ز احسانت ... نیست جز ذات توام دیگر کسی در روزگار

تا جهان باشد الهی ذات خدمتگار خان ... باد دایم با کمال رتبه و قدر و وقار

در ... عید

مژده عیش و نشاط خرمیها داد عید ... ذات شاهنشاه عالم را مبارکباد عید

بادشاهی کز طواف بارگاه او شود ... همچو گل در گلشن با صد تجلی شاد عید

از طواف درگهت تا کرد کسب خرمی ... میشناید عالمی را از طرب آباد عید

کرده از بس اقتباس فرحت از درگه او ... وا کند گر عقده را مانند بند فولاد عید

عیش و عشرت باد رنگ گلشن فرمانده‌یی ... از برای عیش و عشرت تا کند امداد عید

تاریخ

بکار امحمد شاه تاریخی ... شهنشاه جهان همت وداد

ست از فیض ایزد نوکل فیض ... با قبالی که عالم گشت آباد

ز بس بانگ بهار کبار گل کرد ... زمین و آسمان شد خرم و شاد

ز فیض این نوید عشرت افزا ... جهان خندهٔ می رنگ و کرد ...

چو کردم آرزو سال ظهورش ... ندا آمد بگو خورشید جواد

... ریه

گر غبار هرزه میبافد نقاب از خویش ... کی تواند شد حجاب جلوه های آفتاب

خود بخود اهل حسد شرمنده میکرد و ... فضل حق خواهد زدن بر گرد و سواسات آب

این خیالات غلط سرمایه و هم میست ... در ثبات طرهٔ جوشی هست از موج سراب

طره بازان حسد بشم کلاه خفت اند ... زود میگردد بنای خانهٔ آنها خراب

کی گمان حیله سنجان با یقین گردد طرف ... میرود از ریشهٔ کاوش بنای نکن گرنگ ...

هست فضل ایزدی بر ذات خدمتگار خان ... کو دل اهل حسد از رشک او گردد کباب

هر که او در دل حسد باشد بذات خان عیش ... باد دایم سرنگون روسیاه و در عذاب

عیش و عشرت باد

بانی بنا و همت صاحب فضل و کرم
حافظ قرآن محیط فیض خدمتگار خان

تا عمارت کرد و دولتخانهٔ عالا بنا
از تماشایش چمن شد خاطر پیر و جوان

بسکه دارد بام و دیوار و در شایان و نیکو
هست از رفعت زمینش تکیه‌گاه آسمان

حوض و نهر و صحن آن را هر که دید عیش گفت
باد دایم اینمقام عیش گردون ستان

خواست چون تاریخ تعمیرش دل شاعر
خانهٔ زیبای اوج دولت آمد سال آن

تاریخ

عطا کرد شاهنشه دین و دولت
بنواب دریادل بحر همت

بلطف و کرم پالکی که دارد
برنگ رتبهٔ شان و رفعت

خطوط شعاعی بود جاه آن
ز نور خداوند خورشید شوکت

چو کردم طلب سال تاریخ آن را
که افزود از یمن آن عیش و عشرت

دل معنی ایجاد شاعر رقم زد
عروج سواری اقبال و دولت

دیگر عطای ...

شکر لله ذات عالی باز از فضل خدا
بهتر از اول باوج قدر شد حاجت روا

دشمنان یکسر خجالت رو بر خفت شدند
دوستان در محفل عیش و طرب کردند جا

بسکه لا از اخیار خویش شد تیر جگر
بلکه باز از ساز خرمی آمد نوا

طبع شاعر گلفشان عیش شد در روزگار
کلک معنی سنج جولان کرد و در عرض دعا

باد یارب ذات خدمتگار خان در شش جهت
گله کوب دشمنان از دولت بی منتها

تاریخ

... ابو شاه بحر و بر
... جمال عیش‌ها کل کرد با صد زیب و فر

کعبهٔ امید عالم قبلهٔ اهل جهان
کز ظهورش یافت باغ خرمی رنگ دگر

درة التاج خلافت مطلع انوار فیض
داور خورشید طلعت زیب افسر بوده

اختر اوج شرف کرد و چون جناب کامران
آفتاب برج دولت گلشن عشرت ثمر

خواستم تا سال تاریخ تولد گفتنش
گفت هاتف از طرب‌ها خسرو والا گهر

در مبارکباد عید

مبارکباد عید ای آفتاب دولت آرایی
بعیش و عشرت و ناز و نعیم و لطف و زیبایی

بعالم گل نمود از پرتو ذات همایونت
بهار فیض و رنگ بهجت و باغ دل افزایی

ز رفعت آنقدر بر زند معمور گردد بنا
که دشوار است یابد نور هم سیم مکان کجایی

ز نور آفتاب همت آباد بس کرد
جهان فضل و تعلیم ظهور وملک آرایی

الهی تا جهان باشد تو باشی بر مراد دل
حسودت همچو قربانی هلاک زخم رسوایی

دیگر

مبارکباد خدمت ای سپهر دولت آرایی | با اقبال عروج منصب اوج فلک سایی
برنگی اقتدارت جوش زد در کشور امکان | که خم گردید پشت آسمان مانند محرابی
ازین نوری که دارد میشود صد چند از تابش | کند خورشید از خاک درت گر کحل بینایی
الهی تا فلک باشد تو باشی مرجع عالم | که معمور است از احسان و جود و ...

و له ایضاً

از قدیم بنده ذات تقدس منظرت | آفتاب انوری بر ذره هم گاهی نگاه
حال عسر تنهایی من روزی الطاف عمیم | میتوان با صد توجه گفت پیش پادشاه
هیچکس از درگه فیض تو نومیدی نبرد | بسکه یکعالم بمطلب میرسد زین بارگاه
غیر ذات نیست یک کس در جهانم دستگیر | از تصنع نیست حرف بنده حق دارم گواه

و له ایضاً

قدر و امن چگویم قصه واهیا | کز خیالش لامکان از لامکان آنسوتر است
آوم من رفت در سهو او آثاری نیافت | شاید این جاگیر را در چشم عنقا منزل است
دیگر از اخراج و خرج تا کجا نالد کسی | در جهنم داغها دل گشته خرج زر است
زود میباید تلافی کرد از لطف و کرم
زانکه امید حصول آرزویم زین زر است

قطعه در مدح رزگر و نجار

ای بطور فکر معراج تو مانند کلیم | هست هر حرف زبان آموز ارباب سخن
حشر اموات ار کند اعجاز حرف نازکت | چون مسیحا در وجد آرد انوری در کفن
... حسن فصاحت بسکه در اشعار تست | میزند هر نقطه برق جلوه در عدن
... لت آرد و بخشش بیان | همچو رنگ گل که باشد غازه روی چمن
حرف صافت چون گوش تابان آب تاب | مصرع سنجیده ات چون زلف خوبان پرشکن
بسکه ترصیع کلامت را مرصع خوان شدم | میکند در حقه پنهان آسمان عقد پرن
قدر فکرت برتر است از شعر ارباب بیان | رتبه شعرت بلند است از بیان اهل فن
هر کجا زلف خیالت نکهت افشانی کند | رمی اندرون از نافه ها مشک ختن
بهر ما باشد زبانت در سخن سرمشق کار | زانکه خوش شعری نباشد از تو بهتر در زمن
دی شنیدم کذب کو بهتان تراشی آغا بعا | آنکه شیرین کار شد شر افیل باید کوهکن
آنکه سرتاپای او از دست اهل تجربه است | جلوه بر دارد جراحت چون زنبور انجمن
آنکه هر ساعت بعرض مدعا خاص خوش | با وجود ریش دارد غربله مانند زن
آنکه از شکل و نمایش خجلت و ننگ زنیست | مادگی باطنش مخلوط چون طبع زغن
آنکه چون نیلم نماید از بر ریش لعل لب | آنکه بادنجان شده از ریش او سیب ذقن
آنکه هرکس میجهد بر پشت او همچون الاغ | آنکه هرکس میکشد او را به بر چون پیرهن

گفته این مخلص که سرتا پا زبان مدحت است / گفته این عاجز که دارد بندگیهای کهن
میکند نوع دگر مذکور در حق زبان / هرکه گوید نوع دیگر باد خاکش در دهن
از سخن هر کس کند کسب بیان شعر را / معتبر باشد زبان شان بانشای سخن
لیک آن ابله که حرف هم را نفهمد چاره نیست / در قصور فهم او باشد بر تقریر من
آدمی زاد آنکسی باشد که فهمد حرف را / آنکه نافهمیست میباشد ز پشت اهرمن
حاصلش از هرزه گوییها چه باشد غیر ازین / سنگ گیرد دیگر مزد چکش چانه زدن
بعد ازین کز ماجرا خود حرفی برآورد از زبان / از برای بوزبند بهاست ریش او زدن
حسن هر شیوه دارد هرکه از اهل ولاست / خوب گویی هست کار بندگان بو الحسن
قصه هیجا مخوان شاعر بمولا والذی / نقد این الفاظ را از دست منت برفکن
تا بهد گفتش زبان آور نگردد همچو شمع / با علی آنرا که باشد دشمنم کردن زبان

در مدح وزیر

خواستم تا عندلیب گل شود معنی نگار / در ثنای ذات نواب عروج عز و شان
مطلع خورشید همت مظهر فضل و کرم / نور چشم حیدر صفدر سپهر کامران
ملهم تحقیق با صد مژده عشرت فزا / گفت ای مدحت طراز افتخار انس و جان
آفتاب صبح دولت بشنو از روی ادب / گر عدو خواهی ز قطب الملک عبدالله خان

تاریخ

شکر خدا که جشن شهنشاه کامران / رنگ نوید عیش رسانید در جهان
در شش جهت فزوده بهار شگفتگی / آفاق را برنگ چمن کرد گلفشان
گردون بهر طرف که نظر بال میزند / از عشرت است روی زمین صحن گلستان
آنجا ز بهر نشاط طلب کردم از خرد / گفتا جلوس خسرو جوان جم مکان

تاریخ

نمیماند کسی را نقد جان حیف / ندارد اعتباری اینجهان حیف
زبس هرچیز را باشد فنایی / کجا ماند ازین کون و مکان حیف
چو رفت آن گوهر بحر سیادت / بگفت از غم زمین و آسمان حیف
ز رحلت کردن آن رستم وقت / برآمد هرکسی را از زبان حیف
جدا از مردنش حیفی نباشد / که میگویند بهر این و آن حیف
ز سال رحلت او هاتف غیب / بگفتا مرد عبدالله خان حیف

در مبارکباد فصد

همین فصد ز رنگ دوام صحت است / نهال طبع ترا باد عیش بالیدن
ز شاخ گلبن اقبال ای بهار کرم / ضرور بود درین فصل بید و گل چیدن

قطعه تاریخ

قاضی حال آنکه بد اخذ و جر خویش | رشوت حلال کرد و زر کیسه را فزود
بر جا عطا شده است با دو خلعت قضا | باغ فضیلت را به ازین باغبان نبود

تاریخ

خسرو غازی محمد شاه خورشید کرم | آنکه بهشتش خرم شد اکنون پایبوس
گر چو جشن مبارک خامه شاعر نوشت | جشن شاهنشاه عالیجاه تاریخ جلوس

قطعه تاریخ

مراد از وصل مه رویان همانست | که ماند در جهان از شخص اولاد
تهی مغز است ورنه هر که نسلش | ز راه کوه رفتن رفت بر باد

قطعه تاریخ

ای لیلی کج ابرو هر گاه رخ بشوی | از آفتاب باید بهر تو آفتابه
از بسکه نرم و صافی از هر طرف که خواهم | راحت فروش نازی چون مخمل و خوابه

رباعی

کو رسد عاشق نالان چو غبار | پیش معشوق ز بال افشاندن
از تغافل روش معشوق است
چشم پوشیدن و رخ گرداندن

تا تولدش

تاریخ

تا تولد بصد یمن و نشاط | بادشه زاده و طرب شد گلفشان
از حضور این نوید دلفزا | جوش زد عیش از زمین و آسمان
گوهر دریای امید شهی | نوگل گلزار شاه کامران
اختر تابندهٔ برج شرف | کوکب رخشان اوج عز و شان
سال تاریخ ظهورش یافتم | آفتاب روشن اهل جهان

تاریخ

شکر لله بر سپهر سلطنت | جلوه گر گردید رخشان آفتاب
شش جهت پر شد از نور فیض | هفت اقلیم جهان شد فیضیاب
سال این بهجت چو کردم آرزو | از دل معنی رس مضمون خطاب
گفت تاریخش ز روی انبساط | آفتاب روشن والاجناب

تاریخ جلوس

چون طالع یارخان ز عالم رستند | رخت هستی ز دوار فانی بستند
در سر دون آن پاک نسب از تعظیم | دل گفت بگو که با خدا پیوستند

تاریخ

چو شد که خدا آن سیادت نسب | طرب نسخهٔ رحمت افشان نوشت

قطعه

وان مه و مهر با رو نمود و فلک ز رنگ عیش و وبالا نوشت
دو گل چون بهم ببط و دل خواستند و فا صفحه انس بر جا نوشت
پی سال تاریخ این انبساط قلم عشرت وصل و لها نوشت

تاریخ

نور چشم خان عالیشان طالع یار خان که خدا شد با کمال عشرت و آرام دل
آرزو کردم چو سال بهجت این عیش را شاد گشت و گفت هاتف اختلاط کام دل

قطعه

ز بیداد کم کند فریاد و زاهد من واندیشه بیداد حاشا
عبث بدنام میسازد و اگر من زدم بر کله اش حاشا و کلا

تاریخ

خوب شد راجه ملعون نکو بخت پیش افواج شه دین پرور
ظلمت شب نکند با قایم چون فند وزد ریخ مهر انور
بهر تاریخ چو کردم فکری ملهم غیب مرا داد خبر
سال این فتح نمایان بنویس
آیه فتح جهاد اکبر

[illegible]

قطعه

شیخی که غیر ریخ جوع البقر ندارد از بهر پیش خوردن بنشسته روبراه است
تا شنبهای انش افزون شود از آن است در خاطرش تلاش معجون ناتخواه است

تاریخ

شکر ایزد که بصد عشرت و عیش و اقبال زاد فرزند نکو طالع خورشید جمال
سال تاریخ ظهورش چو بجستم زخرد نیکبخت ازلی گفت دل فرخ فال

رباعی

خان دریا جود آن کان مروت بحر فیض کز ضمیر خامه اش کلهای معنی بر گشاست
میتوان از چهره او دید تمثال کرم بسکه نور جبهه اش آئینه همت نماست

ازوصف اعلی

خان عالیقدر من بن و انها باید گذشت ز آنکه من آورده ام این واقعات پیش
مرهم داغ کسی باید این همت است ورنه کاری نیست افشاندن نمک بر روی ریش

ایضاً

امروز دو سال است گل وعده جا کرد از باغ وفا بوی امیدی نرسانده است
تا چند بنالم ز پریشانی خاطر
کز جور تغافل به رخم رنگ نمانده است

[illegible]

ازای ... الدوله
[illegible]

عرض حال

باسخن سنجان رعایت کن که ای دوی کرم | نام خود را در جهان چون حاتم طی کرد رفت
از عطای معنی آرایان گلزار خیال | نافه بخت بدست مسکینی پی کرد رفت

بنده دیرین ز قصد کرد از این | نرسیده بخدمت عالی
لیک از فیض نشأهٔ یاد است | بزم دل گشت یکقلم خالی

گرد جا تا در تن صبر من آن خشنودم | قالب خشتی سر تا پای آن ابن الکرام
بی غلط گفتم باصل کار گر بیند کسی | سنگباران حوادث را بود جسم تمام

بشنو مشورهٔ مسکین و مگر بخشی عصر | کسی رساند در این امر شود رفت روا
ز جا در آمد و گفتا تو جاهل محضی | نیامده است به تنزیل امر هم شورا

قبلهٔ من معنی این نکته ام فهمیده است | گرچه از روی تو پنهان نیست از روزگار
خار و گل هرچند از یک باغ میجوشند لیک
حق گل از خار بسیار است بر فیض بهار

به بزم خاص زمانی که جمع میگردند | دو رکن سلطنت عالی محمد شاه
بکام جوشی آنها نظر توان کردن | چه صحبت شتر و گربه میشود باهم

ضعیفهای اصیل بچه بدست | که نفس سرکش او را کرده بدنام
کند لاغر ز راه کوه رفتن | شکم بر پشت میچسپد در اغلام

رند بی شغلی سکیفت | گو نبارد که ابر می‌غرّد
غافل از ابر من مشو چو چغو | گرد و تا مسیر شود که میبرد

ای بحر کرم مشرب خورشید تراست | غافل نشود فیض تو از حال بخور
گر چاشنی از جنبش لبها نبود گیره | چون قند مکرر شود این عرض مکرر

شیخ سکیفت همچنانکه بذکر | سبحه با هزار دانه خوش است
مرد بیچاره زن چه عیش کند
خانهٔ عیش چار خانه خوش است

قطع در سیم و زر

مشو آزرده هرگز خواجه از من | تو زر داری چو گل گر نیست در مشت
ز در قرض تو افسرده دم صبح | برنگ غنچه خواهم داد یک مشت

تاریخ

حضرت ایشان چو زین کهنه رباط | جانب باغ خلد بست احرام
هاتف غیب گفت سال وفات | جای ایشان بهشت باد مدام

تاریخ وفات

پادشاهان آه رفت از روزگار | با دل پرخون و چشم اشکبار
عالمی در ماتم او خون گریست | این شود حاصل ز ملک آخر زیست
نونهال عمر او از پا فتاد | هیچ در آفاق داد دل نداد
از اجل در غور گیا شد سوز | گفت هاتف سال فوت آن عزیز
رو به آب اشک در ماتم بشو
در جولیف کرد او رحلت بگو

نور الله مرقده

از آن کرم که سر شام میشود دایم | بده بفقیر تهی مایه از کمال عطا
یقین شده است بعالم که میتوان دوم
چو پادشاه زر ده و دهی براه خدا

منه عفا

میان صیدگاه شاه دل‌بخش | ز بس هر صید او زد دل نمکست
نداد و شیلگاه این رنگ آرنوش | هزاران نیل از ضرب تفنگست

مطلع

سپهرآرای عصر ما شاعر | کی برآید ز خانه روز و شبها
که ز ... ع میوه عالم | خورش ندارد بجز هبا نیرا

شاعر و مدح ذات عالی تو | نکند سوی دیگری رو را
سخن غیرکی روا باشد | وحده لا شریک له او را

این همه گرمی از کمال کرم | بی تکلف باو بجا کردند
قابل صرف خاص بود آن طفل | که باو خلعتی عطا کردند

طفل شوخی که از غرور جمال | هر زمان دشن هیشه به عزت است
هر کجا میرود به دولت و شان
نمیدستی برای او فرش است

[illegible]

بسم الله

چه میپرسی از آن طفلی که دارد کارش مقعد | حلاوت میرسد از کون نهیها میشتر او
بخلوتگاه مطلب بسکه باید بند بندش | بی‌هم خوردن صد کیر باشد میشکر او

رندی حضور اهل خرابات بحجاب | میگفت این نصیحت من بهر کو ثواب
تا زن بود مو مهلت طفل خوب | در خانهٔ دو منزله راحت فزا و ثواب

هر کس از علت بوابیر او در سر مشغولی | که آنها جمله می‌تابد ز وضع سرنگون او
نمیباید نگین و نام او در جهان لیکن | چو خاتم روز و شب انگشتی باید بکون او

آن سنیهٔ لعین خر نسب · تا بر وی جست از کس مادر
گفت از بهر آشنائی کیر | مسقط الراس او بآلت خر

فدایت باد جان ای دلبر من | که هیچون موز شوقت ناتوانم
از آن روزی که دیدم آن میان را
بجان دارم قسم جان و میانم

... نماز ... زر و ضرر نباشد
... بیرون ... اگر نباشد

... گفت مغفرت نعمات است تهی
... و ای من فربه | کس و کون را چو بر کنار نهی

... ز ارسن ... کوژه و | در دلش این خیال بر باشد
... نیشتار و شکر لب از شهوت | که همه بچه نیز باشد

... ذار و آنچه شد معلوم هر کو عصمت واقی | چه شد زنها که نگذارد و بر رفتن باز رواق خود
به بزم انس از شب تا سحر آن طفل عاشق را | چو شمع خلوت فانوس خواهد زیر جاخ خود

ای بحسن و ادا چو ماه تمام | اینهمه خود بخود و عیب مکن
چون گنهکار مصلحت دارد
پس پشت تو ایستادن من

کو نحبت از عید کال عیش ندارد
دیدار تو عید من دیدار ...
کو نحبت از عید کال عیش ندارد
دیدار تو عید من دیدار ...
کو نحبت از عید کال عیش ندارد
دیدار تو عید من دیدار ...

میکشد سر از گریبان فغان گفتار ما

آه و فریاد و سه حرف درد دل انشای ما

بیضهٔ بلبل بود و

تلخکاما از حکیم کم سخن ای اهل هوش

در محبت یک برابر نیشو با نیش نوش — دست بر سر میزند همچو گل

زهر خود را بسکه شیرین کرده در بازار

از ظفر جان گرچه فیض مرحمت بر خاص و عام — لیک موضع سلطنت استغنا بدل

کو کسی تدبیر و کوششها بیگه صبح و شام — عشق کار خویش را کی میگذارد

چارسوی میکند یک تخت را معمار ما

در جنون خار خار از در اطفالها رفته ایم — کوه صحرا بود دل را و وحشت سفته ایم

خاکساران یم مطلب خویش از پنهان کرده ایم — بر سر ما گر رسد هستی ز بس آشفته ایم

مغز سر چون گرد خیزد از سر دستار

عشق چون آورد بر ما بار محنت عاجزیم — هم قرار الفتیم از دست وحشت عاجزیم

چند پرسی تا کی از درد الفت عاجزیم — ما اسیران بسکه در کوی محبت عاجزیم

هست هر شبنم کند افتادگی دیوار ما

غافل از کاری

غافل از کاری چه شد غفلت بخاطر ساکنست — واقف از افسون نه هرچند فکرت کاهنست

ظاهر ما گرچه ایمان ز اسرار با خدا منست — یا ز زلف خوبرویان موج کفر باطنست

در درون ماست چون نال قلم زنار ما

خانه ویران گر سر و سامان بشمن میدهد — جور ظالم را ز نامردی خود تن میدهد

او [illegible] بند حیله گر فن میدهد — عشق دایم عشقبازان را ز کشتن میدهد

لشکر ما در شکست است از سپهسالار ما

گر بهای ناله از هفت آسمان بیرون نهیم — ور متاع درد از کون و مکان بیرون نهیم

نقد طاقت به که از وهم و گمان بیرون نهیم — کو توانایی که پا از آستان بیرون نهیم

هند گر چون سایه آید در پس دیوار ما

شاعرا از راهست فکر این و آن کم تر سلیم — دل بسوزد درد الفت میکند اکثر سلیم

در شب تار جنون چون شمع همدم سلیم — داغ سودا سوختیم از عشق او بر سلیم

مهر شد دیگر ز دیوان خوش طبع ما را

رزم و آرام طلسم خطر گار و است — صبر و وحشت چمن جلوهٔ آثار و است

هوش و غفلت یک رعنایی گلزار و است — هستی و نیستی آینهٔ دیدار و است

دو جهان یک شرر از گرمی بازار و است

بر د تا هوش مرا کلبهٔ نی کلکی　　شوخ شیرین سخنی عشوه گری آهویی
بسکه رفتم بتجسس کده هیچ و هیچی　　بستر راحت من گشته خیال نگهی
خواب آسایشم از دیدهٔ بیدار تو است

سرمهٔ چشم ترا گرچه سخن انداز است　　لب بهم بستن من نیز صدای آواز است
سخن زیر لبی هم چقدر آواز است　　عندلیب است خموشی که سخن پرداز است
یاد بیگانهٔ تو با غنچهٔ گلزار تو است

بسکه رنگینی باغ و چمن اسرارم　　گلفروشان چمن زار گل حیرت بارم
صبر و طاقت ز همین دل خود بیکارم　　بیشتر از همه اسباب تجمل دارم
مایهٔ حشمت من حسرت بسیار تو است

عشق هر چند سواد خط پیشانی ماست　　شستگی سرورق دفتر دیوانی ماست
وضع آیینه زبس صورت حیرانی ماست　　هرچه از خاطر ما رفته تسبیح روانی ماست
صفحهٔ سادهٔ ما نسخهٔ اسرار تو است

گر ز ابنیه سر آسیمه وحشت دارد　　فهم ابجد حرف می ساغر فطرت دارد
بشنو از من سخن دل که حقیقت دارد　　آب حیوان که بخضر اینهمه منت دارد
دُرد ته جرعه از ساغر سرشار تو است

هست هر صفحهٔ دیوانهٔ تو گلشن تسخیر　　نازکیهای خیالت چه نمایم تقریر
شاعر از خواندن اشعار تو تحسین پذیر　　روشن از دولت بیدار ابد چشم اسیر
دل خریدار تو و دیده خریدار تو است

عمرها رو بیابان وفا در پیچیدم　　بد و نیک هوس در عالم تحقیق سنجیدم
بعد از آن روی تو چون معنی تعظیم فهمیدم　　نشتر مژگان بر گرفتم هر گلی کز خار پا چیدم
در گلشن هوس تا دلم جا داشت گل دیدم

مرا تا برد دل بهر تماشا سوی گلزارت　　سرت گردم چه گویم از شکوه رونق دیدارت
بگلزاری که گشتم محو دیدنهای رخسارت　　برنگی در گرفتم از نگاه چشم بیمارت
که هیچ و هر قدر در خود نظر کردم ترا دیدم

تهی پیمانه ام چون هاله روی همچو ماه او　　بگلشن میرساند التفات گاه گاه او
بصد شوخی دل از من میبرد چشم سیاه او　　گل صد برگ دارد در بغل پنهان نگاه او
نسیمی چون در آغوش تماشا بسکه بالیدم

گرفتم عاشق نالان جگر از شوق افتاده　　کرا طاقت که بر خود بست تیغ ابروت داده
بظاهر گرچه آزادم ز مژگان تیغ می بارد　　نهادی گردن چشم کمندت حلقه دارد
که خود را بستهٔ تر دیدم از چندانکه ورزیدم

سحر چو شد اگر لعل تبسم ریز جنبانی | جهان پر مشک گردد گر تو خط غالیه افشانی
تو خود فرما که وضع دلبریها خوب میدانی | باین وحشت چه سازم با نگاه کینه‌های پنهانی

که در گرد شکیب سخت جان خاک غلطیدم

نگاه دودی شود داغ طبیعتهای سپندی را | چسان بخشد سخن تسکین خاطر دردمندی را
بحرفی کی توان شاعر بخود وا کرد بندی را | با فسون نگسلد در امتحان گردن کمندی را

اسیر این سخت کوشیها عبث رنجش بسنجیدم

نوبهار آمد کجایی ساقیا ای عیاری | چشم ما روشن نما از پرتو دیداری
آرزو داریم دور ساغر سرشاری | بهر می در گریه آمد دیده خونباری

مهربان شو تا نیفتد با تغافل کار ما

زود آ ابر بهشت آمد و از دست این هوا | روز باران بیوفا آخر کجا رفتی بیا
هیچ یاد باده خواران نیست در خاطر ترا | سخت غافل بوده بیدرد از احوال ما

اینقدر هم بیدرد کس سنگدل آزار ما

رحم کن بر سینه پر داغ و چشم اشکبار | بس ازین بر من ستم مپسند ظالم زینهار
بگذر از وضع تغافل شیشه و ساغر بیار | میکشم حسرت برای میکشی آمد بهار

سبزه هی آب روان هی دامن کهسار ما

فرض کردم طبع بیرحم تو کافر خو فتاد | گرم از دور کسی اصلا ولت رغبت باد
یکزمان خویشتن گیر از شوخی راه اتحاد | غنچه در شکن زر و غصه در محفل ما

ریزه مینا خلد در پای کس چون خار ما

بسته‌ایم در خاک و خون هر بهارت میکشیم | ناله‌ها چون بلبل از شوق عذارت میکشیم
نیستم واقف که من کی در کنارت میکشم | عمرها شد رو براهم انتظارت میکشم

کشته بیداد هجرم هی کجایی یار ما

میکشد از غمزه چشمت جهان با آن سنان | هر که در دام تو افتاد و بود در دام بلا
طرز بیداد و جفایت از همه خوبان جدا | از تو میپرسم مروت کرده‌ام گو رسم کجاست

مبتلاییم بیکسی و بیکسی بیزار ما

در غم عشقت گرفتارم دلم را شاد کن | از کشاکشهای درد و محنتم آزاد کن
دشمنم بگذار در بیم و دوستی بنیاد کن | چاره شور و فغان و ناله و فریاد کن

میطپد همچون جرس دل در بر بیدار ما

بارها گفتم بشوق دیدنت دارم کام | داده‌ام اکنون در خیال جلوه تا زلف دام
خواستم هر که به بزم مدعا گیرم مقام | ساختی کار مرا از گردش چشم تمام

آخرای بیدرد گر دانی ورق یکبار ما

زندگی کرد بیدہ از دست جفایت مشکلم   چند زین بیگانه خو بودن بشو در غم حاصلم

اندکی بنشین و بشنو قصه درد دلم   بیقرارم دلفکارم سینه چاکم بسملم

شوخ بی پیرده بی بیرحم بی خونخواره

شاعرم از کلر خان کردم غدارت انتخاب   میکنم وصف گل رویت بکن ز آب

باوجود اینهمه الفت دلم کردی کباب   بیدهی فرو انده انم چه در حشر جواب

میکشی در خاک و خون بهر چه اینقدر ای

آنانکه حل مشکل خلق خدا کنند   آنانکه کار بسته بخود فی روا کنند

آنانکه درد را بنگاهی دوا کنند   آنانکه درد را بتوجه صفا کنند

آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند

آیا بود که گوشه چشمی بما کنند

بسیار عاجزیم بکار دل حزین   با خاک همسریم چکونیم پیش ازین

تا شد بداغ حسرت مطلب جگر درین   این بیت نقش خاطر ما گشت بیش ازین

آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند

آیا بود که گوشه چشمی بما کنند

ساز جنون باطنش آهنگ حسرت است   مینای دل بکلوه که سنگ حسرت است

دل چاک چاک خنجر نیرنگ حسرت است   آواز درد ما بهمین رنگ حسرت است

آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند

آیا بود که گوشه چشمی بما کنند

ای حسرت حال دل زار بغبار   زنگ نفس بآینه شد پرده غبار

چون ریزه ی شیشه ما گشت خاکسار   بی اختیار جوش زد از ساز ما نیاز

آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند

آیا بود که گوشه چشمی بما کنند

از درد خویش چند نفس را بخون کشیم   تا کی جفای گردش گردون دون کشیم

طاقتی گداخت چه رنج فزون کشیم   اکنون ز سینه آه تمنا برون کشیم

آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند

آیا بود که گوشه چشمی بما کنند

در روزگار ارزش کم مایه ای ما است   صد شور آه و ناله حسرت نوای ما است

هر جا رویم نقش خجالت برای ما است   از بسکه چون مسیم ز عجز این صدای ما است

آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند

آیا بود که گوشه چشمی بما کنند

خلق تو دور نیست که لطف بما کنند
روانکه باغ به بلبل عطا کنند

میدانستیم فلک چنون تازی فغان | تا حال درد ما شود آئینه بیان
شاعر تو عاقبت ز سر لطف بیکران | تضمین بیت خواجه نمود و کنون بزن

آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند

آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

گلگونش جشن سال که زنگ اعتبار | آورده با بیاض اقبال از بر
در نسبت نشاط و طرب گشته آشکار | دارم همین دعا که بسامان و اقتدار

با عمر مستدام شهنشاه روزگار

ماند بحکم رای اقبال پایدار

از بس بقای قبلهٔ آفاق مدعاست | دلها بسبحه خوانی سرمایهٔ بقاست
در گلشن زمانه که رنگ طرب خوش است | گل سر بسر ز فیض شکفتن بگفت دعاست

با عمر مستدام شهنشاه روزگار

ماند بحکم رای اقبال پایدار

خود را چو خضر معرفت آگاه کرده است | عمر دوام نذر شهنشاه کرده است
زین پیشکش بملک ابد راه کرده است | این آرزو ز مطلب دلخواه کرده است

با عمر مستدام شهنشاه روزگار | ماند بحکم رای اقبال پایدار

[illegible]

جایی که جشن سال گره شد چمن نوید | خواهد هزار دفتر گل آن خزینه دید
عشرت از بهار طرب گلشن امید | ای دل بخود ببال که وقت دعا رسید

با عمر مستدام شهنشاه روزگار

ماند بحکم رای اقبال پایدار

گیتی ستان محمد شاه آنکه خسروان | دارند شوق بندگی درگهش بجان
یارب همیشه باد گهر بخش و کامران | خواهم که در فضای گلستان غنچه‌سان

با عمر مستدام شهنشاه روزگار

ماند بحکم رای اقبال پایدار

هر گاه شب طرح وصل ماه رو انداز فکند | گر بری نام سحر عاشق چه‌ها بیچون سپند
لیک شب گرد و بوی دلبران شیرازه بند | صبح چون بوی نزدیک آمد عشق میگوید بلند

زلف مشکین بتان دراز اگر آرایش کنید

عاشقان شب بیهوده زنجیر در پایش کنید

گفتم درازی شب ای چشم آرزو کنان | معشوق و عیشی که باشد آشکارا ذوق بیان
بر دو ننه پای بیست هر وصل خوبان بجهان | عالمی در بسم از آن و بسم اکنون آن

زلف مشکین بتان دراز اگر آرایش کنید | عاشقان شب بیهوده زنجیر در پایش کنید

[illegible]

ای دیده خون ببار ازین غم و جان بکن　　ای ناله همچو برق باوج فلک بتاز
ای آه و شعله بدل خسته کن نهان　　ای گریه سیل خون ز غم دل روانه ساز

کامروز روز ماتم اولاد مصطفی است

کامروز روز فرزند مرتضی است

وقتست کز سرشک مژگان روان شود　　وقتست آه کز فلک همعنان شود
وقتست کز فلک فغان و دل آشوب جان شود　　وقتست کز مصایب محشر عیان شود

کامروز روز ماتم اولاد مصطفی است

کامروز روز فرزند مرتضی است

خون شد جگر بیاد شهیدان کربلا　　آتش بجان فتاد ازین نوحه و عزا
شور قیامتست بآفاق بر کنا　　عالم چرا نه داغ شود ز آتش عنا

کامروز روز ماتم اولاد مصطفی است

کامروز روز ماتم فرزند مرتضی است

آفاق تیره گشت ز بیداد اهل شام　　عالم سیاه پوش شد از گردهم تمام
فریاد یا حسین بر آمد ز خاص و عام　　باید بخون کشید نفس را درین مقام

کامروز روز ماتم اولاد مصطفی است　　کامروز روز ماتم فرزند مرتضی است

گر دل شود ز خنجر بیداد خونفشان　　با آتشی چو شمع کشند سر ز استخوان
تا سوز غم ز سینه بجانم دود دمان　　آتش فتد ز شعله حسرت بمغز جان

کامروز روز ماتم اولاد مصطفی است

کامروز روز ماتم فرزند مرتضی است

در ابر غم سرشت هوا گریه میکند　　هر کس شنید شور عزا گریه میکند
دیگر مپرس دیده چرا گریه میکند　　گفتم هزار بار بجا گریه میکند

کامروز روز ماتم اولاد مصطفی است

کامروز روز ماتم فرزند مرتضی است

از غم ز رنگ صبح گریبان دریده ایم　　در خاک و خون ز درد چو بسمل طپیده ایم
مانند اشک در ره حسرت دویده ایم　　آه از دل که داغ حسرت چه کشیده ایم

کامروز روز ماتم اولاد مصطفی است

کامروز روز ماتم فرزند مرتضی است

دل چاک و سینه داغ و جگر زخمی ستم　　مانند لاله گشت جهان از درد و غم
خون میچکد ز دیده خونبار از الم　　آورده آه و ناله و فریاد دمبدم

کامروز روز ماتم اولاد مصطفی است　　کامروز روز ماتم فرزند مرتضی است

شاعر بد و چرخ چه ظلم آشکار شد — کز بزم آن سپهر نگون بیمدار شد
جان شعله و دل لخته انگبین شرار شد — باید طپید و آب شد و بیقرار شد

کامروز روز ماتم اولاد مصطفی است
کامروز روز ماتم فرزند مرتضی است

ای آنکه ز افلاک سر ناز تو بالاست — صد رنگ تبختر به دماغ تو هویداست
کنج خلقی و دولت ز تو موج از سر نخوت — چینی که شب و روز بدان صفحه سیماست
کوکس نشود سیر ز سیرابی فیضت — در وادی حسرت همه را خشک نمانست
سرگشته راه تو نباشد ز دو بینان — هر چند نه کظرفی او آبله پاست
خورده است هر آنکس که زخوبی تو بعالم — چون لاله جگر سوخته آتش سوداست
پر وعده خلافی که ز خود کامی خشت — دیروز تو امروز تو امروز تو فرداست
با اینهمه آگاهی اوضاع مقدس — بی شبه امید من دلباخته بیجاست

نقش طمع از لوح هوس که بشوئیم
مجرا کنم از دور و ترا هیچ نگوئیم

دیدم دو شخص درزی دولت بی با — اگر شدم از گرد فرو مردم دنیا
در سایه وران رسم وفا عیب تمام است — آثار مروت ز جوانان یافت دریغا

چون جاه

چون جاه و سپاه و دولت شد سلک — وارند سر کینه و زوشتی همه یکجا
تا حل مطلب که رساند که نگردند — از خویش تهی تا شدگان کشتی دریا
حب زر عقده گشائی ز خرابیست — کو جوهر فطرت که کند حل معما
چند بصد رنگ که خود هم — واقف شده از کار افسانی انشا
از درد من خونین جگر درد — یک ذره از درد دل چون سنگ توبیدا

نقش طمع از لوح هوس که بشوئیم
مجرا کنم از دور و ترا هیچ نگوئیم

چندانکه جنون کرد و در این راه غبارم — هرگز نشد از درد درون ناله برآرم
از حیرت سرشار چو آئینه ام امروز — بیرون ز دو جلوه عالم ز کنارم
سر رشته وصل است مرا در کف امید — در اوج وفا کرده چه جلوه بیارم
در خاطر خویشم چمن آرای تماشا — از رنگ اندیشه برون نیست بهارم
بی زینتی رو چاره کند درد سرم را — از سر که جبینان نشود دفع خمارم
عمریست که در راه تو بیکرده ام — صیقل ز دی آئینه صورت کارم
هرگاه ترا خاطر من هیچ نباشد — من نیز دماغ هوس هرزه ندارم
نقش طمع از لوح هوس به که بشوئیم — مجرا کنم از دور و ترا هیچ نگوئیم

این جاه و حشم نقش بر آبست بهیچ | دنیا چه بود قافله بر سر راهی

سرکش شدن اهل غنا صرف غرورست | برقی است اجل خلق جهان مشت گیاهی

بیدست که از جلوهٔ هستی چه نماید | بر فرصت موهوم نفس آینه خواهی

پیراهن خود میدرد امروز بگلشن | آنرا که بود غنچه صفت دست و کلاهی

هر سو نگری شاهد دنیا بتغافل | واکرده ز زنجیر بلا زلف سیاهی

زر داریست ای خواجه شکنجه ره بگردون | فارغ نه از کشمکش فکر تباهی

یک عمر گذشته است که با اینهمه فربهی | فریاد رسیها نکند لطف تو گاهی

نقش طمع از لوح هوس به که بشوئیم
مجرا کنم از دور و ترا هیچ نگوئیم

سردار شدن منفعت شان نباشد که بگل | چیدن بهر چه بیهوده زنی بر سر راه

چون غنچه مکن بسته کف فیض بعالم | هرگاه خدا داده ترا اینهمه قابو

از همت و لطف و کرم و خلق و مروت | سعی که کند نام تو رو از بهر سو

اظهار بر آشفتگی خود ننمایی | در هر قدم از غرض غرضیان شنوی رو

کاین رسم بسردار سزاوار نباشد | خود فهم که این وضع بود بهتر و نیکو

تا هست نفس عقده گشا باش که گیرد | هستی است به پرواز غبار رم آهو

بهر و کران

بهر و کران قصه خواندم که تنبیهی | من واقف این نکته‌ام زر افشان شدن بو

نقش طمع از لوح هوس به که بشوئیم
مجرا کنم از دور و ترا هیچ نگوئیم

باز از ماه محرم شد قیامت آشکار | های های دلفگاران جوش شد در هر کنار

هر کجا دارد ز دل طپیدن همچو مجمر گشته است | سینه‌ها در نطفه زار زار و سرها بار خنجر

رخنه وار از نیش غم گر سینه‌ها کرده نگار | جوش خون گشتن ز بس دارد و بدنها فگار

خار خار غم چنانه را میان خون نشاند | هر کرا دیدیم میگرید بعالم زار زار

زار زار از دست غم گریان شود هر چه هست | میکند این ظلم اکثر سینه‌ها را افگار

سینه و دل افگار از خنجر غم میکند | هر که بر اولاد حیدر سینه با جان نثار

جان فدا سازد دو دامان حیدر والا نسب | میزند اهل طپش در آتش دل چون شرار

چون سر از خود بیخود و خون گشته و آرام هم | هر نفس از بس شود مانند بلبل بیقرار

بیقرار محمل درد و الم مشکل سینه | در رگ جان داده از جوش طپیدن انتشار

اضطراب سینه افگاران دشت کربلا | عالمی را ساخت با داغ مصیبت اشکبار

اشکبار این مصیبت خاک بر سر در جهان | سینه کوبان و دل طپان آتش بجان بی اختیار

اختیار خود بدست ناله دل میدهد

آب میگردد چو شمع و سر بقاتل میدهد

سر بقاتل میدهد در مقتل رنج و عنا | بگذرد در خاطر هر کس که یاد کربلا

کربلا سیرت از درد و الم خون گشته | از هجوم گریه کوبد سینه خود را بلا

کربلا باید بماتم خاک بر سر زد که هست | ماتم شاه شهیدان پر مصیبت آشنا

آشنای این مصیبت چاک در دل میزند | خاک بر سر خود چه باشد در چنین شور عزا

در چنین شور عزا باید بخون غلطید را | صبر و طاقت را نمیماند بکار زنهارها

با چنین ماتم که وای و ویلا در جهان | هست غوغای قیامت شش جهت طاقت ربا

شش جهت طاقت ربا افتاده شور یا حسین | ای دل محزون تو هم فریاد کن لب برگشا

برگشا لب وقت فریاد است خاموشی عبث | میتوان از داغ و درد و غصه کردن نالها

ناله های دل گزان و گریه های جانستان | در چنین ماتم کند سر از گریبان جابجا

جابجا افتاده شور ماتم آل رسول | جابجا افتاده شور ماتم آل عبا

ماتم آل عبا در شش جهت افکنده شور | ناله بر دارید ای اهل محبت از ولا

از ولا خواهد شدن محشور در آل حسین

هر که را از لب برون آید بماتم یا حسین

یا حسین

یا حسین از درد باید دوستان از زبان | یا حسین از درد باید بر زبان دوستان

دوستان غافل نباید شد ز شور یا حسین | یا حسین از لب بجان بهتر بر آید هر زمان

هر زمان فریاد کردن از غم و درد و فغان | آنچنان باید که گردد آب چون شمع استخوان

استخوان گو آب گردد آبروی دوستی است | دوستی آل حیدر میتوان کردن بجان

جان درین ماتم چنان خود را نسوزد زندگی | کشته بیداد شد جان جهان انس و جان

انس و جان گر نوحه بردارند از غم دور نیست | محشر شور مصیبت سر بسر گردد جهان

سر بسر گردد جهان گر حلقه ماتم زد است | بسکه بر هم خورد و اکنون وضع صدر آسمان

آسمان آل حیدر غم زدای عالمست | لیک این غم را چه سازد عالم بیخانمان

خانمان عالمی شور عزا بر باد داد | وای و ویلای قیامت جوش زد از هر کران

هر کران خون گشتگان را شیون نیکو | بسکه از دل رفته صبر و طاقت و آب و توان

رفته صبر و طاقت و آب و توان از بس دل | میکشد سر از زبان درد مندان بیکسان

بیکسان باید چو بسمل خویشتن از درد عزا

بگذرد هر که بدل یاد حسین و کربلا

کربلا هم دیده این بیداد و زد بر سر تراب | گر ز طغیان نهای او شد خانه مردم خراب

خانه مردم خراب آن روز شد کز جور چرخ | رفت از گلهای گلزار رسالت آب و تاب

اختیار خود بدست نالهٔ دل میدهد
آب میگردد چو شمع و سر بقاتل میدهد

سر بقاتل میدهد در معتل رنج و عنا — بگذرد در خاطر هر کس که یاد کربلا
کربلا سر بسر از درد و الم خون گشته — از هجوم گریه گوید سینه خود را بلا
کربلا باید بماتم خاک بر سر زد که هست — ماتم شاه شهیدان پر مصیبت آشنا
آشنای این مصیبت چاک در دل میزند — خاک بر سر خود چه باشد در چنین شور عزا
در چنین شور عزا باید بخون غلطید زار — صبر و طاقت را نمیاید بکار اینجا بما
یا حسینا ماند کز وای و بلا در جهان — دست بر غوغای قیامت پس جهت طاقت ربا
شش جهت طاقت ربا افتاده شور یا حسین — ای دل محزون تو هم فریاد کن لب بر گشا
بر گشا لب وقت فریاد است خاموشی غلط — میتوان از داغ و درد و غصه کردن نالها
نالهای دل گزان و گریهای جانستان — در چنین ماتم کنند سر از گریبان جابجا
جابجا افتاده شور ماتم آل رسول — جابجا افتاده شور ماتم آل عبا
ماتم آل عبا در شش جهت افکنده شور — ناله بر دارید ای اهل محبت از ولا

از ولا خواهد شدن محشور زود با حسین
هر که از لب برون آید بماتم یا حسین

یا حسین

یا حسین از درد باید دوستان از زبان — یا حسین از درد باید بر زبان دوستان
دوستان غافل نباید شد ز شور یا حسین — یا حسین از لب جان بهتر بر آید هر زمان
هر زمان فریاد کردن از غم و درد درون — آنچنان باید که گردد آب چون شمع استخوان
استخوان گر آب گردد آبروی دوستی است — دوستی آل حیدر میتوان کردن بجان
جان درین ماتم چسان خود را نسوزد آدمی — کشتهٔ بیداد شد جان جهان انس و جان
انس و جان گر نوحه بر دارند از غم دور نیست — محشر شور مصیبت سر بسر گردد جهان
سر بسر گردد جهان گر حلقهٔ ماتم رواست — بسکه رحم خورد اکنون وضع صدور آسمان
آستان آل حیدر عرش زد ای عالمست — لیک این غم را چه سازد عالم بیخانمان
خانمان عالمی شور عزا بر باد داد — وای و یلای قیامت جوش زد از هر کران
هر کران خون گشته تا شیون بگردون — بسکه از دل رفته صبر و طاقت و آب و توان
رفته صبر و طاقت و آب و توان از بس دل — میکشند سر از زبان دردمندان بیکران

بیکران باید چو بسمل خویشتن از درد عزا
بگذرد هر که بدل یاد حسین و کربلا

کربلا هم دیده این بیداد از دور فلک آه — کز طپیدنهای او شد خانهٔ مردم خراب
خانهٔ مردم خراب از آه و زاری شد چرخ — رفت از رنگهای گلزار رسالت آب و تاب

آب و تاب باغ عرض اهل بیت از بس نماند | میکند دیوان ادا و جهان نم از حجاب
از حجاب آنکه اهل کوفه بر آل رسول | ساختند از خیرگیهای شقاوت منع آب
آب او در رانه آمد جمله تن از موج خز | چاک زد هر موج زار و جیب طاقت چون حباب
چون حباب احوال دلهای بخون غلطیده گان | میتوان دریافت کی غمها در آمد بی حساب
در حساب ابن زیاد این ظلم بیحد کرده است | خویش را برای ظلم کردن کرده موقع انتخاب
انتخاب فرزند این جاور از پا فکند | غافل از روز قیامت غافل از روز عذاب
غافل از روز عذاب آن خارجی بیحیا | کرد خلقی را ز طوفان الم بی خورد و خواب
خورد و خواب عالمی رفت از جفای آن لعین | شد رگ جان جهانی در شکنج پیچ و تاب
پیچ و تاب غصه از بس کرد دلها را طپان | هر طرف از درد دل در ناله آمد شیخ و شاب

شیخ و شاب این گفتگو دارند بر لب یاد باد
بی توقف لعن باید کرد بر ابن زیاد

لعن باید کرد بر ابن زیاد از دل مدام | کان لعین میداشت در راه شقاوت اهتمام
اهتمامش بود در تخریب بنیاد وفا | تا کجا نالد کسی از دست جور اهل شام
اهل شام از پرسش روز قیامت بیهراس | اهل بیت سرور دین را نکردند احترام
احترام اهل بیت مصطفی واجب بود | هست در تعظیم شان روح القدس را التزام

التزام حرمت آل نبی فرض است فرض | میتوان گفتن بلند این حرف را در هر مقام
در مقام خوب بد این گروه عالی است | نیست منکر زین سخن هرگز کسی از خاص و عام
خاص و عام از جان و دل در نوحه اند این ماتم | بسکه شد زین ماجرا کار دو عالم بی نظام
بام ارکشت کار هر دو عالم ظاهر است | رازها پنهان نماند طشت چون افتد ز بام
بام و در و هر سو شکست از بسکه این افغان و | خانهٔ صبر و شکیب از غم پذیرد انهدام
انهدام خانهٔ دلها ازین برق بلاست | میفتد از شور و واویلا و عالم از قیام
از قیام خانهٔ دلها نباید دم زدن | سیل اشک برده در جایی که آید در خرام

در خرام این سیل سازد خانهٔ دلها خراب
سید بی صبر و شکیب و تاب و طاقت را آب

شوا اهل که میخیزد ز دلها های های | های های این قیامت هست هر جا های های
های از لب جان برون نیاید تمت | روز ماتم کرم شد زبان ها های های
های و دوستان افتاده شاه کربلا | در هجوم دشمنان بی یار و تنها های های
سی رحمی بحال او نکرد | یا رسول الله چه میگویند فردا های های
ز ظلم و جفای کوفیان | نونهال باغ دین افتاد از پا های های
و حیدر را بدشت کربلا | غرقهٔ خون جگر کردند اعدا های های

هاي هاي سینه افکاران قیامت آشکار / گرد شد از خون شاه چون سرخ صحرا ها

هاي هاي کشتگان جستجو در دو الم / رفت از کاخ بلند چرخ بالا ها

هاي هاي افسوس افسوس است بر این خلق را / گشته شیرازه از بس وین دنیا

هاي هاي از دشنه بیداد قوم نابکار / رز زمین خجسته آنقدر هاي رغا

هاي هاي امروز کردن اي محبان لازم است / زانکه هر کس کرد از صدق تولا هاي

هاي هاي او شود فردا شفاعت خواه او

وا شود قفل در خلد از کلید آه او

آه او چون قدر افزاد و شود گردون پناه / هر که در ماتم بر آرد از دل سوزنده آه

آه پر سوز مصیبت سینه را بریان کند / در مصیبت سینه را میسوزد آه

صبر کو است آه چون بر خاک در ماتم ز دل / دل نمیاند بجا غم بر او در افتد

داد غم در ماتم شاه شهیدان در دست / هر که از بی بود واقف زناهی

ماه میگیرد ز شب بر سینه چادر چرا / کرنباشد بر در آل پیمبر عذر

عذر خواه آنکه روز رستخیز کربلا / جای بود از شق شدن ره

باز میگفتی دو تا از تیغ غم گردی سنا / قدر او میشد دو بالا از

عز و جاه او که در ماتم نماید سینه چاک / سینه چاکاز ابو ودر

ناله های سینه افکاران درد اهل بیت / نیست پنهان بر خلایق از گدا تا پادشا

پادشاه کشور دردست در خون گشته تن / هر کرا از ناله و آه و فغان باشد سبا

ناله و آه و فغان باشد سپاه و در منه / میکند روز مصیبت بسکه بیداد و ستم

دستگاه اهل ماتم هاي هاي ماتم است

شور ماتم شیون ماتم نواي ماتم است

ماتم است اي دلفکاران محبت در جهان / تو گر دیده از افراط ماتم هر زمان

هر دم باز از وای و ویلای است بر لب اگر / کسوت تن تنگ آمد بسکه بر بالای جان

جان و دل کوبند با هم سینه از درد حسین / میبرد این درد از جان طاقت و از دل توان

دل توانایی ندارد تا بغم افتاده است / همچو آن برگی که از شاخی جدا سازد خزان

در خزان ماتم شاه شهیدان بنگها / میبرد از زور دستان کرد و راه کاروان

کاروان اشک و آه و ناله و شور و شغب / میشود هر دم روانها سوي چشم و لب روان

سوی چشم و لب روان شد کاروان اشک و آه / تا گداز و آتش جانسوز ماتم استخوان

استخوانها آب گشته و اشکها آمد بجوش / نیست اشک این استخوان است میریزد هر زمان

هر زمان شور دگر در سینه دارد و اشتلم / بسکه شد از ماتم شاه شهیدان دل طپان

دل طپان شد خون بجوش آمد جگر گردید آب / سینه شد شق چشم پر خون دیده حیران کنان

سرگرانی میکند بر تن مباد و کربلا / کی شدی این ماجرا سر زد و اگر می بود آن

آنکه میخوانند در وصفش بهر شهر و دیار

لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار

ذو الفقار حیدر کرار چون تیغ برق تاب / میشود از لمعهٔ آن خانهٔ اعدا خراب

خانهٔ اعدا چسان ماند بجا از حملهٔ تیغ / سیل زن برق و و بد بنیاد خیبر را بآب

آبروی کفر میریزد بخاک هر که او / بر کشید از بهر قتل بد سگالان از قراب

از قراب از بس بر آمد در نبرد اعدا کزو / که همه بر سم بود از بیم کرد و در حساب

بر حساب این بسکه سازد سر کشان را روز رزم / سر نمیفراز و حضورش کی بود افراسیاب

کی بود افراسیاب این ترس و زد و خویش را / کی تواند شبیر و سند رو بروی آفتاب

آفتاب آسمان همت والا علیست / شیر یزدان خسرو دوران امام شیخ و شاب

شیخ و شاب این درش فیض دو عالم میبرند / میشود از نام پاک او دعا مستجاب

مستجاب این نام پاکش کی دعا کرده و نجات / نام او حاجت روائی میکند بس کل باب

باب کار بسته وا کرده و اگر خواند کسی / یا علی یا ایلیا یا بوالحسن یا بوتراب

بوتراب ای کاش می بودی بیار کربلا

تا حسین از بیکسی خود را ندیدی در بلا

در بلا از بیکسی افتاده آه آن شهریار / نی کسی همره نه امیدی زکس از روزگار

روزگار بیمروت هم باو یاری نکرد / هیچکس با او وفا گاهی نمی آید بکار

روزگارست آنکه می ماند ازو نی اثر / کار این در خاک و خون غلطاندن اهل دلست

آنقدر آب از سرو افشان که گردد آبشار / زار زار از جوش درد و غم بنال و هر نفس

دل که دارد از گداز خود محیطی در کنار / آبشار گریه نیز کار از کار سازد چه دو

آتش خود عزا با داغهای بیشمار / در کنار هر که نبی نیست دل از بس گداخت

برد از هر کس که استیلای این غم اختیار / داغهای بیشمار سینه در خونش نشاند

از گداز استخوان بر سینه های دلفگار / اختیار و دست زور غم نمک افشاند بست

هر نفس مانند صبح از ننگ هستی شرمسار / دلفگار ماتم شاه شهیدان میشود

هر کرا باشد بخاطر کربلا و کارزار / شرمسار از هستی خود چون نگردد جان

کارزاری بود کز یادش جگر خون میشود / میشود دل آب و میریزد ز چشم اشکبار

اشکبار این مصیبت بهر انس محشرست

آبیار خشک کامیهاش حوض کوثرست

کوثرست از بهر آن لب تشنه روز و عزا / خون کند دل را بیاد تشنگان کربلا

کربلا در لرزه آمد دید هر که تشنه لب / قرة العین نبی را در غم و سم و بلا

در غم و درد و بلا افتاده و لب تشنه‌گی | نور چشم حیدر و زهرا امام مجتبا
مجتبای دین و دنیا قبله هردو جهان | بیکس و دشت غریبی کشته تیغ جفا
کشته تیغ جفا کز بهر او خون میگریست | هرکه بود از آدم و جن و ملک ارض و سما
آدم و جن و ملک ارض و سما در ماتمش | با فغان و ناله و آه اند یکسر آشنا
آشنای غم بود هرکس مصیبت دیده است | خلق این ماتم چسان در خون نغلطد جا بجا
جابجا از شور ماتم ماجراها و درد | این چه طوفان کرده ای آسمان بیوفا
آسمان بیوفا فردا چه خواهی گفت باز | جای دارد گر سراپا آب گردی از حیا
از حیا خون شو که هست این ماتم آل رسول | از حیا خون شو که هست این ماتم آل عبا
ماتم آل عبا از بس کند دلها کباب | میشود دل شعله و این حرف گوید بر ملا

بر ملا هرکس که گوید لعن بر این ناسزا
روز محشر با الهی جای او در خلد باد

جای او در خلد باد آری که حب حیدر است | حب حیدر دستگیر ما به روز محشر است
محشر است از بهر خدام جناب او بهشت | اقتدار بندگان در گه او دیگر است
دیگر است اهل ولایش را مقام اعتبار | این کسی داند که کارش با علی صفدر است
صفدر است از بس علی مرتضی در روز جنگ | کوه گر باشند عدو از کاه پیشش کمتر است

سحر حضور گل عارض بتان شاعر | برنگ شبنم گل بود و دل گدازیها

گداز دل چو شمع آرد بجولان آه آتش را | نماید کار روغن آب این طوفان آتش را
دل عشاق از شوق شهادت میطپد چون | برنگ برق کن آتش عنان ابلق ابرش را
شکست رنگ من شد باعث افزایش نقش | سیه روزی عشاق است تخم باغ نقش را
بدور آسمان طفلانه باید زندگی کردن | که دایم در نظر داریم این کاغذ منقش را
دلم تنگ است رو در خنگ گردون ناله را خود | برنگ آتشین یکدست خالی کرد ترکش را
هر آنکس ترکش را دید همچون تیر نا سنجید | زبان در غیبت مردم دراز از بس بود فرش را

برنگ شعله جواله شاعر میخورم گشته
زجام گردش رنگ جنون صهبای تغش را

زبس در دل خیال قامت لیلاست مجنون را | فلک همچون رهش سینه زیر پاست مجنون را
نگاه از دیده عشقی سرو زیباست مجنون را | مراد هردو عالم جلوه لیلاست مجنون را
سر آوارگی در وی بیاد خوش وادی | ز هر سوی ره بیابان جاده سوداست مجنون را
برون گرد آرزوی شهر بند گوشه خاطر | بدست بی نیازی دامن صحراست مجنون را
زبس سرگشتگی باشد شراب ساغر عاشق | کند چون گرد باد از خاک سر میناست مجنون را

کسی کو قمری آن قامت رخنه شده ما ... قد لیلی به از سرو سهی بالاست مجنون را
دل دیوانه کی در بند آسایش بود شاعر ... طپیدنهای بیتابی جنون فرماست مجنون را

کیست کرده همنوا با خاطر ناشاد ما ... از دل صد چاک خیزد چون جرس فریاد ما
جای او با دادلها هرگز ما در دلیم ... از فراموشان مبادا آنکس که دارد یاد ما
گردش چشم ادا اگر کند ما را اسیر ... میکند در دام الفت هر نفس صیاد ما
در دل معمور ما هرگز خلل را راه نیست ... هم ویرانی بندارد کشور آباد ما
رشک نیمار احسان از کف توان داد ن عشق ... جز قد خوبان نباشد سرو شمشاد ما

برق رو وازیم از تعلیم او در روزگار
وحشت عشق است شاعر مرد استاد ما

میشد اگر چشم تامل کناه ما ... مهر دهان شود سخن عذرخواه ما
هر جاره و بنازد او ابار سیده ... دنبال او چو رشته سوزن نگاه ما
بی زور عجز نیست درین معرض ستم ... با برق همزبانی ننشست گیاه ما
از ضعف خویش ابهند آزار میکشیم ... گردیده جسم لاغر ما خار راه ما
بدانموده نور دگر همچو مردمک ... در دود خط سبز تو روز سیاه ما

شاعر کجا دنات

شاعر کجا دنات سپهر ستم شعار ... باشد خراب حیدر صفدر پناه ما

هست وصف گلرخان از بس چو بلبل کار ما ... سرخ کرده چون رگ گل ناله در منقار ما
حلقه سرگشتگی بار است سنبل لازم است ... گردش چشم پری وار دوخط رکار ما
سرخوشان وادی عشقیم از فیض جنون ... غنچه میخندد چو گل در گوشه دستار ما
کاروانی هر نفس از کشور دل میرود ... جنس درد و داغ ارزان است در بازار ما
بسکه کرده منقلب هم ز دست معصیت ... گردش تسبیح دارد رنگ استغفار ما
از که مانند شکوه ما را در ریاض روزگار ... همچو شاخ نخل دوش ماست زیر بار ما
خانه حیرت رسد از صفای پیکر است ... جای خشت آئینه دارد سر بسر دیوار ما
آتش عشق بتان کرده است ما را بیقرار ... جای دارد برق گردد رشته زنار ما
بسکه در شور جنون از دیده افشاندیم اشک ... ناله همچون رگ نی شد سبز در کهسار ما

روز و شب از خود بحکم زندگانی میرویم
فرصت هستی است شاعر کاروانسالار ما

باشد بوصف زلف بتان گر زبان ما ... پیچد چو نال خامه زبان در دهان ما
چون نقش پا بسکه زمین گیر گشته ایم ... گرد خرام مور بود آسمان ما

ز روی ما ز قوت باز و بست آب رنگ ؛ بی روغن کمان نشود چرب نان ما
شست دلگشا و بمیدان زه گشن ؛ موجی که شد بلند ز بحر کمان ما
سنگ فلاخن زه گرسنگی جهان ؛ از ما مپرس قصه گوش گران ما
جا میکند بچشم هما از ره شرف ؛ گر تو بتا چو صبح شود استخوان ما
باید خیال گردش رنگی ده بباد ؛ از بس غبار گشته تن ناتوان ما
خون زالکت از دم شمشیر میچکد ؛ بند و اگر کمربت لاغر میان ما
در زندگی ز گوشه خاطر نمیرود ؛ حرفی که گو چشم تو خاطرنشان ما
ماگفتگو ببزم تو چون شمع میکنیم ؛ جز رنگ رفته نیست سخن بر زبان ما

شاعر ز دور جام همین است مدعا
گردد فلک بکام دل دوستان ما

دمی که داشت نگاه تو حرف کینه ما ؛ تهی ز خویش چو محراب بود سینه ما
ز داغهای جنون مایه دار ظلمتیم ؛ برون ز کیسه چو ماهی بود خزینه ما

بنا خدا نبود التجای ما شاعر
خدا بساحل مطلب برد سفینه ما

کسی ندیده ازین قوم روی حسابرا ؛ خدا بخاک برابر کند بخیلان را

میان اهل جنون سرخ رو نمیگردد ؛ برنگ گل ندرد هر که جیب دامانرا
اگر به پرسش احوال مور میپردازد ؛ ز قدر و رتبه چه کم میشود سلیمانرا
ز عهد یوسف مصری اثر نماند و هنوز ؛ بلند کرد همه گرگ آشنیست اخوانرا
اگر بخاک برابر شوم همان بی او ؛ برنگ نقش قدم میدرم گریبانرا
نمیرسد بخدا بنده که همسر شد ؛ چه نسبت است بحسن تو ماه کنعانرا
بپیش او نبود قدر عاشق مفلس ؛ که جا بود بتغافل کاکل پریشانرا

ندیده ام بجولانگری گلرخانرا ؛ که آتش چو گل میزدم آشیانرا
نباشد چو آیینه سحر آفرینی ؛ که زیر زمین آورد آسمانرا
برو چشم خونبار عشاق بنگر ؛ ندیدی اگر سیر آب روانرا

خود نکردیم ز دل دور غم و تیمارا ؛ گردش چشم تو گرداند ه ازین بارا
سر زلف تو بدست آمد و دل میگوید ؛ سود دارد و ندهی گر زکف این سودا
در خزان بلبل اگر ناله کند جا دارد ؛ کار زخم حسرت یاران نبود تنهارا
اهل معنی همه یک قالب و یک جان باشند ؛ رشته ربط بهم بند بود اعضارا

می اگر خون تنش نیست ز کم گردیدن : سرخی رنگ چرا رفته ز رو مینا را
ابر امسال بخشکی زده و بارش کم کرد : اشک دیوانه مگر سبز کند صحرا را
ساقی عشق اگر حوصله پیما گردد : همچو گرداب به پیمانه کشد دریا را
نسخهٔ حسن بشیرازه نماند شاعر
ماه از دامن هاله چو برآرد پا را

پنهان ز چشم چون قد دلبر شود مرا : صد پاره دل چو بار صنوبر شود مرا
باشد لسان شعلهٔ جواله مستیم : رنگ بگردش آمده ساغر شود مرا
بر روی آتشین تو چشم فتاده است : مژگان چه دود بال سمندر شود مرا
چون نقش پا ز کوی تو بیرون نمیروم : هستی اگر بخاک برابر شود مرا
گر بد نشست نقش دو عالم مرا چه غم : آیینه ام دل از چه مکدر شود مرا
پرواز بسکه رفته ز یادم به تیغ آه
باید که دود دل همه جوهر شود مرا

صبا رسانده بگوشش آن ستمگر را : که واکند ز دوا کیسهٔ بی‌همت را
چرا ز رنگ رقیبم جگر کباب کند : شنیده ام ز لب یار حرف دیگر را
کسی که ترک سر نشد عاشق صنعت : هزار بار ز گردن جدا کند سر را

ز لب برون نکنم آه دل که میباشد : نیام مهر خموشی زبان خنجر را
چگونه دست از و میکشم که در محفل : ز باده رنگ برو آمده است ساغر را
ضرر بصاف دلان نفع میدهد اکثر : فزود گرد یتیمی صفای گوهر را
صفای سینه طلب کن که در جهان شاعر
اثر ز آینه باقی بود سکندر را

نکند حرف من اثر او را : بچه عنوان کنم به باور او را
هر که دستش تهی چو بید بود : میزند دست در کمر او را
عاشق از تیر غمزه کی ترسد : میشود داغ دل سپر او را
بوالهوس را با جهل در ره گاه : غیرت در کوی ما کند راه او را
شب وصلت هر چه یاد او : نتوان یافتن دگر او را
گر کسی مفت در برش گیرد : میتوان گفت مفت بر او را
هر که دارد بخویش غواصی : کرد دل بود گهر او را
رسد از حال عاشقان شاعر : طپش دل کند خبر او را

چشم سرمه به تعلیم میفروشی مرا : میشود نظاره اش سر مشق بیهوشی مرا

کهنه رسوایم درین سودا همین امروز نیست ⁂ با بتان سیمبر میل هم آغوشی مرا
در لباس فقر چون آیینه ام فارغ ز رنگ ⁂ از هوا محفوظ میدارد نمدپوشی مرا
شاهد از راز دلم حرفی که می‌آید بلب ⁂ خوش نمی‌آید بمحفل از تو سرگوشی مرا
از سبکروحی جنونم شد رسا چون گردباد ⁂ گر بصحرا کرد آخر خانه بر دوشی مرا
میتوان گاهی ازین بیدستی با هم بود ⁂ جا بود تا چند در کنج فراموشی مرا
شور محشر داشتم در دل ولی اکنون چو بود ⁂ مهر بر لب زد حضور یار خاموشی مرا

میبرم شاعر گریبان غنچه آسا در بهار
دل تنگ آمد درین فصل از قباپوشی مرا

همچو برق افشاند وحشت بار و بال مرا ⁂ خلوت آیینه شد تنگی کرد تمثال مرا
وقت آن آمد که جا بی کند همچون شرر ⁂ رشتهٔ ساز طپیدن جسم چون نال مرا
از تب عشق بتان خواهم که چون نخل دل ⁂ گردش ساغر دهد تعلیم تبخال مرا
کی چنین پامال بیداد تغافل میشدم ⁂ قاصد بیدرد گر میگفت احوال مرا

از توانایی مجنون بر زبان دارد سخن
هر که شاعر دیده در عشق بتان حال مرا

در ره و رسم گرفتاری جنون شد رهبر ما ⁂ حلقهٔ صحبت بود هر حلقهٔ زنجیر ما

شعلهٔ آهیم حرف از گفتگوی ما مپرس ⁂ در زبان آور ندارد شوخی تقریر ما
گرچه عمری زنگ بست خانه‌ها ماندیم ⁂ میتوان در گفتگو دیدن دم شمشیر ما
حیرت ما پرده دار شوخی حسن کسیست ⁂ صفحه در پرواز آید گر کشی تصویر ما
میرویم از خویش هر که حسن گرد اندود رنگ ⁂ هست در گرد خط روی بتان شبگیر ما
آه ما را کاش میدیدی دم پرواز رنگ ⁂ آنکه میگوید بعالم برندارد تأثیر ما

وضع عریانی چسان شاعر توان از دست داد
در جنون چاک گریبانست دامنگیر ما

زینهار از کف مده سر رشتهٔ اخلاق را ⁂ میتوان تسخیر کرد از حسن خلق آفاق را
رو براه عشق چون آرم قدش دل میبرد ⁂ میل اول از الف باشد بلی مشتاق را

دلبری عشق لیلی طلعتان خون میکند یارا ⁂ خمیده بالی قامت بید مجنون میکند ما را
شود از سایهٔ این بید مجنون بری جا حسن ⁂ دو چار بخت برگردیده گردون میکند ما را
ز حلقهٔ زلفش بیرون آید ⁂ دمیده نهای خط هر چند افسون میکند ما را
میبرد از طفل حرافی که دفتر بخت بر دارد ⁂ اسیر لفظ رنگین هیچو مضمون میکند ما را
الهی ما غلامت و بیرون کرده محفل ⁂ کسی گر محفل آتش خوج بیرون میکند ما را

[illegible]

صداقت باعث آرایش ما میشود شاعر / که فیض راستی چون سرو موزون میکند ما را

چشم بر رخسار گل دوخت چون شبنم مرا / جای دارد گر تماشایش کند خرم مرا

حرف [illegible] چاره زخم دلم / زخم کوتهای یاران میشود مرهم مرا

با قناعت ساختم خوبان ز نقد التفات / بیش از این بس گر ببخشند کم از کم مرا

آه از طغیانی حرص و هوا گاهی بست / بر شکم فیض قناعت سنگ چون خاتم مرا

در بساطم هیچ نتوان یافت شاعر جز گناه / مانده در عالم همین میراث از آدم مرا

اگر سر رشته داغ کسی افتد بچنگ ما / جهان روشن کند چون برق خورشید رنگ ما

سبکروحی سرایت کرده از بس در همه اعضا / ز رو از شراری میرود در پای سنگ ما

بزور عجز مسکن [illegible] اقلیم محبت را / علم آه و شکست رنگ باشد طبل جنگ ما

براهل نظر از صافی باطن بود شاعر / برنگ روی چشم آینه صیقل بر زنگ ما

میرسد گردی ز کویش با صبا / چشم ما روشن ز فیض توتیا

هیچکس را نیست بر روی زمین / چشم بیداری که دارد نقش پا

تیره بختان را بچشم کم مبین / دیده ما را سرمه می بخشد جلا

سینه شاعر باقبال جنون / سرنوشت ما خط بال هما

خواند پهلوی ما در پرده دل اسرار را / از دل توان شنیدن این پهلوی زبان را

دل از صبا بپرسید احوال زلف گل / چون دوستی که پرسید احوال دوستان را

از بیوفائی گل آشفته است بلبل / شاید که ننهد دور باغ آشیان را

در کار نیست هرگز نقاش هیچ رنگ / از می توان کشیدن تصویر بیکسان را

شاعر اگرچه فکرت افسون حسن دارد / مشکل بدست آری آن شوخ سرگران را

در جنون میریزد از چشمم گره آبها / میشود زنجیر دریا حلقه گردابها

چشم ما را هم ضرر کرد اشک و دریا بهجر / خانه رجا نماند از دست این سیلابها

سست بود رشته الفت برسیمابها / خورده ام از پیچ و تاب زلف خوبان تابها

گر همه کیفیت در حسن بتان آینه / برفلاخن میگذارد شوخی سیماها

مردم آزاده در بند تقید نیستند / نسخه وارستگی دارد سرابابها

عارفان غیر از مقام عجز [illegible] / همچو موجم از شکست خود بود محرابها

میشود در باغ چون قانون عشق بیدار گرد
بر کنار بار موج رنگ گل مضرابها
بعد سالی گر سخن گو بندمت کس نگسلد
خون شدم شاعر من از جهان آن نوابها

دل که گشته کی از طره‌ات شود پیدا
شب جز که می افتد زلف نگین شود پیدا
عبث داری هوس از سعی مجاز شود پیدا
درین وادی مده جز آنکه درد سر شود
بود هر عقده را چندین گشایش لازم آنی
به شست رهرو که افتد بهر دو شش در شود پیدا
متاع درد او میجویم و پیدا نمیگردد
بمسلک دل ره دم نشاید دران گنج نشود پیدا
مرا چاک گریبان جاده صحرای مطلب شد
بمنزل میرسد سالک گر رهبر شود پیدا
لاتش با هوس سایه دیوار او دارد
سحر خورشید چون از جانب خاور شود پیدا
بعشق او دل و دین صبر و طاقت آفت من شد
شود تمیز متاع خود چو غارتگر شود پیدا
بقتل عاشقان گر تیغ ابرو در اسلم سازی
قیامت بر آرد و در جهان محشر شود پیدا
دماغ نشاه دیگر کنم حاصل اگر شاعر
شرابم از ولای ساقی کوثر شود پیدا

بسکه در دل هوس جام شرابست مرا
شوق هرجا که رود عالم آبست مرا
عندلیبم سبق شور جنون میخوانم
همچو گل سینه دری بر جنس [illegible] مرا

سیل اشکم نکند دست سراز اوج فلک
با دل خون شده خویش حسابست مرا
ای نسیم چمن لطف بتان امدادی
کار دل در گره بند نقابست مرا
در محبت جگر سوخته میخواهم
چقدر با هوس بوی کبابست مرا
آنچه از شاه قسمت شده روزی شاعر
بی کدورت چو رسد باده نابست مرا

ای عندلیب گوش کن از من ترانه را
سر کرده ام دگر غزل عاشقانه را
با صد زبان چرا از ندلاف ارنیگا
تا دست رس ز زلف بتان نیست شانه را
هر تیر بخطا که جدا از کمان رسید
باید بر روی سینه گرفتن نشانه را
آخر برنگ گل همه بر باد میدهد
در کیسه هر که جمع نماید خزانه را
چون وصل یار دست دهد و نگذرد
با من چه دشمنیست ندانم زمانه را
در آب خشک غرق نگردیده هیچکس
بحر کمان ز قعر بر آرد کرانه را
حرفیکه در دست همه را زبان ماست
مهمان کی چو خشم نمود این خانه را
[illegible] لطف سینه بر داغ من کند
شاعر کسی ندیده که آئینه خانه را
[illegible] دل ما مهربان شد را
بحرف لطف رنگین ساز گلبرگ زبانش را

چو قمری باشد از بالای او ما را سرافرازی • مکن کم از سر ما سایهٔ سرو روانش را
رسد وقتی که امیدم ز وصلش کام دل گیرد • کنم شیرازه بند از هر قدر موی میانش را
ز دور آن لعل رنگین دیده آبم میکند حسرت • کجا طالع که همچون جام می بوسم دهانش را
بدنبال دلی افتاده ام در وادی وحشت • که رنگ رفته گرد راه باشد کاروانش را
چنان گم کرده ام دل را که میگویند ایام • ز عنقا هر قدر پرسم سراغ آشیانش را
اگر خواهد بدور چشم او نالد دل تنگم • بگرد سرمه گیرد خامشی راه فغانش را
نمی آید برون از عهدهٔ ابروی او عاشق
مگر بازوی ناز او کند شاه کمانش را
صدف دل که بود گوهر یکتا اینجا • نیست از قطره برون جلوهٔ دریا اینجا
لعل جانبخش تو هر جا سخن آمده است • رنگ رو باخته اعجاز مسیحا اینجا
بسکه شبهای جنون میکده میخواهد
که چه باده چو فواره ز مینا اینجا
چاره میخواهی اگر بدگوئی بساده را • خود چو گل کن سرخ از انفعال بیداد را
عاقبت بینی اگر گاهی بانصاف آورد • دست بر سر چون سبو باید زدن میخواره را
هر کجا در گردش آید چشم این مه طلعتان • همچنین شاعر نمیرسد گردش سیاره

مغنی کی تواند ماند بر جا پای هوشها • چنین از کوچهٔ نی گر صدا آید بگوشها
توان بر مغان و باده او را گفتنها • بود چشم سیه مستش می ما میفروشها
دم کشتن تبسم گر نمیشد باعث تسکین • پس از مردن زمین را آسمان میکرد جوشها
چنین گر سر کرده میکند آه و فغان شاعر
فلک برجا نخواهد ماند از جوش و خروشها
به بزم خویش نخوانده است گاه یار مرا • باهم قرب تحیان باشد عیار مرا
ز آب باشی حیرت رخ خیال بود • مثال کوچهٔ آئینه بی غبار مرا
ز شور عشق چه حاصل اگر نه بست دمید • ز داغهای جگر سبز لاله زار مرا
هزار سعی کنم تا نه بگذرم از خود
بعالمی که توئی کی فتد گذار مرا
وار و از پا و بتان در بر دهش بگیرا • خرقه پشمینه ام چون موقلم تصویرها
باشد ز زخم عشق خبر عندلیب را
هر تار بهست زر عندلیب را
هیچ کم از ابر نخوان بافت مژگان مرا • سیلها در پرده باشد چشم گریان مرا
... از آب و گرد وادهٔ همت • از گداز استخوان شبنم گلستان مرا

سوختی چنین فضای سینه ام ز تنگ دل / برد از جا وحشت آهوی بیابان مرا
قامت رعنای سروی شد دو تا چون زلف یار / بید مجنون کرد پری سرو بستان مرا
سر بلندیهای همت آرزو دارم مباد / همچو نقش بوریا پستی گریبان مرا
اضطراب آتشین حسن بتان در هر نفس / همچو نبض برق میسازد رگ جان مرا
از سر شب تا سحر در بزم او شاعر چو شمع
جمع دارد سوختن ز رنگ پریشان مرا

کشود عقدهٔ دل فیض نوبهار مرا / چو غنچه با غم درد جهان چه کار مرا
بکش بسوز رها کن نگاه دار مرا / که نیست هیچ به پیش تو اختیار مرا
علاج نیست بدستم و گرنه سرو امروز / ز پای برد چمن گفته یار بار مرا
ازان به پیچ و خم او دلم بود مایل / که زلف راست کژ و هیچ نیز بار مرا
بیاد میکده چون شیشه جان بلب آید / اگر بصومعه گاهی فتد گذار مرا
بفکر زلف چنان رفته ام که صفحهٔ دل / چو روی تو خط او شد سواد کار مرا
قرار داد تو شاید نماند در یاد / که کرده اینهمه عشق تو بیقرار مرا
همیشه سیل سرشکم ازو چه دور دو / نه دل بعشق تو دریاست در کنار مرا
ببوسه که ز صنم و به جواب ابرو / کند تبسم خوبان ا

اگر چه روز سیاه آورد مرا بر سر / اسیر زلف تو کرده است روزگار مرا
چه لازم است کنم شکوهٔ پریشانی / چو زلف کرده هوا خواه تار و مار مرا
نمیروم بچمن بعد ازانکه بشنوم / شنود ز نالهٔ بلبل کجی هزار مرا
همیشه ورد زبان نام پنج تن دارم / قسم بذات رسول و چهار یار مرا
نکایت خون چکد از چشم سخن اگر شاعر
چو ماهی است بدل بسکه خار خار مرا

میکند رو هر گاه در دل معنی رنگین مرا / صفحهٔ گر اشعار کرده دامن گلچین مرا
پای در دامن کشیدن کرد قدرم بلند / همچو گوهر آبرو شد شیوهٔ تمکین مرا
میکنم هر گاه وصف لعل شیرین تبان / از حلاوت میشود کام و دهن شیرین مرا
مدعی کو بهر تحسینم نگردد تر زبان / حسن معنی میکند وقت سخن تحسین مرا
تا نکردم برق در راه طلب آرام رفت / بیقراری میدهد در عشق او تسکین مرا
میکند هر که پریشان خاطرم سودای زلف / میشود شیرازهٔ دل آن خط مشکین مرا
منکه از خواب فراغت بسکه زیبم در جنون / کی بود دلبستگی چون غنچه با بالین مرا
شاعر از سیر مجازم با حقیقت آشنا
عینک باطن شد آخر چشم ظاهر بین مرا

[illegible]

بسکه بر دوشت از حد بیان تقریر ما
زجهان کفت کوی ما بود و تحریر ما

از رسائیهای طالع بین تقصیر سعی کام
طول پیدا میکند همچون قلم زنجیر ما

چند آزرده نمائی من شیدائی را
کاهی از دست مده شیوهٔ خودرائی را

پیش ارباب نظر هیچ کم از عنقا نیست
بد و دست آنکه نکهداشته عنقائی را

کار خود را همه موقوف بفضل کردم
نتوان خج است زما سازش تنهائی را

خودسری کر سخنی کفت زنجم اصلا
یاد دارم زخرد وضع شکیبائی را

در ره وادی وحدت چه کم از خضر بود
هرکه از کف ننهد کوشهٔ تنهائی را

کرد بر ریک رقم قصهٔ لیلی مجنون
از ادب خبر مردم صحرائی را

شاعر از بخت سیه سخت بتنکم چکنم
نفروشم اکر این کوهر سیمائی را

شعار دلدهی تعلیم دادم دلستانی را
بحال خویش کردم مهربان نامهربانی را

نشد از اخکر دل شعلهٔ آتش فشان پیدا
زبان آور نکردی قلقل من بزبانی را

منم پروانهٔ بی بال و پر افتاده در پایت
چه لازم سوختن ای شمع چون من بیمجانی را

نمی بودی اکر اندیشهٔ باد خزان در دل
چو کل من نیز می بستم در ...

دران وادی که یکسر جاده از سرکشتگی دارد
بکردش دیده ام چون رنک عاشق کاروانی را

برنک شمع دارد فرصت هستی ما سرخوش
به آن سودی که باید بست بر کردون ماهی را

بعرض خاکساری در ره خورشید حسن او
بر افشان کرده ام چون صبح نقش سجدگاهی را

بجواب بیخودی مضمون نازک بسته ام شاعر
بآغوش تمنا میکشم لاغر میانی را

کوی عشقست طرب جوش بلالست اینجا
رو دنام نشاط ام محالست اینجا

دستگاه سخن اهل جهان اوهام است
کفتکوها همه خواب و خیالست اینجا

مژه بر هم زدنم کرد قفس عالم را
شش جهت تنک ز افشاندن بالست اینجا

هرکه مینی ره عشق بود سرخوش درد
بادهٔ خون جگر بسکه حلالست اینجا

بزم الفت که بود کاستن از فزونی
نقص کردن نماید چه کمالست اینجا

زاهد از وعظ مده درد سر ما مستیم
قال را راه کجا محفل حالست اینجا

مژده تا باز کنی عمر عنان کرداند
زندکیها که بچشم غزالست اینجا

سالک وقت ادب هیچ قدم میباید
جاده بار کمر از رشته نهالست اینجا

بجز هیچ ز وحشتکده دهر مپرس
روز و شب کرد کردش سالست اینجا

... چون بقبال نکو نکین ...
سرکشد ریشه چو از خاک نهالست اینجا

تو بس

عجز بر وا نزدام و قفسم کرد آزاد — بی پر و بالی عاشق پر و بالست اینجا
شاعر این گوشهٔ فقر است بگو دنیا چند — بهتر از چینی فغفور سفالست اینجا

عجز هست بسکه آینهٔ اوج شان ما — گرد شکست رنگ بود آسمان ما
داریم گفتگو ز بان خموش خویش — چون بوی گل بحرف نگنجد بیان ما

وحشت دل برد تا از خویش چون نخچیر را — گردش رنگ جنون گردید بال و پر مرا
ز ضعیفی یافتم ره در دل زنجیریان — ناتوانی کرد همچون رشتهٔ گوهر مرا
میروم بر باد افشانی اگر دامن زناز — آتش عشقتو از بس کرده خاکستر مرا
داروی دردم نشد ساقی چو می زین جام — گردش سر میرود از گردش ساغر مرا
عاشقان را با نصیحتهای مردم کار نیست — میدهی زاهد عبث این پند درد سر مرا
لاف جمعیت توانم زد گلزار جهان — غنچه سان باشد اگر در پشت مشت زر مرا
باعث عشاقم چون برق [illegible] — [illegible]
گردش رنگ جنون را تا فلاخن کرده ام — هر کجا سنگی است [illegible]
نیست شاعر چون اسیرم هیچ اندوه جهان — تشنه لب کی [illegible]

[illegible]

بسکه باقی بود بقای خدا — نیست موجود ما سوای خدا
گرچه او بی جهت بود لیکن — کعبت در شش جهت ورای خدا
هست بسیار خاطر تو عزیز — آنچه حرفست از برای خدا
گر همه سعی کس بخون غلطد — نشود هیچ بی رضای خدا
شاعر این قول صوفیم یادست — آشنای خود آشنای خدا

ز ما گوید کسی آن بیوفا را — نمی پرسد چرا احوال ما را
چو بیند غنچه را چشم بپوشد — ز گل دزدد و نکته نازم حیا را
ز گوشهای چشمش میتوان دید — عنان گردانی ناز و ادا را
خلاف وعده ات خون در دلم کرد — میا بگذار این شوخی خدا را
سگ کو چیست شاعر با غمت وصل — بود با زلف او ربطی صبا را

فلک از آسیب باشد دل طپیدنهای ما — منزل پائی نیست هرگز در دویدنهای ما
عالمی را چون سحر بر باد آن بالای ناز — گرد نقاش جنون قامت کشیدنهای ما
گرچه در ظاهر بسان تیغ زنگ آلوده ایم — فتنه ها در پرده دارد آرمیدنهای ما

نازکی و غیرتش از عاشقان ظاهر شود / سبز و زرد روی او را کم دهد بهایها
رگ گلش راه میبردیم و اصل میشدیم / چون ثمر ناکام دارد نارسیدنهایها

برگل عارض صاف تو نگاه هست مرا / از نگه در چمن حسن تو راه هست مرا
هیچ صیقل نبرد زنگ ز آئینهٔ من / که ز چشم سیهش نامه سیاه هست مرا
بسکه در عشق تو شد سر غرتم بفلک / از خط کله همکنان ترک کلاه هست مرا
برنیاید ز گریبان خیالش دل من / کشتی صبر درین ورطه تباه هست مرا
نفسی نیست که خجلتکش عصیان نشوم / وصف عجز زبس صرف گناه هست مرا
گر فلک سیر شوم نیست تعجب شاعر
پر پرواز جنون چون پر کاه هست مرا

ما دیده‌ام ز چشم بتان صلح و جنگ را / فهمیده‌ام جفای سپهر دو رنگ را
ظالم ز خون خلق کند باده در ایاغ / می از شفق بود فلک شیشه رنگ را
از اضطراب عشق چو نالم بکوهسار / گردد شرار خویش ز ره بار سنگ را
در گفتن اینغنچه خجلت است / از آستین برون نکنم دست تنگ را
ایمان من نماند چو دیدم بدور خط / بر مصحف عذار تو کا [illegible]

شاعر بکشوری که بود یار میروم / بی اختیار خواست دل آن شوخ و شنگ را

صرف حیرت میکنم از بس غم جانکاه را / می‌نمایم نقش چون تصویر عاشق آه را
از دهانت بی تبسم هیچ نگشاید ز من / رهبر لطف تو می باید من گمراه را
در حضرت نیست مثل نکته سنج آگهی / از غم ناگاه فرقی عشرت ناگاه را
میروم راهیکه خواهد شد دو چارم خود بخود / بر نگردانند اگر آن همروت راه را
نیست هرکس را خبر از اعتبار عاجزان / کهربا داند قیمت در برگ کاه را
هرکه گرد مختصر کار جهان هیچم شود / عقده کم زد مینا بد رشته کوتاه را
واقف اسرار عالم از صفای باطن است / احتیاج جام جم نبود دل آگاه را
خون دل آماهست چشمش پر ز لال اشک نیست / یوسف من میخورد از بسکه آب چاه را
هیچ پنهان نیست با هم نسبت روز و شب / گرد دام صد بار بار روشن ابر و ماه را
عاشقان را دل اکنون ضرور افتاده است / میکند اظهار نقش مطلب دلخواه را
نیم ظاهر سرت گردم تغافل بهر چیست / مقتل عشاق کن میدان بازیگاه را
قتل من بیگمان اعجاز داری در سخن / میکنم کوشش از لب اکثر کلام الله را
میروم شاعر که گویم پیش خدمتکار خان / آنکه داتش باعث فخر است عز و جاه را

[illegible]

کجا فکر فقیر آنست در دل با دو شاهان را • چرا باشد نظر بر خاکره عالی نگاهان را
بلا گردان شوم آخر جفا هم موقعی دارد • مکش از گردش چشم بلا چو بیگناهان را
چنین گر تیغ ابرو عالمی را میکشی ظالم • نمیدانم چه میگویی بمحشر داد خواهان را
مپرس از تیره روزیهای صید من که با زلف • سیه مست تغافل با قیم مژگان سپاهان را
هجوم معصیت هنگام رحمت میدهد ما را • بود با فضل او راه و کرم کرده ابان را
بود شاعر صداقت در محبت دام تسخیرم
نتوانم رام کردن دستیها کجکلاهان را

بسکه حسن خوبرویانست در تسخیر ما • هست صد چشم سیه ... زنجیر ما
بی تماشا نیست زور امتحان گر • حسن باشد ... عشق بی تدبیر ما
گر همه مجنون بود زنهار نتواند کشید • دامن صحرا از دست خاک دامنگیر ما
الفت شهری غزالان بسکه نقش خاطرست • وا نمیگردد بصحرا خاطر دلگیر ما
ای مصور ما و او با هم مشابه بوده‌ایم • صورت مجنون بکش گر میکشی تصویر ما
مینهور و صد پیچ و تاب ... نمی آید برون • همچو نال خامه از دل آه بی تاثیر ما
شاعر از ما کی عنان واری شود روز جدل
میطپد چون نبض غیرت جوهر شمشیر ما

آندل که بر وحشت زما اختیارها • گاهی بدو داییم که آید بکار ما
در عاشقان بجلوه سرو مایم معتبر • هر چند چشم او نبود اعتبار ما
ما را فراغت سروبرگ زندگی • دایم بعیش میگذرد روزگار ما
داریم همچو غنچه دل ز بعاشقی • خالی ز طفل اشک نماند کنار ما
مردن دوچار صورت آن بیچ دوی نبود • نقشت کشیده اند بلوح مزار ما
داریم با نه عشق تو در دل بهر نفس • منصور وقف عهد زدار و مدار ما
از بسکه صاف میکند از رو خیال • کم نیست از کدورتی آید ار ما
بی اختیار در ره شوقش دویده‌ایم • شاعر دگر کدام بود اختیار ما

هیچ آشفت سیر باغ مرا • بوی گل کرد بیدماغ مرا
همچنان گر دلم بخویش رسید • از دل خویش کن سراغ مرا
نشاره دارد و بهار بخت سیاه • سایه گل دهد ایاغ مرا
شغل دنیا اگر چه دل ... • کو دماغ و کجا فراغ مرا
شاعر از سوز عشق آگاهم • جام جم نیست غیر داغ مرا

کند هرگاه شوق میوهٔ دل / لب خوبان بود خوبانی ما
زحسن گلرخان آیینه داریم / مپرس از صورت حیرانی ما

اگر گردون بهره گوهر داده صدف مارا / چو در باجز تهی نمی بندد بکف مارا
با قبال قناعت مخزن گوهر شود آخر / روی هم نهادن بستاند صدف مارا
زبس سرجوش فکر پخته داده طالع دیگر / بود هر مطلع دیوان بابت ازشرف مارا
چه شاعر کسی منت کش دور فلک گردد
مراد دل دهد از فضل خود شاه نجف مارا

شوخ چشمیهاست دیدم مدعا آیینه را / اینقدر رو دادن ای خوش رو چرا آیینه را
جلوه گاه عالم بی بود دار دخویش را / از دل خالی طلسمی هست تا آیینه را
مپیر کوه صفا از جلوهٔ صبح فرنگ / کرد تمثال تو کافر ماجرا آیینه را
آتش این رنگ شاعر میکند خون در دلم
با بتان بنهم مقابل تا کجا آیینه را

مشو اشراق الفت هست مرا / دور هم با تو صحبت هست مرا
دل نخواهد جدا شوم یکدم / با تو از بس محبت هست مرا

از حضورت کجا توانم رفت / پای بندی چو حیرتست مرا
بد نبردم ذکر کو زاهد / هرچه گفتی نصیحتست مرا
گر همه عمر رو برو باشم / از جمال تو فرصتست مرا
از ره و رسم درد توبه کرد / عشق بر طریقتست مرا
پای خم گرچه سجده گاه منست / با سبو دست بیعتست مرا
هر قدر گرد گلرخان گردم / عیش و آرام و راحتست مرا
شاعر آن به که نام او گیرم / چند گاهی که فرصتست مرا

بگریبانی سرو من جنبش بی اختیاری / کسی دیگر چسان گیرد عنان بیقراری
همان غرقست منعم در محیط حرص زردار / چه بندد گر لب روستا سر هیچ کناری

بفکر معنی دل برو چون قیاس مرا / برنگ غنچه بهم جمع شد حواس مرا
شد حیرت سرشار ور نه از سر لطف / مثال آینه میکرد روشناس مرا
چگونه دل نکند اضطراب زیر فلک / نشاند عشق بابوان بی اساس مرا
مپرس قصهٔ ما بوسیم که در مطلب / هزار مرتبه کم گفت التماس مرا

[illegible]

اگر شکست بها خار رنگ او گفتم
کسی ندیده درین دشت نارسایی مرا

هزار رنگ خیال است جلوه گر سا عجب
برنگ پیکر تصویر در لباس مرا

گروه باخود اگرا نیمه مانوس مرا
نگین نام زسر سیمه و مایوس مرا

جو دیر سر بکف پای بتان می سوم
دست سیدا و اگر دولت پابوس مرا

ناز کج فهمی مردم به ندامت زده ام
نیست در بحر سخن جز کف افسوس مرا

بسکه نیرنگ توام کرده نظر باز جهان
نگه از چشم برآید بر طاوس مرا

نمک خوان گنج قصه عشقم شده است
شاعرالحال چه دسوا سی زجاسوس مرا

به نیرنگ هوس کردارسم حال مرقع را ۲
چو طاوس افکنم از دوش خود تمثال مرقع را

بهم آورده اوراق پریشان حواس من
تماشا میکنم در دفتر اقبال مرقع را

ز فیض رفعه دوزی صد چمن گل میکند حرفم
بو تفصیلها در برده اجمال مرقع را

ز بند شهر اکنون میکنم پا
من و تنهایی و دامان صحرا

ز الفنا با امید شرح نی شد
دل من تا شنید اللیل حبلا

ز من خواهند خوبان نقد دل را
فغان از دست ارباب تقاضا

بدلالی دگر کج باخت شانه
که با زلف تو برهم خورد سودا

خلاف وعده تا کی خون کند دل
بیا بگذر از این امروز و فردا

در هجران نوای بیداد کرده ام
خاطر اند و هگین و چشم تر دارم

طبع نازک معنی بار یک دارد آرزو
تا توانم شوق آمیزی کمر دارم

شعله ام بر قم سپندم گردش چشم ترم
اضطراب شوق یعنی اینقدر دارم

سوختی کشتی کبابم ساختی بی جلوه ات
خانه برداز و فا خون در جگر دارم

فرض کردم آفتاب عالمی من هم بعشق
از شکست رنگ سامان سحر دارم

حضورش بسکه کردم ضبط در دل آه سوزانرا
چو خورشید آتش نظاره ام افروخت مژگانرا

روان از هر سر مو میشود خون دل عشق
بهم می پیچد آن مرهم تا زلف پریشانرا

مبر پس از عقل گر سودا نباشد بر گلوی ها
برنگ طوق قمری نمک میسازد گریبانرا

زلال جان گل آلود از غبار خاطرم میشد
نمیکردم اگر ظاهر بجو یاران درد نهانرا

ز بس دیگر بنش هر قطره خونم را بوجد آرد
ز دم آتش چو کافذ در خود دیدم گریبانرا

طلبد نهای دل مبداد پنهان نرده و خشت ・ نمودم همچو برق آخر بعالم چین و ماما
دل بروانه وار و بنگاه آتشین برلب ・ طلائی میکند نقاش سرو این گلسنار را
من از ابروی او برهان قاطع کرده ام از زر ・ توان برسید از من معنی شمشیر برا را

حسینی اگر شاعر ندارد قصد این وادی
بود خشک زدنها از چه رو با هم غزالا را

از دست مده صحبت پیمانه صهبا ・ می کیف مصاحب بود از بهر تماشا
دارد از حسن بنا این اوجه و کر منت ・ باچشم سفید است اگر آینه جبین
حیف است که همت زنجار زنگ بگیرد ・ تا شعر غنی هست مخوان شعر تمنا
عمر بست که چون لاله ز داغش همه خونم ・ برسیده ز حال من دلسوخته حالا
آنرا که بود علم سر شکوه ندارد ・ هنگامه ندیده است کسی بر لب دریا
جز تفرقه از دوری یاران چه بود است ・ ترکیب نماند چو رود نسبت اعضا
حرفیست که بر سرو فتد سایه قدش ・ مصروف به پستی نشود همت والا
خط را نتوان دید به پهلوی عذارش ・ از متن رخ دلبر حاشیه حاشا
شاه است ازین رو که نشد قسمت عاشق ・ فی احسن تقویم سوا حسنک حسنا
قمریست غرض از سخن سرو و صنوبر ・ ما حاصل تعظیم چو پیوسته و بالا

تا رو ندهد بوسه بران لب نتوان زد ・ بی لطف می نتوان خورد و مربا
بر بیکر دیوانه قبائی است مقطع ・ از وصل گریبان جنون دامن صحرا

خوش بیان بالفکده عشق حقیقی ・
شاعر مثنوی واله معشوقه و نبا

بیا بگذار قربانت شوم وضاع شوخی را ・ که الفت بر نمیتابد تکلفهای رسمی را
ز ظرف خویش باد رباتوانم گشت همپهلو ・ به پهلو هر که ماند قلندر بست کشتی را
دل و دین جمع کن مبرانی لاف مسلمانی ・ که نتوان پیش باون بی دینا بر هیچ خوبی را
ندید آن قامت موزون کند سرو از خشت ・ درون بیضه در پرواز می آورد قمری را
منم کز دولت نفس هر روز محو بر تو چشم ・ تجلی شد اگر در عمر خود یکبار موسی را
چو خط آمد سرت گردم از آنش شغل عاملی ・ و چندان فکر باید کرد از ما تن مخفی را
ندیدم مطلعی چون ابروی آن مظهر خوبی ・ سرا با خوانده ام صد بار دیوان تجلی را
ز شاهین حوادث هر کرا ناخن رسد باید ・ پناه خویش داند بهله آسا دست خالی را
اگر احسان نباشد هم ز روی مصحفی ・ توان راضی بالفت داشتن ارباب معنی را

سخن دارد سخنور را بعالم سرخ رو شاعر
ز رنگین حرفها منقار باشد سرخ طوطی را

غافل مشو از شوخی افشاندن پرها / پرواز فنا خفته در آغوش شررها
چون نی زتهی کیسه عزیزان چه گشاید / همقری اگر خواهست ببندند کمرها

چرا نه آب شود از گداز غم تن ما / فنا و شمع صفت سوختن بگردن ما
نشد که یکسر مو بی غرضی نمارد / زبس برنگ کمانست خدنگ دشمن ما
چو گرد باد کند رقص در هوا گرداب / زبسکه آب شود سنگ در فلاخن ما
درین محیط بغیر از گداز نم داریم / شکست خویش چو موجست جوشن ما
برون ز عالم اظهار آشنا نشویم / قفس بهست چو عنقا کسی نشیمن ما
چه کم بود ز شب ماه در جهان شاعر
بدرس عالم هستی سواد روشن ما

برای قفل مطلب باشد لطفش کلیدها / ز موج خنده‌اش روشن شود صبح امیدها
نمیخواهیم کز معصیت رو چهره بنشیند / بتان شانه چون آیینه از روی سفیدها
زبس با هم بحثیم احوال یکدیگر شود ظاهر / زبان گوش محرم شد از گفت و شنیدها
کند در جوش حرف حرارت حرف لعل او / فدای شربت عناب اگر ها معتقدها
مباد چشم او گردیم فلک سنگینی است شب / دو عالم مست شد از جرعه جام عبیدها

شود کشف حقایق هر ز شاعر طفل او / که باشد شیخ صدر الدین بدین ره بازیها

تا بهار جلوه او شد هوس آیینه را / سوخت از پیچ و خم جوهر نفس آیینه را
در دل ما رخنه‌ها افکند شوخی از ستم / شوخی مژگان او سازد قفس آیینه را
صاف طبعان را اگر مقصد همین سیر گلست / یک گل خونرنگ رخسار تو بس آیینه را
حیرت حسن تو از خود بیکه دور افکنده است / میکند آیینه هم بیش نفس آیینه را
حسن تا وا زند نگذارد مجهر دم نگاه / هست بیش کر ازان این ملتمس آیینه را
هست آسان بی صفای دل حضور گلرخان / هست از صفای خوبان دسترس آیینه را
گر تو بر داری نظر از اعتبار جوهرش / رو نخواهد داد دیگر هیچکس آیینه را

وه دیدن شهری غزالان سیر و از جا مرا / میفشانند همچو گرد از دامن صحرا مرا
غیرت سرشار شود ابرو تا از جا مرا / لب نمی‌آید بهم از خنده چون دریا مرا
گرد وارست در جهانم تا نوانها عزیز / جا بود چون رشته تسبیح در دلها مرا
همچو قمری تا بود پیش نظر سرو قدش / میرسد فیض دگر از عالم بالا مرا
نیست غیر از نام فرقی در میان یکدگر / هست ربطی با تو همچون نسبت عنقا مرا

[illegible]

همچو تیر ترکشم کز جمع مینا ز فلک • میکند بیرون ز بستان ساختن یکجا مرا
گردش گردون تماشا میکنم کهسار حیرت • خوش نمی آید بزرگیهای بی جا مرا

شاعر از بس مسکن من شد و یار هجو بی
میرود هر کس که از خود میکند پیدا مرا

بوصف زلف تو گر شنود بیان مرا : هما چو شانه کند از هم استخوان مرا
بود ز سایه موی خیال خامه او : مصوری که کشد جسم ناتوان مرا
ز بس بگرد تو گردیده‌ام فلک در چشم • بسان سرمه کشد خاک آستان مرا
هزار قصه ما هم اگر شنوند • ز حال من خبری نیست دوستان مرا

رسید بدرد دل بیقرار من شاعر
نی که گوش کند ناله و فغان مرا

گرمی شوقت برقص آورده تا کرد آب را • میطپد از موج نبض بیقراری آب را

ز خوبان دیده‌ام تا کاوش بیداد مژگانها • بود از چاکهای سینه در باغم خیابانها
نمک در بدن دلها را گل صد رنگ مینا زد • که در هر تیر بیداد تو گردون خونی نگاهها
ز بس گرم و خانش خون گرم غنچه را آمد • برنگ شعله جواله در گردش نگاهها

گفته‌ام احوال دل در بزم خوبان بارها • رفته است از قصه آشفتگی تکرارها
میخورد آمال بر هم دل چو مستغنی شود • تا نگهبانی مطرب بگسلاند تارها
جا به بدگردی افلاک نتوانم نمود • همچو مرکز عاجزم در دور این پرکارها
که زلف یار می‌بندم گهی وا میکنم • در محبت با دل دیوانه دارم کارها
روز تیراندازی چشمش بروی سینه‌ام • مانده همچون تخته نرگس بجا سوفارها
بی شب آرام هست بی روز من قرار از صبح • میکنم از بهر دشمن بگیرها دیوارها
هرکه حرفی زد بطور خود بدار آویختند • هست در شهر ملامت لشکر بادارها
چشمهای دلبران خواهند از من جان بره • میکند آخر طبیبم پرسش بیمارها
میرسی هرگاه در بزم وفا ایمان من • میزنم آتش برنگ شمع در زنارها
بی سبب از چشم سیل خون نمیریزم نگاه • در دل من میخلد از یاد مژگان خارها
سینه چاک عالم آواره گردی افکند • غنچه سان در کفش از بس رود دیوارها
دیده‌ام از شور مستی در گلستان صبحدم • خود بخود شاعر بربنیان گشتن دستارها

قصیده‌ایم یا غنچه چو رنگها • تا دیده‌ایم سرمه چشم سیاه را
در وادیی که آتش عشقم بلند شد • گردم شعله ز راه و دود آه را

[illegible]

ملاش هرزهٔ ما گرد در بدر ما را ⁂ نبود ورنه ازین جنبش درد سر ما را
برنگ تار نظر جسم ما بود وهمی ⁂ ضعیف کرد زبس یاد آن کمر ما را

نه خط نه خال نه رو نه عذار کشت مرا ⁂ ادای نرگس دنباله دار کشت مرا
اگرچه غمزهٔ او کرد بسملم لیکن ⁂ درازدستی مژگان یار کشت مرا
خمار چند کشم ساقی ای بسرت گردم
بیار باده که فصل بهار کشت مرا

برده است شناسائی ما دو دنیا ⁂ خود برده خوش نسیم برنگ گل رعنا
آن وصل که مطلوب دل خون‌شدهٔ ماست ⁂ گر هست سر لطف تو امروز نه فردا

ما طعمهٔ شهباز جفائیم بعشقت
چون مار عجب نیست گزد زلف تو ما را

زمین شعر فلک گرد از گدازهٔ ما ⁂ زبس بلند بود در سخن ستارهٔ ما
زبسکه سختی هجران کشیده ایم بعشق ⁂ نشان ز روی تو پیدا نماند از نظارهٔ ما
ز جوش بادهٔ خون شرر بسنگ آید ⁂ تنک چو شیشه بود بسکه سنگ خارهٔ ما
نشسته ایم سر راه آن نگار افگن ⁂ چه حکم رفته نداند کسی نه بارهٔ ما

بسکه دارد فکر من کیفیتی در روزگار ⁂ از تامل نشئهٔ مل میشود حاصل مرا

تا دامن خیال تو آمد بچنگ ما ⁂ آتش فتاد در دل و گردید رنگ ما
در دشت وحدتیم زبس جرات آزما ⁂ هرگز نبوده داغ دو رنگی پلنگ ما
یارب تفضلی که بسامان کنیم باز ⁂ ما را فسرده است کنون دست تنگ ما
شاعر سراغ تیرگی دل چه ممکن است
توریت همچو گرد سحر صرف زنگ ما

بکام خویش کنم دلبر شکرلب را ⁂ که بوسه گیرم و گویم بگوش مطلب را

بسکه در فکر تو محوم نتوان فرق نمود ⁂ از خط کاسهٔ زانو خط پیشانی را

لطف دارد هوسم گاه ⁂ سایهٔ تاک و ساغر صهبا
داغ عشق که ریخت رنگ جنون ⁂ لاله خیز است دامن صحرا
فرصت عمر تا نفس زده ⁂ سرو هیچ برق بال گشا
هر کجا بال سینه زده کم ⁂ مطلع شوق سکند انشا

عکس هم محرمش نمیخواهم . سوی آئینه دیده میدوخت را

حسن لیلی وشی قرارم برد . میروم باز جانب صحرا

شعلهٔ نارسا بدود کند . آه ناجسته میشنود بهوا

میکند چشم او اگر سحر . میکند عیسی لبش احیا

در طبیعتهای دل غافل نشو از جوش ها . همچو موج ای بحر در بافتند آغوش ها

بسکه چون گل گوش بر آواز رنگ افتاده ایم . بشکند گر رنگ رو آید صدا در گوش ها

حسن با کیفیتی داریم در مد نظر . باده گلگون بود شوخ کلاهی نوش ها

همچو آن طایر که سر در زیر بال و پر کند . میتوان نهفت عنبر از دو نقش ها هم دوش ها

شاعر از آگاهی ما خون غفلت میچکد

هست صد میخانه می خمیازه و صبح هوش ها

زخوبان دیده ام چون ماه نو تا کج کلاهی را . بجان دارم تمنا جلوهٔ خواهی نگاهی را

بقوی هم مده از دست وضع غدر خواهی را . گنه باید شمردن مشق عفوش بیگناهی را

مدار و الفت اضداد صورت در جهان اصلا . مگو در نام در لیلی رو و بد با شعر ماهی را

اگر از وضع ارباب تسخر آگهی باشد . نباید کم شمردن در جهان بید سکاهی را

را همچون نگین در عرصهٔ آفاق مهمالی . برای نام ای غافل بروی خود سیاهی را

الهی در بماند آن بهار گلشن خوبی . دریغ از ما نمیدارد نگاه گاهی را

ز زلفش سخت میترسند دلها در نخجیرش . که هم مار میباشد کبوترهای جاهی را

بقطع مدعا فکر دو عالم کی سزد شاعر

بس و بیشی نمیباید دم جرات سیاهی را

رخصت جولان دهم اکنون هزار ناله را . تا کجا با نیم گیرم درد چندین ساله را

از گزند آسمان بی صبح رستن مشکلست . درد افزون میشود گر بشکنی تبخاله را

داغداران محبت سخت نازک طینت اند . تاب آسیب نفس نبود مزاج لاله را

میکند شاعر بدشت بی سرو پایی فزون

گردش رنگم چنین شعلهٔ جواله را

بهستی آمدم تا از عدم وحشت فزود اینجا . چراغم مضطر گردم نمیدانم چه بود اینجا

دل عشاق در سر پنجهٔ مژگان او نالد . که باشد کوکب برگشته بختان از صعود اینجا

تکلف گردن درین محفل که تیغ جوری دارد . چو شمع آید بقدر سرفرازی سر فرود اینجا

یار خوش نگاهان سرمهٔ ضبط نفس دارد . بود مهر خموشی بر لب گفت و شنود اینجا

بزم نوخطان دیدیم شاعر طرفه ز تیغی . که آتش غیر میسوزد دل عشاق دود اینجا

در گذار آمد بدرد [illegible] دل پر خون ها
جاده تحقیق شد هر موج سیحون ها
سر دادن گلشن بود از [illegible]
قابل تقطیع بود مصرع موزون ها
حرف بیسی هم اگر صفحه ازغانه [illegible]
مصرع برجسته شد از شوخی مضمون ها
بار در عالم [illegible] بر عالم بود ایم
[illegible]
همچو رنگ [illegible]
[illegible]
ظاهر و باطن [illegible]
دیده ور [illegible]
کام [illegible] مجنون ها
گرد باد [illegible] اعتبار
[illegible] سرو در کنار غنچه
[illegible] شاعر بهار از دل محزون ها

رفتن راه سبکروحان ز نوحی فارغست • گردش هموار باشد آسیای رنگ را
بی کدورت نیست هرجا سختجانی دیده‌ام • در دل آهن بود جا خنجر با زنگ را

عشق تا خواند سرنوشت مرا • بر سر خم گذاشت خشت مرا
عرق شرم کرد آزادم • کز سرم شست سرنوشت مرا
دیدهٔ قاصدای سرت گردم • نوبهار مراست بهشت مرا
صرف در بر برخان شاعر • کرده انداز ازل سرنوشت مرا

کر بعرض آریم افغان دل افگار را • نالهٔ ما چون صدا از جا برد کهسار را
خوب و زشت از صافی آئینه روشن میشود • هست تحقیق دو عالم حیرت سرشار را
مزد جاه افتادنست اینها که میسازد عزیز • یوسف ما میشناسد گرمی بازار را
از دم گرمم دل آئینه روشن میشود • بلبل خوش نغمهٔ عشقم گل دیدار را
کار ما چون خط ساغر جز طواف باده نیست
کعبه تا خواندیم شاعر خانهٔ خمار را
بلندی نیست فریاد زبان الکن ما را • بود زنجیر موج سرمه در پا شیون ما را

بوای

هوای تیغ او کز خون سربازی بجوش آرد • چو شاخ گل سراپا سر بر آید گردن ما را
بو صحرا نیست با آلاینش دنیا سرو کار • نگیرد تهمت آلوده گیها دامن ما را
سراغ ما نهان از بسکه شد در گرد موهومی • نمی باید کسی مانند عنقا مسکن ما را
همین گر تیرباران فلک باشد توان کردن • چو ماهی خلعت هستی تصور جوشن ما را
دران محفل که رنگ چهرهٔ ما رفشان گردد • برنگ شمع زر اندود میں پیراهن ما را
جنون هرگاه اسباب طرب خواهد بهم آرد • شب مهتاب میداند سواد روشن ما را
بگلزاری که جنبش تیغ ابرو میکند شاعر
برنگ گل همه مجروح میسازد تن ما را

تا گوش دل رسید بغفلت صدای ما • دیگر کدام ناله بود مدعای ما
رفتیم و اهل قافله را هم خبر نشد • چون لاله سرمه داشت گلوی درای ما
ما التجا بهر کس و ناکس نمیبریم • بر آستانهٔ تو بود التجای ما
گرم آنچنان رویم که در بزم روزگار
چون صبح گرد ما ننشیند بجای ما
حلاوت سخن بیشتر بود ما را • حدیث لعل لب او شکر بود ما را
بس بخون دل خویشتن رقم کردیم • کبوتر شفقی نامه بر بود ما را

اگر نه اشک بهجر تو متصل بارد ٭ چه چشم و نهفت زمژگان تر بود ما را
ضعیف نالی ما عالمی دگر دارد ٭ خبر ز نازکی آن کمر بود ما را

کاکل او چو بر سرین افتاد ٭ سر کردیم کوه ماران را
بر سر کشور دلم اکنون ٭ رنگ تازیست بی سواران را
بهر سر سبزی از بتان خواهد ٭ کشت عشاق تیر باران را
شاعر از قرب صاف شو کاخر ٭ روسیاهیست کم عیاران را

از نگه مرهم نه بستی سینه چاک مرا
نشاه بخت سیه تا چند رسی لاله سان
سرمه چشم تغافل ساختی خاک مرا
ساغر می در بغل پرورده تریاک مرا
غافل از طوفان اشکم مباش ای آسمان
سیلها در پرده باشد چشم نمناک مرا
در نصیحت گر چنین داری سخنهای خنک
سنگی افسرده زا هد طبع چالاک مرا
بسکه در دلجوئی احباب میکوشم مدام
خوشه از جیب دلها بود تاک مرا
خار خار سینه اش از هر دو پهلو سر کشد
شانه تا در مو شکافی دید ادراک مرا
شاعر از حیرانی دل محو گردد جوهرم
صافی آئینه باشد شعله خاشاک مرا

زبس گردیده ام در جستجوی او دل شبها ٭ فتاده آبله در پای من افزون ز کوکبها
بنازک فهمی من عاشقی بسیار انگیزد ٭ بمضمون کلامش میرسم از جنبش لبها
بحکم وحشت دل میروم هر جا که میخواهم ٭ نه رهبر باشناسم در ره عشقش نه مرکبها
بجذب آرزو دل میکشاید بال عنقایی ٭ جهان کو بیم ندارم با بتان شوخ مطلبها
چرا سازم بدنیا بعد از این تا زنده ام شاعر
من و تنهایی و درد دل و فریاد یاربها

استلای از شراب ارغوانی شد مرا ٭ همچو شاخ گل ز خون خوردن گرانی شد مرا
زنده جاوید گشتم تا شهید او شدم ٭ آب تیغ یار آب زندگانی شد مرا
قفل من روی گشایش دید کم شد چون کلید ٭ عقده دل وا ز فیض مهربانی شد مرا
همچو فانوسی که نور از شمع پیدا میکند ٭ پرده دل روشن از سوز نهانی شد مرا
هست در زیر نگین من جهان چون آفتاب ٭ تسخیر از روشن روانی شد مرا
در چنین وقتی که نافهمی حاجت روا ٭ کارها از طفیل کاردانی شد مرا
پرده خارا چو هستی بر شرارم بسته راه ٭ سنگ راه وحشت دل سخت جانی شد مرا
خوب شد شاعر پس از یک عمر در راه طلب
از بتان امید لطف و مهربانی شد مرا

کم گشتگی کجاست که پیدا کند مرا ۰ در روزگار رهبر عنقا کند مرا
سجده‌ام باو ز ازل چون خیال او ۰ دستار زمینم که ز سر وا کند مرا
من مست باده نگه دلبر خودم ۰ منت کش از برای چه صهبا کند مرا
از ضبط راز سخت تنگست خاطرم ۰ کو عشق خانه سوز که رسوا کند مرا
خواهم بگرد باد بگردم جنون کجا ۰ کامروز عطف دامن صحرا کند مرا
هر روز خوب که چشم تو جانم ۰ خون در جگر بوعده فردا کند مرا
یارب غنا فقط تو خواهم دگر مباد ۰ رسوای روزگار تمنا کند مرا

بسکه میباشد تلون در مزاج آینه را ۰ میزند بر هم بیکدم صحبت آینه را
از نگاه باده گلرنگ از صوفی مخواه ۰ هم آتش نمی باشد خرقه پشمینه را
زاهد کذاب لاف خاکساری میزند ۰ جمع هر که میکند در دل غبار کینه را
مهر بر لب زن اگر شد جمع گوهرهای راز ۰ تا که ز قفل میباشد در گنجینه را

نسخه اشعار صاحب آرزوی شاعر

ساقیا بخش آن تو شیشه دوشینه را

بود سرگشتگی از بسکه می دیوانه ما را ۰ بگردش میشد بدرنگ جنون پیمانه ما را

شب تار جدایی از خیال شمع رخسارت ۰ چراغان است در مد نظر پروانه ما را

میکند آشفته هر دم کاکل جانانه را ۰ خورده خواهم کرد آخر شیخوان شانه را
مردن خود می نماید عشقباز از راز وه ۰ شمع باشد میل راه سوختن پروانه را
خرم آن رندی که میداند نگاه مستی ۰ حلقه بزم محبت گردش پیمانه را
هر که از ما مقدم مشت پر راه ماست ۰ میتوان دادن چراغی عاشقان بیگانه را

از نم اشک جنون پرور دل خوش ۰ سبز کردم دانه زنجیر را
زاهد حرف جای ریش هم ۰ میتراشد بتیشه تقریر را

اگر شور جنون از شهر بیرون میبرد ما را ۰ نمیگیرد کسی از دست ما دامان صحرا را
نمیخواهد ز کس چیزی و میخواهد بدام آرد ۰ توان از شیخ شهر آموختن وضع گدا را
اگر بر منعان خضر ره مطلب نشود ساقی ۰ بپای خم توان طی کرد راه میکشیها را
نخواهد وعده ات رنگ وفا هرگز ۰ نگفتن ز حسرت دل برده ام امروز و فردا را
بیار ام طلب تا چند باشی داغ رسوایی ۰ ز لوح خاطر خود محو کن نقش تمنا را

تکبر و فقر ما رنگی ازین اندیشهٔ باطل • نوان بر اصل و بنا عرض و دیبای تجملها
متاع ملک هستی را اگر از خویش فهمیدی • بدام آورده‌ای در عالم اندیشه عنقا را

گل این باغ از باد صبا هم وا نمی‌گردد
نسیم سردمهری بسکه افسرده است و بهارا

باستغنای فقرم دولت شاهی میسر شد • جهان تسخیر کردم بی‌تکلم بی‌نیازیها
برنگ شمع تا کی در ریاست باشد غرور زر • بپستی میروی آخر ازین گردن فرازیها
مگر خونین چشم طفلی عزم گلگشت چمن دارد • که نرگس میکند در باغ سازی نوازیها

هست لطفی بمن نگار مرا • میتوان دید عشقبار مرا
بصفای زمین دل نازم • رگ گل کرد عکس خار مرا
ناز را جلوه آشنا کردان • پر پرواز ده غبار مرا
خون شدم تا ز ناز رسیدی • چه بلا گشت خاکسار مرا
شاعر آخر خیال روی کسی • کرد لبریز گل کنار مرا

رو بدو اصلا و منما همنشین آئینه را • شوخ میگردی بپاش تو مبین آئینه را

مطلب مغشوش هرگز در خیالش نگذرد • وانمود صاف دارد آفرین آئینه را
حکم حکم اوست دل هر کس پاک از زنگ شد • صافی باطن کند صاحب نگین آئینه را
سنگ را آدم نماید دستگیر بهای حسن • نیست کار او بغیر از این ای نازنین آئینه را
از تو شد سرمایه دار حسن در بزم حضور • بود این دستی که دارد بیش ازین آئینه را
فکر تا کی هست دایم بستهٔ موج سراب • عکس میداند حصار آهنین آئینه را
نیست او را با کسی الحال اصلا التفات • روز و شب از پیش خود دارد همین آئینه را
رو بروی هر گل اندامی که شد در رنگ شید • وعده دادم در تماشای سحر آفرین آئینه را
صبر کن تا گرد خط جوشد بگرد عارضت • همچو زنگی میزنی خود بر زمین آئینه را
شوخ چشمان نکته چینانند گفتم مو بمو • رو نباید داد اصلا انجمن آئینه را
آه از احوال ابنیه دم که بهر امتحان • پیش می‌آرند روز واپسین آئینه را

شاعر از وضعی که دارد در نگر دو هیچگاه
یافتم در کار خود خجلی متین آئینه را

عزیزان کوی عشقست این توان کردن مقام اینجا • نخواهد هر که دستگیر برد ارید کام اینجا
دل جا کم کند گر یاد زلف او عجب نبود • که افتاده است در سر صبح را سودای شام اینجا
درآید صیدگاه عشق گر خود کبک ای الفت • برقص آید مثال شعلهٔ جواله دام اینجا

زسر غافل نباید شد بمیدان سخن قطعا — نمی‌آید برون هرچند شمشیر از نیام اینجا
زبس رنگین ندیدم راه در سیم وادی سودا — توان از بوی گل کردن مداوای زکام اینجا
عبث در دشت وحشت بیکسی نام آوری خواهی — جنون دوری آخر حلقه خواهد کرد نامم اینجا
زنور سینه نیکو شد منور خانهٔ الفت — بود داغ دل خون گشتگان ماه تمام اینجا
به بزم انس نتوان گفتگو خاموش شد شاعر — که دلچسب است چون زلف بتان طول کلام اینجا

دارد از میخانه بیرون جرم هشیاری مرا — کاش می‌بودی سرمستی و میخواری مرا
شور مستی مغز هوشم را پریشان کرده است — خوشنما باشد چو گل آشفته دستاری مرا
شکوه بیداد چشم او ندارم بر زبان — کشت مژگان نگاهش گرد دلداری مرا
از غبار کینه شد چون شیشهٔ ساعت دلم — بار خواهد سینه صاف این چرخ زنگاری مرا
کثرت عصیان بضعفم استخوان در هم شکست — کرد چون نال قلم مشق سیه کاری مرا
حرفی از درد محبت گر بگوش من خورد — از سر مژگان شود خونابهٔ دل جاری مرا
بوده‌ام آزاد مشرب لیک در دوران حسن — حلقهٔ زلف تو شد دام گرفتاری مرا
زلف چندانی که وصف حسن او گوید بجاست — از خط او خوش نمی‌آید طرفداری مرا
چشم وا کردن دهد آیینه را شاعر جلا — شست از دل گرد غفلت فیض بیداری مرا

تا گریبان چاک زد اندیشهٔ سودا مرا — خوش نمی‌آید بغیر از دامن صحرا مرا

زجذب فیض غنا از خیال جاه برآ — بکنج فقر نشین و [؟] شاه برآ
زداغ سینه تماشای دو عالم شو — سری بآینه در دیده نگاه برآ

باز رخصت ده بقتل من ادای خویش را — بر سر ناز آر چشم سرمه سای خویش را
رنگ خون بیکنهان دست آلود حنا — تیره مسازی عبث رنگ حنای خویش را
شوق عریانی برون می‌آرد از پیراهنم — میدرد چون غنچه در گلشن قبای خویش را
قصهٔ عاجز نوای رهن حرف و صوت نیست — در شکست رنگ گفتم ماجرای خویش را
سوی عمر رفته کردم هر نفس قاصد روان — [؟] نامه با رهنمای خویش را
میزند گاهی ز الفت حرف در پهلوی من — دوست میدارم دل درد آشنای خویشتن
مدعا فهمی نشد پیدا که گردد چاره جو — با بتان هرچند گفتم ماجرای خویش را
رهبر عالم زبس پاک طینت خوشنماست — بهر ما بند سحر کردن روای خویش را
در شبستانی که باید سوخت سر مجلس است — گرم دارد هر که همچون شمع جای خویش را
از برای دل که آخر میرود از دست ما — رنجه نتوان کرد شاعر دست و پای خویش را

ای آینه پرداز ثنای تو جبینها ∴ از وصف تو لبریز گهر کام و زبانها

ای شفق از بهر ثنای تو بیانها ∴ یکدل شده چون غنچه بوصف تو زبانها

هنگام سخن از کرمت لذت معنی ∴ در قالب الفاظ کند نشو و نما جانها

زهاد همه خود سر و شیخان همه خودکام ∴ دانای رموز تو نه اینها و نه آنها

گردد ز رهِ جلوه گزینی ریاضت ∴ از گوشه نشینان تو خم گشت کمانها

گر یوسف حسنت نکند جلوه فروشی ∴ چون آینه با تخته شود جلوه دکانها

آنرا که نظر بر چمن صنع تو افتد ∴ چون بلبل شوریده در آید بفغانها

آنجا که کند شوق تو آوازه وحشت ∴ از هم گسلد ربط مکین ها و مکانها

داده است عطای تو بتاراج و تقسیم ∴ هستی که بدریا نهد و زاکت بمیانها

اهل نظر از لطف تو از زخم کشاکش ∴ چون مردم چشم‌اند در آغوش سنانها

از حفظ تو رخصت ندهد کیست که یابد ∴ در کار که جلوه مهتاب کتانها

چون صفحه که از مشق الف بر شده باشد ∴ عالم به ثنای تو گشوده است زبانها

گر بر تو لطفت نکند فکر تلافی ∴ در کعبه هر سو چو ماه است زبانها

در بحر حقیقت که گه شناسنده است ∴ از قعر بر آورده چو امواج کرانها

تا هست نفس شانه کش زلف تقدس ∴ شاعر نشوی سلسله جنبان گمانها

زبس آواره

زبس آواره ام داره و بدرد دل رسیدنها ∴ برنگ اشک خو هم در رسیدن از سر دویدنها

بقربانت روم مسند و در آزردنم آوردنت ∴ کند نقاش ضعف پیکرم حسرت کشیدنها

زبس پیرائی حسن بتان آئینه میگوید ∴ گل این باغ کم زنده مرده میگردد ز چیدنها

بدور ظالم از راحت از جستن خطا باشد ∴ که زیر آسمان زنگی ندارد آرمیدنها

درین دریای پر شورم چو موج آئینه وحشت ∴ هم آغوش وداعم میکند از خود رمیدنها

چو آن شیرین شمایل رفت از محفل برون شاعر

ز حسرت ماند بهر عاشقانش لب گزیدنها

در وصف عشاق بود تاب بدرودی مرا ∴ بر میبازد برنگ صبح دم سردی مرا

سرمه سا چشم که یارب برده آرام که باز ∴ همچو میل سرمه لاغر کرد شبگردی مرا

آرزو دارم که بینم سیر روی چون گلش

خوش نمی آید بغیر از آتش باد روی مرا

هم آینه کی زنگ [illegible] عالم می شود پیدا ∴ کی از ضبط راز دل ملالم میشود پیدا

بود مشت گلم روشنگر آئینه هستی ∴ صفای از جام سفالم میشود پیدا

بقدر خاکساری در ره نشو و نما شاعر

سر و برگ ترقی چون نهالم میشود پیدا

شوق قربان شد نفی سیر از هوشم مرا ۲ همچو گرداب بحرف کی بود گوشم مرا
همچو آن پیشرو قافله خود و ا شد بر سر کوی تو پابند چو مدهوشم مرا

شاعر از باده کشی نشاء دیگر دارم
ساغری کرده آن دلبری نوشم مرا

نهان از چشم مردم می‌نشیند نقش کارها چو رنگ رفته در پرواز می‌آید غبارها

برای کشتن دشمن بکار آید بیان ما • برنگ شمع شد مژگان تیر ما زبان ما

تا بوسه داد ز سیب ذقن مرا ۲ یکسر حلاوتست بکام و دهن مرا
همچون نهال ماندیم از حسن اختیار ۲ پابند کرده آنچه رفت در چمن مرا
کز اضطراب عشق نوا نیست دور چون صبح بیقرار کند در کفن مرا
از قامت عذار و بناگوش دلبران شاعر بس است سرو و گل و یاسمن مرا

حیرتی دارم که در گردش گرفتارم چرا ۲ در جهان سرگشته همچون خط پرگارم چرا
گر دل من آرزو دارد ز خوبان ۲ پیش روی دلبران آیینه بگذارم چرا

بجنبد

سر چه من سلسلی است طبع [illegible] آزاده
از رگ جانم [illegible]
گر ز راه [illegible]
نقش [illegible]
[illegible] دل آزاده

مکنم بیهوده دل را خون شد بر جهان عالمی در خواب غفلت من خبر دارم چرا
همچو تسبیح سلیمانی نهان و آشکار • با کمال ذکر حق در بند زنارم چرا

من همان شاعر و غمای دوستان دارم شعار
دوستان غافل شدند از حال زارم چرا

گذشت ناوک بیداد غمزه از تن ما • از نگاه حضور شد دعای جوشن ما
حریف تیغ بهاریم و تاب طاقت نیست ۲ برنگ شاخ گل ای خون ما بگردن ما
نشیم از گل ناز و غمزه هم خالی اگرچه وصف پری طلعتان بود فن ما
چه ممکن است نسازد زمانه سرگردان بود ز گردش ایام تا فلاخن ما
بروی صفحه چو تصویر در دشنه‌ایم ۲ بجا نشینی گذرد روز کار شیون ما

چو ماه کاستن ما عجب مدان شاعر
که شمع بزم جهانست طبع روشن ما

شعار لاف نباشد دل گداخته را که راه نیست درین بزم حرف ساخته را
دل از خیال پرستم ز حرص آزاد است طمع چه سحر نماید بهیچ ساخته را
بآفتاب رسد بال چون زند شبنم گذر بکوی تو باشد دل گداخته را
دو نیمی غبار نه بیند بخاطر شاعر خیال غیر نباشد بخویش ساخته را

جنون چون شمع هرگه یاد هجران میدهد ما را ... بکف گلدستهٔ رنگ پریشان میدهد ما را

پرافشان شد بهار از شور سودا مژده می آرد ... گل آمد رخصت چاک گریبان میدهد ما را

بروای ناله خون شو بر لب اظهار تو میدیدی ... که آه ما خبر از درد پنهان میدهد ما را

ز بس زخم گشتها ساقی گلچهره می برد ... بکف گر میدهد جامی هراسان میدهد ما را

سبر بس انبکه فرسوده کان وادی الفت ... سرشکی میزند موج و بطوفان میدهد ما را

دل عشق جفا جو بسکه میسوزد بکام ما ... اگر خواهش بود مرهم نمکدان میدهد ما را

بود شاعر الم از بسکه ما را باعث عشرت

گل داغ محبت بوی درمان میدهد ما را

شد در آیینه پیدا از کلفت احوال ما ... همچو نقش پرده ماند آخر برون تمثال ما

ما گریبان چاک آخر خورشید عالم برده ایم

شبنمت نتیجه باشد چون سحر اقبال ما

میرود تا از نظر مهر جهان آرای ما ... میزند در شبنمت تا نقب سودای ما

از علو همت خود همچو دیوار بلند

فارغست از ننگ پستی خاکسار بهار ما

بعشق طوطی گویا نکرده اند تراء ... دو چار آینه سیما نکرده تراء

ز درد بی سر و پایان او چه میدانی ... هنوز محرم دلها نکرده اند ترا

درآ و در بزم میخواران که از طفل گران انجا ... سبک گردد غم سنگین بطبع دوستان انجا

بود بزم خیال تیغ ابروش چه خونریز انجا ... زماه نو رگ گردن نماید آسمان انجا

اگر مانند گوهر جمع خواهی آبرو انجا ... گره زن بر لب از مدعا حرفی مگو انجا

کجا در محفل ما میتواند سر شد مینا ... بود دامان می همواره در دست سبو انجا

نباید کم شمردن شهر ترکیب عناصر را ... رسد رزق مقدر بی تعب از چار سو انجا

ز نیرنگ خیالات جهان از من چه میپرسی ... بود چون خامهٔ نقاش یکعالم دو مو انجا

جهان سوختن رسم دگر دارد که میخیزد

برنگ شمع جای ناله آتش از گلو انجا

میکند موج می خمکده پا بست مرا ... اگر امروز دهد فیض سبو دست مرا

می توانم که نثار تو کنم در محفل ... هرچه از صبر و دل و تاب و توان هست مرا

جام گردش کردن چکنم میخواهم

گردش چشم سیاه تو کند مست مرا

مطلب خود خضر باشد دل بمطلب داده را ・ جاده از کاه است در منظر بی جاده را

صحبت باشد باعث جذب الم ・ سرنگونی میشود حاصل زمینا باده را

برق رحمت بر دل از چندان کار منت است ・ کی بود قید تعلق خاطر آزاده را

دل چو عاجز شد ندارد چاره بشکست رنگ ・ بر ندارد همچنین اشک بخاک افتاده را

در بهار سبزه خط با خزان کردم دوچار

بسکه شاعر عندلیبم کارخان ساده را

بسکه میدزدد حضورش ناله و فریاد را ・ رحم می آید بحال من دل صیاد را

بشنود گر نام بیکان خدنگش بشکند ・ اضطراب نبض جوهر بیضه فولاد را

خودسران تا چند دیدن عرض حال خویش را ・ باعث اقبال فهمیدن وبال خویش را

کز جمال می نبینند از ره غرور ・ بر فریب است اینکه می بینند جمال خویش را

در ره نقاشی حسن بتان آیینه ام ・ میدهم صورت بهر صورت خیال خویش را

همچو شبنم نگردد فاش شاعر گریه ام

در لباس خنده می پوشم ملال خویش را

نخواهد داد گر حسن تو رو آیینه ما را ・ که خواهد داد در ارباب حیرت آبرو ما را

نمیگردیم بازها و بد باطل ظرف هرگز ・ که کم باشد بانیم دم دماغ گفتگو ما را

شود هر نقش پا کز شعله جواله جاوید ・ تماشای تو دارد بسکه گرم جستجو ما را

رساند تا طپش دل به بزم او ما را ・ بدل نماند دگر هیچ جستجو ما را

علاج صحبت خدا آرزو نکند ما را ・ فتاده کار به مرهم شد خو ما را

بغیر از اینکه بسوزیم یا هلاک شویم ・ دگر کدام بود جستجو آرزو ما را

بود ز شوخی نیرنگ او خبر شاعر ・ مثال خامه نقاش مو بمو ما را

خواهم که بدست افتد از پیچ و خم موها ・ در سلسله زلفش سر رشته گیسوها

تا کی مژه ها ماند بی نم بغم عشقت ・ خون کرده دل ما را بی آبی این جوها

تا تیغ مراقب را سر در شکم خویش است ・ جز آتش نمیخواهد از کاسه زانوها

ابنای جهان یکسر بابند تحیر را ・ چون آینه ام حیران از دیدن این روها

شاعر ز من حیران احوال چه میپرسی

سر در گم او هستم چون سر رشته موها

خون جگر بعشق می ناب شد مرا ・ رنگ شکسته جلوه مهتاب شد مرا

از بس نمای عیش جهان سست بوده است / رنگ شکسته جلوهٔ مهتاب شد مرا
معلوم شد بجوی وفا آب میرود / هر که گلو ز تیغ تو سیراب شد مرا
زخمم نماند داغ شدم جمله سوختم / انبها برای خاطر احباب شد مرا
در گریه آن دلی که برآورد دست گریه بود / خالی لبیان کوزه و دولاب شد مرا

گر بدل اضطراب نیست ترا / از برای چه خواب نیست ترا
شرم کس کی دل تو آب کند / اگر از خود حجاب نیست ترا
زاهد از عکس وسمه بوی / احتیاج خضاب نیست ترا
جان من نازکی مرو بچمن / بوی گل شوخ و تاب نیست ترا
شاعر امید صحبت مقبول / جز در بوتراب نیست ترا

گر حسرت پرواز فشارد جگر ما / بیرون فتد از چاک قفس بال و پر ما
ماراست ز بس چشم بران مطلع خورشید / روشن شود آفاق چو مهر از نظر ما
از بند مکافات رهایی چه خیال است / خفت آمده در بر ما خفت بر ما
شاید که قریب است سر کوی نکویان / دل رفت ز پهلو که رساند خبر ما

در آبله‌ها جوشش خون بهر چه جز است / نگرفته اگر خار سر رهگذر ما
پرمتصل از خویش که نشنیم بیابانی / چون ریگ روان فاصله در سفر ما
شاعر چه توان گفت بآن طفل جفاجو
اشک آمده آویخت بمژگان تر ما

بطفلی بی رم شوخی بدان سیمین عذارا را / که دو تا زلیست بار برق خیال این بی سوادا را
چه بیکر و بند ور بیداد تیغ ابروی نازش / شبنم هم اگر مرهم نمیشد دل فگارا را
برو زاهد بگو وان سبحه خوش باش در مسجد / که حاجت نیست با تسبیح داغ دل نمارا را
بحال بیکس رحمی ندارد هیچکس اکنون / نمیدانم چه شد شاعر در این آفاق پرا را

تا حسن تو کی رسد نظرها / مژگان بهوس فشانده پرها
دل میطپدم مگر بقتلم / بستند بر رخان کمرها

زلفیست وسوسه مژگان شوخ و شنگ ترا / جهان بطبع تو بود لشکر فرنگ ترا
وا ز موج تبسم گرفته تیغ بدست / ز هم جلوه نکنم فرق صلح و جنگ ترا
مژه‌های نهانی خوش است خونریزی / که بر زبال پری میبرد خدنگ ترا

با این سرشت نازکت که جمله تمکین است . بشنبنه باز رسد جان غمزه سنگ را
چه تاب شاعر و لنگ دم زند دیگر . که غنچه هست ثناخوان دهان تنگ را

خطر ز عاقبت زلفش اعتبار را . بر خاک زد فلک که آبدار را
چیزی مخواه و مگذر از غصه خوردن است . طول امل بگنج نشانده است مار را
از انقلاب وضع فلک دوام رفت . چون صبح ضبط خنده بی اختیار را
با هیچکس کدورت و رنجش نمانده است . افشانده ام ز صفحه خاطر غبار را
نامی بهم رسان که بود از کمال قدر . جا بر سر طلا چو نگین نامدار را
رطب اللسان شکر عنایات کریم . چون دانه سبز کرده من خاکسار را
زین درد سر چو غنچه تصویر فارغیم . از ما مپرس حرف خزان و بهار را
شاعر بعشق ماه وشان تجربه دیده ام . یکجا قرار نیست دل بیقرار را

گر رخت میدهد گل آینه را . میکند همچو بلبل آینه را
خانه اش را تو یی اثاث البیت . از تو باشد تجمل آینه را
کرد خارا شکاف مژگانت . سنگ سوراخ کامل آینه را

این همه از توجه صفت است . داغ کن از تغافل آینه را
که مست سوی او گرفت . ساختی ساغر گل آینه را
شاعر از بهر حسن حیرانست . دیده ام جزو کل آینه را

خرمی چون غنچه از رنگ بیان با ماندم . برگ عیش دل درین گلشن زبان باندم را
با زلف دلبرانم آنقدر یار رفت . دل اسیر التفات نوخطان باشدم را
سینه اندر ریشه نخل شعله غمم بدل . داغ او چون شمع مغز استخوان باشدم را
نیستم تنها رو راه جنون مانند شمع
رفتن رنگم درین ره کاروان باشدم را
چون نگه از بس ادب کرده است زنجیرم . سیر از خویشتن شوق پر افشانده ام را

غیرت از هستی نشاطی خاطر آگاه را . در فنای خویش معراجست برق آه را
از فریب طول زلفت کی بدام افتد کسی . شانه تا کی بنزد زابه دم روباه را
در جوانیها نکردی گر سراغ دولت برگ . موی سر میکند آخر سفید این راه را
روز سنبلای دور و دم صبح چون گلستان . بهر زینت خط گشتی در طاق گردون ماه را

[illegible]

قلت وسعت نگر یک جهان دارد قفس ؛ باگریبان بی بسط باشد دامن کوتاه را
هرکه در قید بلا افتاد نفس سازد عزیز ؛ پایهٔ معراج داند همچو یوسف چاه را

هیچکس از عهدهٔ مردم نمی آید برون
مُهر نتوان زد لب هنگامهٔ افواه را

از ستم پروا نمی باشد محبت کیش را ؛ نوش می داند دل بیتاب عاشق نیش را
باکم مطلب ز تشویش بلا آسوده باش ؛ محو کن از خاطر قانع خیال بیش را

شاعر از ضبط سخن رنگ حشم زآفت مکش
مرهمی جز رفتن خون نیست هرگز ریش را

گر از دهان یار بود گفتگوی ما ؛ تنگی برنگ غنچه فشارد گلوی ما
ای کاش قاصدی که تسلی کند بلطف ؛ برگشته دیدن تو فرستد بسوی ما
سرکوب عالم از لب خاموش بوده ایم ؛ دریا بس دم چو تیغ بود آبروی ما
کاری نکرد گریهٔ حسرت بدل غبار ؛ این لکه ها نبرد از شست و شوی ما
انجاکه ما حضور ز خویشتن برویم ؛ آئینه را چه تاب شود روبروی ما

شاعر چرا نبارد گر در و سر رو سیم
پوشیده نیست هیچ آرزوی ما

صفحهٔ آئینه ات محو بهارست اینجا ؛ غافل از دل نشوی جلوه بهارست اینجا
غیر موهومی هستی چه ره عرض کسی ؛ فرصت عمر خط بال شرارست اینجا

شاعر از کنج خیال است مرا عیش دگر
شاهد پردهٔ اندیشه دوچارست اینجا

چرا طاعت شود آب رخ گوهرها ؛ هرچه از عشق رسد شمع صفت بر سرها
آه از دست ضعیفی که بصحرای ستم ؛ روی صیاد نشد تیغ ز رشت بر ما
رفت از خویش دل خون شده تا گرد نگشت ؛ گرد برخاست ز نیرنگ گردش رنگ اخگرها
راستی لیکه بود پیشهٔ ارباب جنون ؛ پیچ و خم را ندهد راه بخود جوهرها
هست امید نگاه از جگر سوختگان ؛ چهره بالاله شود داغ نمک رو درها
چقدر نام خدا نور سعادت دارد ؛ طالع از مطلع اقبال بود اخترها
محو کیفیت چشم و نگه خوبانیم ؛ خالی از باده نکرده و بجهان ساغرها
دل زکف بردن و آزرده شدن تا عجبست ؛ جان ما راحت ما صاحب ما دلبرها

شاعر آن روز که از خویش برون خواهد بود
جرس قافلهٔ عشق دل مضطر ما

ریخت رونق تا بناله سجدم ؛ خیال کاکل او سرمه شد گلوی ما

با فقیران گر سر خودی زاهدی ننگ را • کرده با سلک گهر هم تراز و سنگ را

چون دانهٔ غربال درین شیوهٔ سنگ • تا چند کسی عرض دهد دربدری را

دویدم بشوق در بهر کوها • ندانم چه باشد دگر جستجوها
بخیلان نبخشند یک قطره آبی • زنند بر خاک تا آبروها
بجایی که در دل رسید آه شاعر • ز تار نفس میشنماید رفوها

همسری با قامت او هست بیجا سرو را • افکند این سرکشی آخر ز بالا سرو را
بر لب جو بسکه موزون جسته چون مصرع بنا • هر که گوید مصرع دیوان جو با سرو را
عاقبت شد از خلشهای قد موزون تو • صرف سوزن کاری نقد رعنا سرو را
میکند تقلید با ناز و ادا استادیش • بر کمر دست از رعونت هست اصلا سرو را
گر همین شوق خرام گلرخان دارد بدل • بید مجنون میکند بار تقاضا سرو را

راستی افتست شاعر در ریاض روزگار
بسکه آزادیم باشد ربط با ما سرو را

باشد ز بسکه حیرت روی تو باب ما ۱۰ جز فصل نوبهار ندارد کتاب ما
با خانه که یار بود جلوه کرد و ۲۰ و اسپندی است چون در آینه باب ما

گر می‌بیند بمحفل یک نظر آن ساده را • میشود غمباد و از طوفان بهم باده را
شد بوصف سرمهٔ چشم بتان بنظم بلند • خامشی بر رخ آخر ز زبان افتاده را

اگر حاصل شود از عجز طاقت جبهه سایی‌ها • برنگ سایه گردد بال و پر بی دست و پا ها
نگوی آفتاب ما اگر گردد عجب نبود • ز هاله کاسه بر کف ماه او از بهر گدایی‌ها
بمردم میشود چه تأمل شده دیگر • سرشک دم چه لازم این قدر رحم میرزا ها

مرا معلوم شد از همت نو دولتان شاعر
ندارد هیچکس دست دل حاجت روایی‌ها

دو چار جنون ساز رنگ هوس را • تا کی توان رنگین خار و خس را
محالست اکنون خیال اقامت • بگوشم رسانند بانگ جرس را

مرنج دل چه کند منع گریه ام که بود
غرض کفایت سر کار رهبر سا مارا

حسن ترا به پرده خط سر کرده ایم • در شب ندیده گرچه کسی آفتاب را

درابکده و بحجاب کن خود را • زرق فشان می آفتاب کن خود را

بگفتگوی حبابت اگر سری باشد • درین محیط بکف آب کن خود را

ز زلف یار که شستن چو شانه همت • اسیر سلسله پیچ و تاب کن خود را

هلاک تیغ تبسم شدن چه کار تو • شهید خنجر چشم عتاب کن خود را

چو موج سرمه زبان سوال بگشاید • حضور چشم بتان لا جواب کن خود را

بیاد چشم سیه مست گلرخان شاعر

مدام سرخوش جام شراب کن خود را

از بسکه هم ز دوران وارد و زمانها • مانند بکبه و ایم چون گل خزانها

ویرانی جهان از معمار مستان گفت • بر دوش سیل آخر دیوار خانها

راحت کجاست هر که چو چشم ها بی هم • مانند همیشه بیرون از آشیانه ما

در جست و جوی روزی ما را چه اختیار است • در گردش است هر که چون سبحه دانها

جائی که از عزیزان امید دوستی نیست

عزا زخدا که باشد شاعر بگانها

از بار بنیاخت آه و زاری ما • چو برق سود فشیکر و بیقراری ما

عبث بسلسله تاک دل نمی بستم • برای دختر رز بود خواستگاری ما

بخاکساری عشق کسی لب امروز • بغیر شیشه ساعت کم بیاری ما

بیا ببوس دل خونچکان نیامده است • ندیده رنگ حنا آه و دستکاری ما

همیشه بود ز روی صداقت ذاتی • بجز خواهی همسایه خبر جاری ما

برای آنکه جهان از اتمام سیر کنیم • چو آفتاب شود هر سحر سواری ما

دران زمان که بپرسند شاعر از اعمال

بغیر حب علی نیست رستگاری ما

تیغ غضب کشیده ای بهمه بی سبب چرا • ما همه بنده توایم جان کسی غضب چرا

درس تصوف خزان گر نه بباغ عام شد • بید ز زر نموده است سلسلة الذهب چرا

چسان از کف دهد آخر دل عشاق غمگین را

سر و کار است ما آئینه داریم حسن خود بین را

وقت آرایش حسنت محو رغم الیلا • چشم بیمار ترا سرمه بود خاک شفا

مپرس در د تغافل که میکند طوفان

برنگ آبله در چشم بسته گریه ما

مرا از خضر معنی میرسد در دل بشارتها / که آخر با تو خواهد ابر وحشی کردن ارشادها
حساب اینجا چه دیدی بگذر از فکر زیانها / مچین بر خود نبستن تا نمیدانی از عمارتها
اگر جویای ذاتی از صفات او مشو غافل / نباشد تشنهٔ معنی برون گرد عبارتها
کنون در دیر و حرم کی میشود بشکند هم تا گم / بطوف کعبهٔ دل بستم احرام از زنارها

کدام باده رساند جوش دماغ مرا / شکستگی نکند پر اگر ایاغ مرا
برنگ انکه افسرده بسکه افسردم / غبار خاطر من شد علاج داغ مرا
بآفتاب اگر همسری کنم چه عجب / که میکشد سر بام آسمان چراغ مرا
فضای عالم اندیشه که داده ام سکن / بجز خیال نیابد کسی سراغ مرا
به بزم وصل تو از بخت خویش محرومم / مباد تفرقه از من برد فراغ مرا
شب فراق برنگ خیال میسوزم / فتیله از رگ غیرت بود چراغ مرا
چه احتیاج که سازند جای بر ارزن / بناه کردش رنگ گلست باغ مرا
چه دور نکهت نه نقبستان اگر نام / ز اوج عرش برد آن طرف دماغ مرا

هرزه نبذرنش ساختم سر را / کرده ام رام آن ستمگر را

قطره از فیض وضع خود دارد / به گره بسته است گوهر را
کار نشاهان جهنبه زرکش است / وا زکون ساختند افسر را
از خدا خواهد آنکه عاشق شد / دل نالان و دیدهٔ تر را
خامه ام از بس بسیه مستی / کرده سرمشق خط ساغر را

همه را لاف خدائی است بمیدان غرور / کم ز منصور مدان دعوی زر دارانرا
مشو در غصه که از دست زبس منبه ما
همچو شبنم همه تن آب بود تشنهٔ ما

زروی غصه نیاید بکند صاحب کمالی را / کسی کم خوانده همچون خواجه اخلاق جلالی را
بکیفیات نخواهم کنم رنگین معالی را / ز خشمش میکنم جام شراب زلالی را
زحرف مدعا اکثر دلم در انتظار آید / چو صوفی وجد کردم تا شنیدم شعر حالی را
نبزم باده با جنسم رم کار زجین ساغر / چو مستان از خدا خواهم هوای رنگ سالی را
زذوق لعل او از بسکه کرده صاف درد می / بلورین ساخت ذوق خنده‌اش جام سفالی را
چو عیب مفلسی اصلا نباشد در جهان عیبی / میار از آستین زنهار بیرون دست خالی را
از و با عکس او آیینه را ربط دگر باشد / که جا در دل بود پیوسته معشوق خیالی را

ز نشو جیها اگر یکدم بگیرد جا به آغوشش / بشور آرد چو تار ساز هر تار نهالی را
اگر دنیا و عقبی رفت از دستم چه غم دارم / نباشد باده و عالم کار رندلاابالی را
سر احوال ربی داشت از روی کرم آن شب / ز لف یار گفتم قصه آشفته حالی را
هران رندی که واقف باشد از تعظیم میخواری / چو نرگس از ادب بر سر گذارد جام خالی را

ز سر خواهد که گیرد خدمت با از غفلت
به پستی هر که مایل کرد شاعر طبع عالی را

گلستان خیالست این که میگنجد صبا اینجا : طبیعت نیمه مایل دارد نسیم مدعا اینجا
به بزم سید ما نعمت جامی شور و گرد : بلند از گردش رنگست بانگ آسیا اینجا
سراغ رفتگان در سنگلاخ دهر کمتر جو : که از زیر و بم نیماند نشان نقش پا اینجا
بملک بی نیازی سلطنت را کس نمیخرد : برای استخوان محتاج نبود هما اینجا
قیامت بیمروت بوده در عالم الفت : ز اهر گز نمیدانستم ای بیمهر تا اینجا
ز بس بیگانگی افسرده دلهای عزیزان را : ندارد آشنا حیی بحال آشنا اینجا
بدامان اجابت میتوانی دست زد آخر : اگر سازی خم تسلیم محراب دعا اینجا

بپرس از سومنات دهر و فهمید بزرگانش
نمیداند کسی شاعر خدا از ناخدا اینجا

چون دل شد بسکه در عشق بتان صهبایی / نیست بی آهنگ دی قلقل مینایها
میشود فیض جنون ما را به وسعت رهنما / جاده از چاک گریبانست در صحرایها

درین محفل ز رسوائی علم گرسوز پنهان را : چو شمع از کف دهد سر رشته رنگ نشان را
ز مجروحی توان دادن بهای طایر جان را : نگاه التفات گر غنچه گرداند داغ حرمان را
بصد شور جنون دیدم بهار و در هجران را : که چون گل تو بتو خواهم دریدن پای او گریبان را
ز جرات سهل گردد جمله آفات جهان ورنه : زمین تا آسمان شمشیر میبارد هراسان را
بس از عمری بکف آورده ام نقد تمنایی : مروت نیست از دستم گرفتن این شوخ دامان را
به بزم فیض با اهل خست خوش نمیبود : نمیگیرد وقت صبح زان نام بخیلان را
کند تا شمع بزم از چشم بستن فکر جمعیت : پریشان سر کنی نظاره دیگر سوخت مژگان را
مرا از گردش پرگار دوران گشت معنی : که بی پا و سری در حلقه آرد هرزه گردان را

کجا اندیشه باطل کند شاعر که در وحدت
خیال غیر گرد دل نگردد اهل عرفان را

زخمی شهرت نمیسازم دل ناکام را : احتیاجی با نگین نبود من بدنام را
بسکه صیاد ستمگر تشنه خون من است : حاصل از صید نگردد جز شکستی دام را

چشم را بود رو بهره از سیلاب اشک ◦ دل چو خون گردد توان پر کرد از می جام را
چاشنی گر محبت میشناسد وقت خشم ◦ تلخ لعل لبت شیرین کند دشنام را

شوخی چشم بتان شد و بصحرای جنون
مدتی شد از دل ما برده است آرام را

ما بفرق آسمان از نازکی سائیم ما ◦ با کمال جلوه آتش رو بالا هیچیم ما
سرسرا آفاق کهسار است ما چون نادیم ◦ میرویم از خویشتن چندانکه می آئیم ما

رفتن دل قرار داده جنون
طفل آسیای رنگ مرا

از نگاهت هیچ میخواری نمیماند بجا ◦ شیشه خالی کرد قالب دیده تا چشم ترا

بوصف بهار است نقاشیم
رگ گل شد و خامه مو مرا

زخود نکرد تصرف غزاله صحرا ◦ گرفته است ز مجنون قباله صحرا
چه دور بعد فنا هم اگر بلند شود ◦ ز خاک تربت بواسه ناله صحرا
از آن بهشت که در شهر زولان با شیی ◦ بکام شیر شود گر نواله صحرا
ز بس بکشتن من تیغ کشته چشم غزال ◦ دمیده است بهر گوشه لاله صحرا

بگذشت زجا گرد باد از مستی ◦ بگردش آمده گوئی پیاله صحرا
چو من جنون زده گشت در جهان مجنون ◦ متاع خویش بمن کرد حواله صحرا

بخود رسیده ز تنزل نمیکند شاعر
گهی چو برق نفیسا و ده پاله صحرا

هست در عشق تو از بس چشم ر طوفانها ◦ جای دارد گر کند مطابقی گریبان مرا
عاشق همانه می بوده ام زاهد خبث ◦ میکند چون دانه تسبیح سرگردان مرا
در خم زلفش اگر افتم بمطلب میرسم ◦ مژده دولت بود یوسف صفت زندان مرا

بسکه شوق آن صف مژگان بخونم میکشد
هست در یکدل برنگ غنچه صد پیکان مرا

بسکه بر دارد زخویش شوق ساغر صهبا مرا ◦ گردن معشوق باشد گردن مینا مرا
گاه می بندم دل که میکشایم در جنون ◦ هست با زلف بتان عمریست این سودا مرا
بسکه دارم قصه و دیوانگیها میشود ◦ در سخن چاک گریبان از لب گویا مرا
صاحب عرفان ندارد باده و عالم احتیاج ◦ کی کند محتاج عینک دیده بینا مرا

نیستم شاعر ابر هیچ و تاب آورده
بس بود از حاصل کونین استغنا مرا

نگاهی میکند گاهی جدا را نگهدارد خدا آن دلربا را
بود از دست او در سینه‌ام داغ ز آتش کم مدان رنگ حنا را

زگفت و گوی خود مستوار در معنی شکسته بندی زلف سخن بس است مرا
اگر ز مین سنعا لبش نشد حاصل مذاق بوسه سیب ذقن بس است مرا

کم مدان آنخط سبز گرد رو گردیده را میفزاید سبزه خط تو نور دیده را
هیچ و تاب عشق از طول امل بخشد نجات کوتهی زین راه باشد رشته نابیده را
از مریدان التجای خویش بردن پیش غیر سخت دشوار است شاعر مردم فهمیده را

چو من زدیدن آیینه کس نشد حیران
صفای سینه خوبان ز دست برد مرا

خضر راه خویشتن سازی عبث تدبیر را جاده صحرای مطلب گر خطا تقدیر را
رگ جستن دست غم کار از ابرو میکند جلوه‌گه بوسه می بیند دم شمشیر را
وادی الفت کند اسباب جرأت را جدا در ره عشق تو ناخن میکند از دو شیر را
فیض عاشق در دل آهن مهیا کرده است از برای مور جو هر دانه زنجیر را

تخودی سازد درین ره تا نماز نهم مسند صورت نخجیر کرده تصویر را

همان بهتر که باشد نرم هم با راحج همدم را که میسازد جدا از هر کی بادام توأم را
منه دل گر که غم داد در دست متاع تن نباشد رشته در خاک هرگز نخل ماتم را
مدان بیقدر اشک شور حسرت رو در ما که از آب دگر تعظیم باشد آب زمزم را
حریف موج خیز عشق کی گردد دل تنگم حبابی در کوزه گنجاند کسی دریای قلزم را
ستمکار را گزند خویش دایم در گره باشد که کج از کهکشان کیسه دارد مار ارقم را
زبس یاران همدم جدایی خویش نمی آید چو برگ غنچه میگیرند باهم دامن هم را
بود هر ذره را در عالم خود شان خورشیدی بچشم کم نباید دید هرگز ناکسی کم را
ز زر هر عقده مشکل که خواهی زود وا گردد اثر باشد باجرای مطالب اسم اعظم را

ز بس بلی بستن این بینوایان یافتم شاعر
که بنشیم گوشه دندان میفزاید قدر آدم را

بی بلبل و گل عشرت دو چار ما باشد ز فیض باطن معنا بهار ما
دو درین چمن ز تقاضای نجودی هر برگ رنگ باخته آیینه دار ما
بنده تو موج زند دل ز دست رفت بیش از شکوفه ریخت درین فصل بار ما

درخاک هم بداغ دگر گرد مبتلا • پروانه که سوخت بشمع هوای ما
بند کسی چه سود کند در ره جنون • شاعر برآمدست دل از پیچ تابها

فهمیده توان کرد در آفاق بیان را • آب از سخن خوب بود تیغ زبان را
از طالع خویش اند و خار می مینا • باشند خط ساغر بجبین باده کشان را
با ما چه شد آن شوخ نگوید سخن دل • باید ز رو اهل خرد راز نهان را
وسواس ندارد سفر خاک شبستان • رهزن نبود قافلهٔ ریگ روان را
جا دارد اگر بسمه کند بر سر ابرو • قیمت شود از نقش طلا پیش کمان را
هر کس که خورد تیغ تو با گرسنگی • شمشیر تو دارد دم آب لب نان را

شاعر مکن اندیشهٔ تنگی دهانش
صورت نتوان داد عبث هیچ گمان را

ز فقر با ریا هر کس بهم آورده دولت را • نگین خاتم دولت کند سنگ قناعت را
فقیران از غنای خویش مسرورند از دنیا • نباشد چشم بر مال کسی ارباب همت را
اگر یکتایی او در نظر داری ز خود بگذر • گل رعنا نمی‌باید شدن گلزار وحدت را
ندارد دستان بوی ایخ و دلستان فیضی • بفرق خویش می‌پاشیم چرا خاک مذلت را

[illegible]

گرچه هیچ بکف آری گهر غواص شو اینجا • بمعنی دسترس هرگز نباشد بی‌حقیقت را
حضور شمع گر پروانه کم قدرت جا دارد • نمی‌سازند شاهان پیش منصب اهل جرأت را
بگلزار قناعت هر که خود را غنچه گرداند • به از خندیدن بهشت و باغ داند کنج عزلت را

روز حشر شاعر ظلمت عصیان نمی‌ماند
شفیع خویش میدانم خورشید شفاعت را

رشتهٔ اوهام از دل بر نمی‌آری چرا • سبحهٔ زاهد نه در بند زناری چرا
سخت افسردی برنگ نقش پا چون کرده • خویش را از خاک گاهی بر نمیداری چرا
بر زبان دلگیری و عشرت نباید ساختن • همچو مینا بی چرا مانند سوفاری چرا

هستی شاعر اگر مانند اخگر داغ عشق
خون بدل از شوخی آن چهره گلناری چرا

شد ره مژگان نگرد و اشک طفلان خیز را • خار و خس مانع ز جولانست سیل تیز را
طفل خونین دگر شاد و بالگی عیش مکن • سرکشی افتاده لازم گلبن نوخیز را
داد لعل نوخط خوبان مرا کیفیتی • نشاه آورد یا هم این چاشنی درد آمیز را
کی زبان ظلم سکردی دراز از خود غم • در نظر سید هستی گر شکست آویز را
مفلس سر پنجه گر خواهی شود ای سنگدل • تشنه خونم مکن آن غمزهٔ خونریز را

دل چو گرد و چاک بر دار فغان همچو جرس ❊ با خموشی منت کاری عشق شور انگیز را

منت خالی نمیخواهم که از نرگس کشم ❊ تا ز چشم او کشیدم ساغر لبریز را

گر سخن از لعل او باشد دلم ریزد ز هم ❊ حرف شیرین میگشاید خاطر پرویز را

میتواند دید شاعر روی دل ای سرو ناز

از او اگر برگشائی زلف عنبر بیز را

نازکی از بسکه دارد یار ما سر تا بپا ❊ کفش پای او سبکتر باید از رنگ حنا

شور کرد شبهای تنگ آرام دل امیر ❊ خواب شیرین تلخ میکرد و زبان تنگ آسیا

میرود ناقص بره جانگداز عاشقی ❊ همچو تصویری که باشد نیمرخ رو بر قفا

غیر را با من چه می سنجی که میگوید حبیب ❊ فرق باشد جان من از آشنا تا آشنا

شاعرم تاب جدائیها ندارم آنقدر

آنچه بر من میرود بی یار پیدا ند خدا

چسان ره بعدهٔ جنت کند آرام دل ما را ❊ نباشد اعتمادی جان من پیمان ستمگر را

اگر زاهد هوس دارد که در دین سرخ رو گردد ❊ امام از اشک باید شست تسبیح م...

تنگ شد دلم از خار خار عشق او شاعر

سیر گردم هنوز آن طفل میخواهد گلستان را

بار پریشانیها بجان شادیم از آشفتگی ❊ زلف خود می پیچ و خون بیکسی دلها

بیا که بی تو دماغ سخن نمانده مرا

خیال گلشن و شوق چمن نمانده مرا

میرسد از بستان تیمار را از یاد خوابها ❊ که خود از چشم شان پیداست رنگ بیگناهها

بس از مجروح کشتن نیم جان مانده عاشق را ❊ چو بسمل میدهد بر باد آن هم بیقراریها

چه سازم گر نشد شاعر مرا امید دل حاصل ❊ ز لطف دلبران پیداشتم امیدواریها

غرور گلعذاران بر صفای جبهه می باشد

سخن از صاف کردن دماغی میکند پیدا

جوش خون عشق تا افسرده بجانهای ما ❊ همچو داغ لاله رنگین کرده سودای مرا

همچو شمع سبز کرد آب سر تا پا زنم ❊ سرو گر بیند بگلشن سرو بالای مرا

در صف سرگشتگان چون گردباد م سربلند ❊ حیف نشناسد اگر او قدر والای مرا

گردش رنگ جهان آینه آسا کرده است ❊ صد مرقع کرده تصویر سیمای مرا

رو بباد آورده ام چندانکه از خود رفته ام

کم رسد شاعر کسی رمز تولای مرا

کسی که خورده بتحصیل علم دود چراغ ❊ دماغ خویش چو قندیل میبرد بالا

خدا کند که دم بازپرس روز حساب · ولای آل نبی سرخ رو کند ما را

سبک مکن ز دغا وضع پارسائی را · که آبرو نبود زاهد ریائی را
هزار حادثه گر رو دهد بکنعانیان · نمی‌دهند ز کف پاس آشنائی را
می دو آتشه سامان فتنه میکرد · مزن بکوی دلم پنجه حنائی را
دل شکسته ما بینوا کجا درست شود · حضور ما نبود قدر مومیائی را
کدام عقده گشاید ز سعی دست دعا · مکش بروی هوا کاسه گدائی را
اشاره‌ایست بیکتائی خدا انسان · ز قشقهٔ الفی وضع پیشوائی را

مکن خلقی مکن اظهار هرگز نشان دولت را · مده از دست چون نی رو از کشتی آدمیت را
بود در طاق نسیان جای مینائی که شد خالی · بزم می پرستان نیست راهی بی حقیقت را
نگردد منحرف وضع عمل را اهل دم · بروی جاده باید گام زد اهل طریقت را
ز انجم آسمان گلچوشی زیب دگر دارد · عرق زد چهره آب رو بود ارباب همت را
چه دور از طره گر نوابینشان پای داری · کند سرکوب ریش خویشتن پشم حماقت را
درین گلزار از فیض سخن شاعر طرب دارم · وهبا از زبان خویش کردم برگ عشرت را

چو هر ادراک خرد از دل دیوانگان · خاک آدم خرد دارد سرزمین عشق ما

در باده شد خلد بره شوق خارها · اهل ترددم من و آهنگ کارها
خون جگر ز هر مژه‌ام میچکد بخاک · کم دیده است اینهمه کس آبشارها
آفت رسد به برج طغیان کند خطر · بر هم خورد ز شورش دریا کنارها
یکبار هم بحرف منت گوش وا نشد · گفتم حدیث عشق به پیش تو بارها
منصور گو که خود بخود از بهر سرزنش · از خارها نبات درین دشت دارها
از دست داد بگفتم آن وعده‌ها که داشت
شاعر نماند دلبر ما بر قرار ما
بعقل التفاتی نیست اصلا · بود دلجیب من چون لاله سودا
ز دو زینه دو هرگز نمیکند میلش
هما نشنیده گرد دو استخوان مرا
نگاه کرده است زلف نگاها · چشم بی حس تابانت راهها
ز بوی گل شنوم در چمن بیان ترا
سحر چو غنچه ثنا خوان شود دهان ترا

بر سر یک بودی که طفلی از ایران شد بیابان [illegible]
[illegible] همچو سیخ [illegible]
نکار و رنج حسن [illegible]
[illegible]

بلعل خویش مکن آشنا تکلم را ۰ نیابت سخن ناز ده تبسم را
نگاه چشم تو گر طعنه میزند چکنم ۰ کسی نبسته زبان دراز مردم را
بسعی فکر دهانش نمیشود معلوم
چه رهبری کند اندیشه راه سرگم را

تا گردد بخت تیره از آن آستان جدا ۰ آهم جدا رسیده بگردون فغان جدا
دارد بدست رشته تدبیر کار خویش ۰ دل کی شود ز زلف پریطلعان جدا
اشکم زرخنه مژگان گرفت جا ۰ شاگرد کاروان کند آخر دکان جدا
وامانده ام ز همسفران و بحیرتم ۰ همچون کسی که میشود از کاروان جدا
آتش بجان بلبل بیتاب میزند ۰ هر گه گلی ز شاخ کند باغبان جدا
از قدردان خویش بود قدر هر کسی ۰ دارا چه آبرو چو شد از دوستان جدا
شاعر همین دعاست مرا نیز چون اثر
یارب مباد همنفس از دوستان جدا

تماشا کرده ام باغ و بهار آشنائی را ۰ ثبات نیست رنگ اعتبار آشنا
زبان و دل بحرف خویش باید متفق باشد ۰ جدا نتوان نمودن رنگ و بار آشنائی را
برنگ مردم نااهل از الفاظ بیمعنی ۰ زلف هرگز مده پاس وقار آشنائی را

بهم دا

بهم دارند از بدطینتیها مردم دنیا ۰ بصد بیگانگی دارد مدار آشنائی را
ثبات وضع باشد اعتبار مردم دانا ۰ بدل مضبوط کن شاعر شعار آشنائی را

بازدیوانگی عشق اثر کرد مرا ۰ بیخودی آمد و از خویش بدر کرد مرا
هیچ وقتم نگشاید گره از رشته کار ۰ عشق تر دستی چون موج گهر کرد مرا
فرصت عمر سبک جلوه که همچون شب ۰ واقف از شوخی برق و شرر کرد مرا
بود در پرده غفلت همه عیشم حاصل ۰ خبرم نیست که از خود که خبر کرد مرا
شوق لعل لب شیرین بتان در سری ۰ شکر و بدیم و محتاج شکر کرد مرا
کی بگلزار سری داشتم اما چه کنم ۰ چون سبو خواهش می دست بسر کرد مرا
از خیالات نگه ساده دنیای دنی ۰ آنقدر نفع نبردم که ضرر کرد مرا
فتنه چشم تو ای ترک قیامت مژگان ۰ اول از خواب که برخاست نظر کرد مرا
آخر از هر دو جهان دست کشیدم شاعر
چون قلم مشق سخن شهره و سر کرد مرا

در دل خویش مده راه غم دنیا را ۰ که نگردد بت کسی کعبه زمینا را
بر مجیز از سخن عجز برای قسلم ۰ پیش هر پست نظر عرض مده بالا را

بجهان رزق بود موجب قسمت هر کس ٭ در غذا حصه برابر بود و عصفا
چه عجب اینک من از اختر تابان کرده / کرده ام ضبط بدل آه فلک پیما
گر تغافل کنی از کشتن ما مشتاقان / چه امیدست دگر از تو ستمگر ما را

کی رود زشتی اعمال ز راهم شاعر
چشم بر نیک و بد خویش بود بینا را

سخت محنت مشنو و حاصل امانت دارا / عمر آدم که بود دلبر این بار را

آنچه معلوم شد از روی او امر غریب است
صبحدم دیدن آئینه صفا کیشان را

نباشد یکنفس غافل ز قتل عاشقان هرگز ٭ بدست حسن او پیوسته دیدم تیغ ابرو را

ازین ره سهل میدانم حضور جانفشانیها را / که دارد چشمه تیغ تو آب زندگانیها را
بیار خویش مستانه ام در بزم و غم آمد / چه باید کرد و حیرانم بلای ناگهانیها را
چو خود کرده است آهوی کمر در کمانی ما / کجا طاقت او سازیم شکر مهر ما
فغان از طفل افغانی که از چشم دلاویز / ستم میکند بر خویشتن شمشیرخانیها را
چرا آن شوخ را شاعر پسند آید خیال من / که میخواند برای شاخ خود اشعار رنگینها را

رضا فی رخ تو خط آورده زنگ را ٭ فوج حبش گرفته دیار فرنگ را
زنگ دست تبسم نبرد تا کسی سراغ ٭ چون غنچه مست ساخته ام رنگ را
که در دل است و گاه بچشم مقام او / یکجا قرار نیست بشوخ و شنگ را
انکم بچشم با مژه دارد سر نزاع ٭ باید کشم ز در بدر این خانه جنگ را

شاعر قیام نیست نگاههای این چمن
ثابت ندیده هست کسی وضع رنگ را

هست تعبیر رسایی آن در همه جا ٭ دیده در خواب اگر طالع من زلف ترا
گردن از عجز بکش گر سر خود میخواهی ٭ شمع را سرکشی خویش در آورد زپا

شاعر آن وحشی که رمید از دام
اگر امروز نشد صید بحبالم فردا

دل من باده میداند ز دور عشق او خون را ٭ می از جوش شفق باشد بجام خویش گردون را
بلای آسمانی نیست گرد قصد ما ٭ فرنگی زاده گرداند چشم آسمان گون را

نمیخواند کسی شاعر بملک عاشقی اکنون
ز شورانهای عشقم قصه لیلی و مجنون را

بسکه پنهان کردن عشق بتان شد کار ما ٭ گشت همچون شمع مغز استخوان زنار ما

از کسی خونین دلان رغبت در خاطر ما • لاله بیداغ داده دامن کهسار

ربطش نماند و بر در سودا زدیم ما • با دلبری که بود بصحرا زدیم ما
هیچ آشنا نداد جواب از درون کعبه • چندانکه حلقه بر در دلها زدیم ما
گردون بزن حضور رفت چون صنوبرت • حرفی اگر ز قامت طوبی زدیم ما
بر روی زال عشوه گر حرص پشت دست • پنهان نمیکنیم ز کس ما زدیم ما

شاعر بیاد گردش چشم سیاه او
در محفل خیال چه صهبا زدیم ما

تمام وصف شرابست در رساله ما • ز موج می شده خوانا خط پیاله ما
بود همیشه بعالم ز رحمت ازلی • چو صبح از دهن ما برون نواله ما
بضبط وادی وحشت چرا بکوشد دل • که هر چشم غزالست قباله ما
بود ز گردش رنگی که آسمان سرایست • بعهد ماه وشان دور و دور ما
متاع درد و الم هرچه هست مایه چون • نمود عشق ز روز ازل حواله ما
داغهای جنون که همین بود سر و کار • بجز هزاره نخواهد دمید لاله ما
اگر نه ز چشم سیاه خویش ستم • چرا ز سایه خود می رمد غزاله ما

بهر دو شاعر اگر بعد ازین بعشق بنای • بخانهٔ فلک آتش فتد ز ناله ما

بود ز باده کلرنگ نشان و شوکت ما • بیاض گردن مینا است صبح دولت ما
ز درد عشق بتان نیست غیر چهره زرد • برنگ غنچه نرگس چراغ خلوت ما
بوصف ماه وشان شد رقیض فکر سخن • برنگ هاله خیالی کمند وحدت ما

ز لطف معنی برجسته در جهان شاعر
بود دو مصرع مربوط بال شهرت ما

نامکر واند میان دوستان بهانه را • کروشی لازم بود چون چشم صاحب خانه را
حسن خوبان نیست غافل از طپشهای دلم • شمع دارد در نظر بیتابی پروانه را

شاعر سرشار باده ز رنجش ندارد چاره
ضبط نتوان کرد شاعر گریهٔ مستانه را

بعشق کلرخان نگذارد ز رهنمون کارها • که گرد و هر مژه شاخ گل از طوفان خونها
بود بلبل اول فصل گل ای بستان درگلشن • دو سه فریاد لازم بود از بهر شگونها
بهر راهی که ره آریم وحشت رهنما گردد • نباشد هیچ خضری بهتر از شور جنونها
مترس از جور گردون با رقیبان نیکه دارد • توانا میکند او را و میسازد زبونها

ای بعزار سوخی جشمت غزالها ❊ آواره کرده سره قدت نونهالها
طفلان شدند باعث تاراج خانه‌ام ❊ بردند دین و دل زکفم خورد سالها
آسمان زرفتست ازین تنگنا برون ❊ پرواز ما چو موج شکسته است بالها
شاعر کل همیشه بهارست نونشته ایم
در خاطری زراه نیابد ملالها

کسی که روی بتانست درنگاه اورا ❊ نه فکر مهر بود نی خیال ماه اورا
چرا نه خواجه زبان آوری کند در زم
برنگ شمع بود پشم در کلاه اورا

بود سرکوب رفعت پستی بالانشین‌ها ❊ چو نقش پا فلک زو گشت پکسر در زمین‌ها
بچشم کم نباید دید هرگز تیره روزانرا ❊ که آفاقست همچون مردمک زیر نگین
جسان از دستها بیرون رود سررشتهٔ کینی ❊ برنگ کهکشان باشد فلک در آستین‌ها
چرا بیهوده منع می پرستی میکنی زاهد ❊ ترا با ما چه افتاده است ما دانیم و دین‌ها
چه طاقت مدعی با ما زند لاف سخن‌داری ❊ دل شیر آب میسازد نگاه خشمگین‌ها
فغان کرده نگه‌گیر از مژگان یار بر دلها ❊ بود پیوسته چشم شور گردون در کمین‌ها
زده آتش مامیطیه در خون فلک شاعر ❊ شفق گردیده جولان آه آتشین‌ها

بچو خورشیدست روشن بسکه بخت ارجمند ❊ زمین شعر را کرده فلک فکر بلندها
زهر مو سر کشند گر ناله و فریاد جادوها ❊ که شور افتاده از عشقت جو بند در بند ما
زروی کینه هردم میدهد زهر آبنگها ❊ چو مژگان بسکه دارد در نظر خشمش گزندها

شادند بسکه اهل سخن از کلام ما ❊ دارند بر زبان چو نگین جمله نام ما
همچون چمن زجوش گل و لاله در بهار ❊ بار از می دو آتشه گردید جام ما
ماراز کس چو شعله جواله شکوه نیست ❊ رنگ بگردش آمده ماست دام ما
مفت است اینهمه بالفت ما دل شکسته‌اند ❊ اگر رسیده است بجز بار ما بام ما
این سلسله ز دولت ما پایدار شد ❊ واجب بود باهل سخن احترام ما
شستیم ما ز سینه غبار هوس چو صبح
شاعر فلک چگونه نگردد بکام ما

کسی که نیست زدرد دلی خبر اورا ❊ چه کار با دل نالان و چشم تر اورا
لم بحرت حسن بتان اگر میباخت ❊ جهان چو آینه می بود در نظر اورا
هر آنکه یافته سررشته سخن داند ❊ بهر خیال بود عالم دگر اورا
زند بسرو قدش هر که لاف موزونی ❊ جدا چو بیت توان کرد از کمر اورا

چرا نه شاعر بیتاب پرفشان گردد … برنگ برق طپش داد بال و پر او را

مدعا نیست اگر کشتن عاشق او را … مژه بر هم زده چشم ودو چرا ابرو را
حلقه صحبت آشفته دماغان بودیم … هیچ کاکل شکن زلف خم گیسو را
از سر لطف اگر چشم بتان فرماید … وا کند ناخن مژگان گره ابرو را

نیست پوشیده ز من راز دو عالم شاعر
بسکه صیقل زده ام آینه زانو را

حسن را پرده خط سیر کرده ایم … در شب ندیده گرچه کسی آفتاب را

سر برزگهای عاشق کم نکرد هیچ باب … نام الله است بر سر در جهانش چون کتاب

بهار گلشن ایمان علی ابن ابی طالب … دماغ نشاء عرفان علی ابن ابی طالب
سپهر مرتبه خورشید همتا ز و قدرت … جهان بخشش و احسان علی ابن ابی طالب
بحسن ظاهر و باطن بود در مصر سرای … به از صد یوسف کنعان علی ابن ابی طالب
گدا نشین عقده چون خبر تواند بود عالم … کند هر مشکل آسان علی ابن ابی طالب

گدا نا شاد را هر کس که غمی در جهان باشد … برای درد دل درمان علی ابن ابی طالب
ز هر جانب باو در و نوان گردن که می بخشد … سرور دل نشاط جان علی ابن ابی طالب
ولای او که این که موجه الطاف میبخشد … ز ره کرد در عصیان علی ابن ابی طالب
برای دین پیغمبر بشمشیر دو سر باشد … بعالم حجت و برهان علی ابن ابی طالب
باعجازی که از یکتائی حق بود امداد پس … دو عالم کرده در فرمان علی ابن ابی طالب
نماید هر ضعیفی را که می بخشد توانائی … بیکدم رستم دستان علی ابن ابی طالب
بود در هر صعوبت از کمال دستگیر ما … بیاد مانده مردان علی ابن ابی طالب
ز فیض او بهر بیدستگاهی میرسد دولت … به بی سامان دهد سامان علی ابن ابی طالب
زبان موج گوهر را ز نامش آبرو باشد … بود ذکر صفا کیشان علی ابن ابی طالب
شب و روز از کمال شوق میخوانند هلو هم … طبیبا نهائی دل پنهان علی ابن ابی طالب

ازین بیکرچه خواهد بود اعزاز کسی شاعر
به بیت الله شد مهمان علی ابن ابی طالب

۲ ز بس روی آن که شکر آب تاب … میتوان از روی او را گفت تیغ آفتاب
۲ گرچه معنیها بدست آورده ام لیکن همان … چون الف هستم بوصف قامت او مرحبا
شفی برنگ سیماب تبسم گرد و رفت … من آن مانده ام که می آید ز لعل او جواب

از شمار زخمها یک ور فارغ نیستم : هست هر روز مرا زبداد تیغ تو یوم الحساب
جذبه میخواهم از فیض نسیم باغ شوق : کز رگ گلشن تاب او را که بر دارد نقاب
در گلستانی که بود آن مه چنین معلوم شد : کرد و ناجاب با معنی حسن المآب
عاشقان را در ادای نقد جان حجت نماند : خط او هر که بر آمد کرد و از روی حساب
پیش ارباب بصیرت میتوانند وجه داشت : بعد اصلاح ار کسی گوید خطش را مشکناب
بسکه خود مطلب تراشیده‌ام قربان شوم : در میان پای غرض تا هستیم در رکاب

من مسلمان او فرنگی زاده جای شکوه نیست
میکند شاعر عذاب آتشین قصد القلوب

مارا مدد داغ محبت کند کباب : از دل کسی چه شکوه کند خانه‌ش خراب
کج طبع را ز تیر بلا بخت باک نیست : از شام کشته تیغ مه نو سیاه حساب

ز سینه هر که کشد چون حباب آه در آب : چه دور اگر فکند از سر اکر کلاه در آب
مراز طالع خود بزم باده حاصل شد : که میروند ز روی ستاره راه در آب
ز شرم هرزه دویهای حرص دل بگداخت : نشست عاقبت این کشتی تباه در آب
فکنده سرکشی عجز و انفعال ترا : گهی بآتش و گاهی بخاک و گاه در آب

برنگ سطر نماید ز تیرگی هر موج : که شسته طالع ما نامه سیاه در آب
مژه ز دیده تر قوت دگر دارد : که در بهار چو باشند برگ گیاه در آب

چنین که شیخ فشاند اشک از ریا شاعر
عجب که غرق نگردید خانقاه در آب

چون دود مجمری که عزت سپرند از کار هم : چنین ابروی را دود رگ شده مژگان حجاب
در ری روی تو چون آینه ما را داغ کرد : باب با حیرت بستان بود این فصل کتاب
در شناس جور ظالم چشم کی پیدا کند : چشمه‌ی خورشید را هرگز نمیباشد حجاب

مستکی معنا در بغل دارم ز رنگ ل مدام
آرزو دارم رگ جانم شود موج شراب

برای عیش شو بسکه رهنما مهتاب : ببزم باده توان خواست از خدا مهتاب
گل کدورت بعینه پیاله می ناب : ز بسکه میچمد بر بستر چمن صفا مهتاب
نگین خاتم عشرت از آن بود می جام : که نیز ند بطرب نقش مدعا مهتاب
برای اهل طرب بیخ گنج میباشد : شراب سیر چمن نغمه و ربا مهتاب

غبار شوخی خوبان ماه رو شاعر
گرفته روی جهان جلوه کرده با مهتاب

رفت از عارض چون برگ گلش آب ۲ : گرد از حسن بر آورد و خط خانه خراب
بخت برگشته بود همسفرش در همه جا : هر که از گردش ایام بود بار رکاب
هجر و اسباب طرب آه نگریم چکنم ۲ : میکند کار نمک پنبه بجشم مهتاب
هیچ در عالم توحید ندارد و ضرری : میکشی زاهد اگر دو بطاق محراب

۲ طرفی از طالع بیدار نه بستیم شاعر
رفته عمرم همه چون صورت مخمل در خواب

ظلمت زاب حسن توای برق حجاب — پنهان شود بسایه مژگان آفتاب
از آسمان چو دانه غربال در جهان — وارستگی ندید دل ما بهیچ باب
گر صد هزار سال کند ماه سجده اش ۲ — یکباره خرج جنبش نیاید ز آفتاب

قانع قسمتم بقدر نصیب — خوانده ام لیسکه النصیب
دور هم از یار و بکنم حسرت — در دیار وگرچه مرد غریب
شده بی اعتبار زد وا صل — زاهد از حرفهای عام فریب

بهر اظهار حالش شاعر
گردش رنگ میکند تقریب

غنی چرا نشود آسمان شب مهتاب — که نقره پوش نماید جهان شب مهتاب
ز جام باده نگردید کفش غافل — همین نصیحت من دوستان شب مهتاب

شکست توبه درست است گر هوا این است
چگونه چاک نگردد کتان شب مهتاب

وفا و مهر ز خوبان دلستان مطلب — که هر که آنچه ندارد عبث از آن مطلب
بفکر چاره در سحر مکن زحمت — شکسته بندی این مشت استخوان مطلب
خلل به بندگی خود اگر نمیخواهی — بمیر گرسنه و حبه ز خان مطلب
خودش بخواهش مطلب چه پنبه میکرد — مراد خویشتن از دور آسمان مطلب
اگر ز صورت گرداب واقفی مردم — جو واکنند سر کیسه جز امان مطلب

هر آنچه مطلبی شاعر از مطالب خویش
جز از جناب شهنشاه انس و جان مطلب

آفتاب عارض او بسکه دارد آب و تاب : شد راه بر تو حسنش نمیکرد و نقاب
همچو آن شبنم که بیند تابش خورشید را : از نگاه گرم او آید دلم در اضطراب
چون تهی دستی که با بنده خواهیم زمال غیر : از برای فلس ماهی کیسه میدوزد حباب
عشق یکسان داد ما را حصه در دو الم : صاحب قسمت کند اموال را اول حساب

پیش ارباب ترحم حاجت اظهار نیست • عذرخواه دردمندان بس بود چشم تر
سفله را در کلفت اسباب دنیا راحتست • تا نیفتد بار بر سر پا نمی آید بخواب
پرده افلاک شد از بس چشم عینکست • کرده ام کحل البصر خاک جناب بوتراب

گر زرفتن هست دوران کو امشب • دل چرا افتاده به پهلو امشب

چند گیرد عنان جلوه حجاب
وقت بیداد مرده دریاب
گر بیاد رخ تو گریه کنم
ریزد از چشم جای اشک گلاب
آسمان سخت با بلایم کرد
بنگاه کرم مرا دریاب
میکشیدم ز سینه ناله ولی
میکنم پاس خاطر احباب
بر زخم از گداز دل شاعر
گردش رنگ میشود گرداب

سبز شد کشت عمرم ز شراب • برده ام فیضها ز عالم آب
کشتی نذر خضر هم دیدم
چشمه روشن چو کشتی می ناب

مبتلا را در جهان از هیچ آفت باک نیست • خانه محفوظ از دوا و لیست تاک نیست
از کمند الفت او هیچکس بیرون نجست • نیست آن صیدی که او را بسته فتراک نیست

در گشاد عقده مانده گر دسامان نیست و بس • کار مشکل را کلیدی به ز آسان نیست و بس
وقت وزن بار سنگین جهان بی اختیار • میگذارد بر زمین از عجز میزان نیست و بس
گر باین وضع ندامت نام میگردد بلند • میشود رنگین از زخم و دندان نیست و بس
شاعر از حسن کمکشی در عشقبازی جاریست
میکند عاشق ز دست خوبرویان نیست و بس

برد دل شوخی مژگان سیاه چشمت • تاخت بر کشور جمهور سیاه چشمت
نیست در جور و ستم حسن ترا ز انقصیر • دشمن خانگی است نگاه چشمت
نکه عاشق حیات شود تیره و چول • سرمه از بسکه کند گرد و برا چشمت
شاعر دلشده در شکوه بجا عجبست
کشته مژگان تو اش غیبت گناه چشمت

دلم ز موج حلاوت مدام خرسند است • که همچو بسته لب یار در شکرخند است
میان عاشق و معشوق از ره الفت • حجاب گر پر کاه است کوه الوند است

همین ز عشق بدبستگی گرفته‌ام ... که حسن منسیر زلف دراز پلو بند است
اگر زگفتن شعرم گسسته شمع چه شود ... ز دل بدر نتوان کرد مهر قوز بند است
زدم دوباره بلعل تو بوسه‌ئی نشدم ... مکرری که حلاوت دهد براز قند است
حساب نیست بغمهای با قرینهٔ دل ... مپرس قصهٔ عاشق که چند در چند است
چگونه بگسلم از فقر بند زر که باو ... مرا برنگ مرقع هزار پیوند است
بعقل اینهمه کردم و سر بود شاعر
کسی که کرد خیال جنون خردمند است

چنینست ابروی خونریز کمان در ... صف مژگان تو از آستینه جنگ است
هرکه نقاش نوای فتنهٔ آفاق شود ... صدقش راشفق صبح قیامت رنگست
دل که چون شعله جواله شد از سخت دلی ... وجه سرگشتگیش همچو فلاخن سنگست
میکند حال بانداز و اشارت ظاهر ... ره سخن عرصه بس از دهن او تنگست
میروم با تعب بُعد مسافت چو نسیم ... رهرو عشق نه در بند ره دور و درنگست
همچو دود از رخ چون آتش او کاش رود ... خط سبزی که بر آئینهٔ دلها زنگست
شاعر از من نشنود بهشت تابان خود دار
صرفه در دادن جان اهل و فارنگست

از ما مپرس یار ز دلها چسان گذشت ... آمد نهان زرنگ خجال و نهان گذشت
از حد بگه که بود مزاج مرا چو شمع ... مغزم ز استخوان و ز مغز استخوان گذشت
هرگز دلم چو غنچهٔ تصویر وا نشد ... چندین بهار آمد و چندین خزان گذشت
گردم غلط زلف سیاه وی النظر ... هرگاه سایهٔ مژه اش از میان گذشت
بحث و جدل بهیچ صفت چون گذشت ... مژگان طرف شدن بکسی تا توان گذشت
ای خانمان خراب کن صبر عاشقان
شاعر بیک نگاه تو از خانمان گذشت

وارند در لباس محبت بهم جدل ... آهن و سپنداری این دوستان بداست
مشهور روزگار ز نور دل خودیم ... ۱۰ مانند شمع روشنی ما زبان ماست

بسکه سر کوی زلف یار دلخواه منست ... دل بر آتش باختن رسم من و راه منست
با همه تقصیر اهل طرف و اصل بوده‌ایم ... چون سبو دامان می در دست کوتاه منست
ب‌ست صد نسخه اگر شعر سکفتم مدام ... اینهمه دیوان ز فکر گاه گاه منست
افسر وارستگی برفرق اینها دیده‌ام ... هرکدامی را که بینی در جهان شاه منست
کی شوم شاعر ملوس از جفای آسمان ... یاور من در صعوبت فضل الله منست

سحر در جیب و رمی بحجاب است · که منع شوخیش آفتاب است

کرا در عشق جمعیت دهد دست · ز حال دل چه میپرسی خراب است

حباب آسا چه شد گر سر ز دست رفت · جهان را دیده‌ام نقشی بر آب است

به تیغ ابروی خوبان به پا کی · سری هر کس که دارد سر حباب است

مرا از دور دیده چشم خشم · که راه خویش گیر اینجا جواب است

برای ماهوش یار امروز · اگر خورشید باشد در رکاب است

نمیخواهد ترا شد خط مشکین · هنوزم کوکب طالع بخواب است

اسیران هوس را دیده تا شیخ · کمند صیدشان موج سراب است

الله الله اینچه رو و اینچه حسن و آب است · آنچه روشن شد ز خوبان بهترین صنع خداست

چون حرف قتل ما ز زبان تو گذشت · دیگر چه ماند از سر جان میتوان گذشت

ستم بود راحت مرگ سبک عنان · از بس چو ممتلی ز جهان سرگران گذشت

سرسبز گرد روی زمین از فیض درد · گریان چو ابر هر که ازین خاکدان گذشت

از بسکه بود موی میانش بهیچ بند · بهر ستم چو تیر کمر از میان گذشت

آن شعله قامتی که منم داغ حسرتش · مانند برق آمد و آتش فشان گذشت

گلدسته بند باغ وفا ما توان شدن · نتوان ز اتفاق هم از بوستان گذشت

واعظ ز سختگیری پندم هلاک کرد · حرف درشت او ز دلم چون سنان گذشت

هر کس بخاکساری خود ساخت عاقبت · چون گرد ما برقص کنان از جهان گذشت

در غفلتم ز رفتن یاران خبر نشد · من مست خواب ماندم و این کاروان گذشت

ناصح مرا ز گریه عبث منع میکند · اکنون که آب از سر سرو جوان گذشت

آخر مرا بفکر غزل از کمال شوق · در دل خیال وصف شه کامران گذشت

شاه نجف علی ولی کز ولای او · چون ذوالفقار از همه اعدا توان گذشت

گر تیغ او کلید در فتح دین نبود · چندین هزار مرتبه این امتحان گذشت

از سجده درش سر اندیشه دلم · نوعی بلند شد که ز نه آسمان گذشت

با لطف او بحال ضعیفان نظر فکند · مهتاب پا کشیده ز تار کتان گذشت

هرگاه دست رو بشمشیر کفر سوز · بر جرعه عدو ز نهیب خزان گذشت

شاعر کسی که حب جنابش بجان خرید
خواهد دلش ز وسوسه این و آن گذشت

چو صبح جوهر هستی بجز غبار نبست · ز رنگ باخته بیرون ره بهار نبست

که اختم بر بهشت آب گشتم و مردم ** بیا که بیش از این تاب انتظارم نیست

ز گوش و چشم و زبان شکوه از چه رو باشد ** بعشق یار که دل هم در اختیارم نیست

به تیغ میکشی و از تو سر نمی‌تابم ** هنوز پیش تو اینقدر اعتبارم نیست

چو اشک از سر مژگان من چکید چه شد ** دل که اخته عمریست در کنارم نیست

هزار یوسف مصری غلام درگاهست ** که گفته است ز عشق تو افتخارم نیست

چرا نه مایل سیر چمن شوی ظالم ** ترا که هیچ خبر از دل فگارم نیست

ز بسکه خو بقناعت نموده‌ام شاعر
بروزگارم و در وای روزگارم نیست

نخل روشندل بلند از با هوس نخیزد است ** تخم کوکب سر چون کرد به پیش ریخته است

اعتبار فکر افزون میشود از اضطراب ** پیچ و تاب مغز ازان جوهر انگیخته است

بانی دستی دل از باد بری رگ کرد ریخت ** دیده از جوش سر شکم کارگاه بیخته است

عالمی سنجد و خلقی طربها میکند
دل نمیدانم چرا شاعر چنین غم بیخته است

بار با تسکین خاطر بیقرارم کرده است ** خاک گرد اول نمود آخر غبارم کرده است

بوده ام اخگر سپهر بمروت از نگست ** چیزی دارم چرا امشب شرارم کرده است

میتوان سر بشنا کرد از اعضای تن ** همچو کاغذ سوختن رنگ بهارم کرده است

عرضی هر گاه پیش میبرم بس میدهد ** آسمان سفله با چیزی دو چارم کرده است

بر نمی‌آید کسی از عهده‌ام با این نفس ** ضبط راز خویش چون گل و افگارم کرده است

سیر باید کرد و شاعر طالع منصوریم
عشق در بزم بتان آینه دارم کرده است

از بسکه هیچ بکف نیست غیر محضر املا ** که گفته اند اگر هیچ نیست الله هست

ازان بگفتن الله حل مشکل ماست ** که اسم ذات کلید کشایش دل ماست

دل ز وارستگی نخواهد نجات ** عشرت مرغ فارغ البالی است

مردم این زمانه والاگی اند ** دست هر کس بکیسه خالی است

هر دو مصرع بلند افتاده ** ابروی یار مطلع عالی است

شعله اکثر بعاجزان پیچد ** کشت موران خراب پامالی است

هر نهالی که نقش بسته فلک ** به نمو تر ز بوته قالی است

شاعر احوال تخته مشتاق است ** ورنه هر کسب رو بکمالی است

میتوان گفتن فقد هر کس بجانب معصیت / نام الله است صیقل بهر زنگ معصیت

آگهم که موج شوخی جولان آتش است / مانند برق سلسله جنبان آتش است

پرهیز کن ز شوخی این برق پاره‌ها
جوش شرار بازی طفلان آتش است

از فلک گر نسخهٔ جور و ستم خواهم نوشت / سرگذشت خویش مانند قلم خواهم نوشت
انتظار دیدنت خون کرد دل را بعد ازین / گر نمی‌آیی سرت گردم قسم خواهم نوشت
آگهی از سوز عشق آئینه صیقل میزند / داغ دل را بهتر از صد جام جم خواهم نوشت
گر سخن گوید مساعد حرف پهلو دار را / در مصاف مدعی تیغ دودم خواهم نوشت
قصهٔ زلف دراز و کاکل آشفته اش / گر تمام عمر بنویسم کم خواهم نوشت

شاعرم گر میکنی دانسته سوی من نگاه
التفات و بخشش و جود و کرم خواهم نوشت

بکام سعی تو آسان بنام الله است / خفی و جهر که پست و بلند این راه است

امروز در زمانه چه پروی اگر جم است / انگشت در دهان ز نگین چو خاتم است

منت کش علاج نگردند از کسی / بر زخم عاشقان نمک درد مرهم است
معلوم شد ز وضع عزیزان روزگار / آدم کسی که نیست درین عصر آدم است

نگشود دست ناخن تدبیر هیچکس
کار جهان چو زلف بتان بخت درهم است

ز بس بداغ جنون یاد نوبهارم سوخت / چراغ لاله توان بر سر مزارم سوخت
گسست رشتهٔ طالع ز سعی بی‌حاصل / نفس بهرزه دویهای روزگارم سوخت
خبر نبود ازین گوهر گران قیمت / بزرم یار دل از رنگ اعتبارم سوخت
ز لطف ظاهر و باطن نگر و محرمم / نهان گداخت اگر عشق آشکارم سوخت
بعرض فرصت هستی دگر چه پردازم / حضور نیم نفس جلوه چون شرارم سوخت
کسی مباد ز رفتار راز دار آتش / شرر فشانی مژگان اشکبارم سوخت
کجا روم چکنم حال دل کرا گویم / زمانه سوخت فلک سوخت روزگارم سوخت
ز بس بربط دو دل هم نمیشود راضی / فلک بآتش دوری جدا ز یارم سوخت
ز حال اول و آخر جز این نیم واقف / بخون نشاند و اگر وعده انتظارم سوخت

دو چار شعلهٔ رنگ حنا شدم شاعر
بآتشی که نسوزد کسی نگارم سوخت

احمد پاک آنکه او را در جهان کبریا | انبیا آفاق مهمان طفیلی بوده است

آن ذات مطلقی که با نوار سرمد است

گرده بری بعالم تخمیر احمد است

کاه پرسش نعت پیغمبر جهان مالبس است | روز محشر نام احمد بر زبان مالبس است

حسن نعت در جهان نور دل آگاه ماست

مهر آل مصطفی خورشید ظلمتگاه ماست

غرور باعث نازنرگی دنیاست | دمی که سیل بیاید بخوابنشین دریاست

اگرچه هست قبای بغیر شعر استاد | ز روی رتبه چو بینند کاهنی بالاست

چه شد که جنبش مژگان تصرفی دارد | بچشم اهل بصیرت نگاه خانه خداست

علاج راهزنان نیست غیر ترک لباس | سیاه روئی ابنوم از بلا کالاست

ز اهل دین نشود ساز و فتنه دنیا | کسی که هست از آن اسم او ازین پیداست

فسانه های جهان بس بود تماشا کس | گرفتم اینکه تو خواندی بگو دماغ کجاست

خراب گشت جهانی ز سیل گریه ما | ز چشم خویش چگوییم حرف با فهماست

بیک طناب که خوانند نام آن زنجیر | برون ز شهر خود خیمه جنون برپاست

زمانه توانای خود مضطرب مشو شاعر | که دستگیر ضعیف ز پا فتاده خداست

خرمی را با دل دیوانگان الفت کم است | آنکه روز و شب بود پهلونشین ما غم است

نیست ساغر چشم را آبت در هجران تو | شور مستان مینو و در محفل نوای ماتم است

آشوب فتنه بسمل مژگان یار ماست | محشر نمود رفته دامن سوار ماست

از فیض خاکساری خویشیم بر فلک | بی اعتبار بودن ما اعتبار ماست

بستیم دل بسلسلهٔ زلف رخش | در بند و بست ملک جنون اختیار ماست

نقشی که بسته‌ایم ز خاطر نمی‌رود | از بس خیال جلوه حسن تو کار ماست

نقاش کارگاه جهانیم چون خیال | عالم تمام صفحهٔ نقش و نگار ماست

شاعر حضور را روی او زخمهای دل

باید شمار کرد که روز شمار ماست

گر دیگری یگانه شود و صاحب رقم | بی مشق خوش نویس نشود خط خطاست

هست نمکین حسن گر منظور

بی سبب سرگران سنگی نیست

هست کامی ز گلشن و جنت | دل مجروح داغ داغ منست

میشکند مدعی بهر بزم نفاق | زهرخند تو زهر در دهنست

نوبهار آمد چسان چون گل نگیرم جام می

در سر اندیشه ام شاعر هوا افتاده است

[illegible]

یوسف دیگری به بر دارد • برده‌ام باز بوی پیرهنست
چه خیالست نشکند ظالم • بسته‌ام دل بزلف پر شکنست
همچو فانوس میرود بیرون • از قبا موج صفای تنست
نیست در رتبه هیچ کم زکسی • شاعر امروز پایهٔ سخنست

غافل از نو بهار حسن مباش • خط نورسته سبز کرده دست

محو خال و چهره و زلف که هرکس خودست • روز و شب آشفته و دربدر از تصویر خودست
نیست غیر از ضعف طاقت در جهان سنگ گران • قوت رفتن چو از پا رفت زنجیر خودست
دی بود و در رکاب از غفلت و [illegible] • عذر تقصیرم همین اقرار تقصیر خودست
رتبهٔ هرکس درین عالم بشرط آگهیست • کم مبین از خویشتن با خبر خودست
هیچکس غافل نمی‌باشد ز آهنگ سفر • روز و شب از خویش و شب بتدبیر خودست
نیست شاعر را خیال این و آن در روزگار
بسکه محو فکر شعر و صرف تحریر خودست
گر همه گرد راه یار منست • چمن و گلشن و بهار منست

[illegible]

گفتهٔ مدعی نمی‌شنود • پیش او بسکه اعتبار منست
نازو دارم بسیر جنت هست • خار از روی دوست خار منست
چون سحر گرچه رنگ باخته‌ام • شش جهت روشن از غبار منست
دل بخوبان اگر دهم چه عجب • شاعرم عاشقی شعار منست

دل که دایم از دماغ آشفتگان سنبلست • که به پیچ زلف جانش که بچین کاکلست
میفزاید مستی من کرم دیدنهای یار • هر نگاه چشم مست او مرا جام ملست
در گلستانی که از سرگشتگی در آتشم • شعلهٔ جواله گردش برنگ گلست
با دل جمعی تماشای گلستان میکنم • در چمن چون غنچه تا جیب و کنارم پر گلست
بسکه میباشد گل روی توانش باغ نظر
شاعر از رنگین مقالی همصفیر بلبلست

باغ عشقم سینه چاک غم شدن باب منست • نالهٔ آغشته در خون نخل سیراب منست
ناتوانم تاب عشرت هم ندارم آنقدر • چون شبنم ز موج خنده سیلاب منست
بسکه محو عالم آبم بسیر دشت هم • گرد بادی گرد خود چون گرد آب منست
شاعر از فیض سبکروحی بعالم چون حباب • سر بسر غرقاب بحر عشق با باب منست

[illegible]

سودی ز سوختن به ره عشق بر نداشت — پروانه که شمع ز سوز جگر نداشت
پرواز طوطی که بگفتار رهن بود — منقار دوا اگر نشدی بال و پر نداشت
دیدم بامتحانکه بوسه بارها — آن لذتی که وقت لب او شکر نداشت
غافل بدام حلقه آن بت خویش را — از پیچهای زلف بتان دل خبر نداشت
در کشور جنون به بلا و فنا و هم — شاعر هوای ملک جنونم خطر نداشت

ظاهر آن شوخ گرچه محجوبست — در نهان صد قیامت آشوبست
همچو ابرو کمان درین عالم — کجی و راستی بهم خوبست
همه کس را عزیز خواهد بود — پسر هر که همچو یعقوبست
کند از استخوان با مغزش — شمع را شعله که سرکوبست
شاعر از عشق و مشق غافل — وه خطرناک سخت محجوبست

شیر گلشن بشکند هر کس دلش آیینه است — گر بهشت جاودان خواهی دل بی کینه است
حرف سوز شمع چون بر صد پروانه گذشت — گفت از سوی الیه ام و اظهار سینه است
یافت گوهرهای سرار آنکه لب از حرف بست — در حقیقت خامشی قفل در گنجینه است

میتوان پرسید احوال جنون ما ازو — در میان ما و مجنون الفتی دیرینه است
فرض کردم بگسلد تار نفس پروا کراست — زنده بودن تا از کی احتیاج سینه است
فرصت هستی ندارد آنقدرها اعتبار — می بساغر کن چه پیمانی شب آدینه است
آدمیت میتوان صوفی بعالم کسب کرد — ورنه هر حیوان نهان در خرقه پشمینه است
چشم عبرت بین ز فیض فقر پیدا کرده ایم
بهر ما شاعر بلند و پست عالم زینه است

راه خط بر عارض نمکین یار افتاده است — دامن گلبرگ تر در دست خار افتاده است
دل گسست از زه ازاجزای وجودم رفت — گوئی این ساغر ز دست رعشه دار افتاده است
بشنو ای دانای حقیقت نیست پنهان از کسی — میتوان شد طور مردم هر که کار افتاده است
هیچکس از فکر روزی رهنمای تا مرگ — هر کرا دیدم بدام روزگار افتاده است
نخل برداری که خم گردد بود بار خجل — بید مجنون بر سرش یا رب چه بار افتاده است
مدعی دارد بلای خنده آید شیار تابش — کاین نمک بر زخم دلهای فکار افتاده است
بی چراغ حسن و شکل بدست آید مرا — گوهر دل از کفم شبهای تار افتاده است
کفش غافل میکرد در دور جام می — چشم مستش قیامت یکبار افتاده است
شاعر از موهومی آفاق وقف گشته ایم — چشم ما هر گاه بر نقش و نگار افتاده است

مینو هر برگ چمن تشنهٔ دیداری تو | شعله‌ای و ز خیال گل رخساری تو
غنچه از شوق دهانت دل پرخونی داشت | گل پریشان شده گوشهٔ دستاری تو

عبرت آنجا که نظر باز تماشای خود است | آسمان چشم زمین چشم دو سرپای خود است
سر ما موج نگنند خاطر حیران ما را | جلوهٔ آینه در دامن صحرای خود است
نیست دلسوخته در فکر خریداری غیر | لاله آتش‌زدهٔ گرمی سودای خود است
آب گوهر زند موج ز طوفان نسیم | مضطرب یک نشود آنکه شخص که بر جای خود است
محو دیدار بدیدار قناعت دارد | بس بود آینه را آنچه بسیمای خود است

کی بگفتار کسی طبع پریشان سازد
شاعر از بسکه پی جمع سخنهای خود است

رفته است آن شوخ و ما او بدلها مانده است | یادگار او همین در عشق با ما مانده است
نیست دامان کسی امروز پاک از داغ فسق | پاکی دامن همین با کوه و صحرا مانده است
واقف است آنکه گردش افلاک سر اختران | هر که خندی در طلسم آباد دنیا مانده است
شب به بزم چشم جیبان از ره سوز و گداز | شمع تا مانده است سرگرم تماشا مانده است
نیست غافل از شکنج طالع واژون خویش | دل بهیچ و تاب آن زلف چلیپا مانده است

دامن دشت است بیخواهیم طوفان سرشک | سر صحرا نشد سبز در یا مانده است
گرد از صحرا او باید که گرد و خاک ما | خاک گردیدیم و در دل این تمنا مانده است
جای از دگر بر وضع یار جا گشته | همچو نقش پا درین ره هر که بر جا مانده است
طره رو گردانده و کاکل ز دست از پا نشسته | با سر زلف بتان امکان سودا مانده است

جمله از عشق تو وقف گشته جنون را بودند
شاعر امحال از بتان جسم دلا سا مانده است

با حسن گلعذاران از بس همیشه راه است | در دست من چو مژگان هر رشته نگاه است
قربان شوم چه لازم اظهار تندخوی | ۲ مهری تو پیدا از روی همچو ماه است
روز جدل نباید پر روی سر گرفتن | شمشیر در غلاف است مرد که در پناه است
خلقی غلو نماید چون ماه نو برآید | دل می رباید اگر طفلی که کجکلاه است
شاعر چو اس خود را هرگز مکن پریشان | شاهی بمذهب ما جمعیت سپاه است

تا من ربط عشق جانگاه است | در دلم خون و بر لبم آه است
بر نیاید ز دل خیال بتان | یوسف من هنوز در چاه است
گر به خورشید بر تواند از و | رشتهٔ عمر ذره کوتاه است

کی سر او بما نشود آید • این ملاقات با کراه است
سر ما همچو دانهٔ تسبیح • بعد یک دوره یکقدم راه است
شاعر آنرا که حسن پیدا شد • هرکجا دلبریست دلخواه است

نیست یکساعت که حسن او از او پرواز نیست • چون مژگان نگهش یک دو نگاه ناز نیست
گرد از بس اضطراب شوق چشم او ضعیف • در بر و بالم چو مژگان قوت پرواز نیست
با زبان بی‌زبانی سرمه شکوه بلند • خامشی هم لذتی دارد که در آواز نیست
بارها چون گردباد احوال دل گفتم بلند • در بیابان جنون اندیشهٔ غماز نیست
عکس گلرویان نمیگیرد بدست او قرار • حیرت آئینه هم کم از کف گلباز نیست
چشم او یکسان نگهدارد دل عشاق را • هیچکس در دور او از هیچکس ممتاز نیست
میروم تا قصهٔ الفت باو گویم تمام • بهتر از مجنون درین وادی کسی همراز نیست

گاه گاهی سازشم شاعر باو آید درست
آنقدر هم شکوه ام از طالع ناساز نیست

سیدالف سینه اش از موج خنده است • چون گل درین بهار دل هر که زنده است
صد زخم خورده ام و زره داشتها هنوز • در جویبار تیغ تو آب برنده است

دیگر مپرس مسئلهٔ وحدت وجود • صوفی خدا خدا بود و بنده بنده است
من از کسی نهان نکنم راز خویش را • مانند آبله سخنم پوست کنده است

شاعر چه دیده است ز شمشیر او که باز
در عین گریه زخم دل من بخنده است

عقلم هوس آمادهٔ سودا شدنی نیست • چون غنچه تصور دلم واشدنی نیست
هرگز نبود در دل افسرده رسائی • آن قطره که گوهر شده دریا شدنی نیست
ای عشق مدد کن که درم جیب تحمل • کاین کار ز دست من تنها شدنی نیست
هر چند کشد سرو قد از رنگ گلشن • همجلوهٔ آن قامت رعنا شدنی نیست
اینست اگر گریه و اینست اگر آنک 2 خون جگرم قسمت اعضا شدنی نیست
لیلی روشان حرف درین است که مجنون • جائی که منم معرکه آرا شدنی نیست

شاعر دل خون گشته که با زلف بتان ساخت
هر چند مدارا شود از ما شدنی نیست

هر که اهل آن بود از بهر او تنها نشست • بسکه دنیا آتشست و کار دنیا آتشست
عشق می بندد بکار و بار چون شرر • گرم باید بود کاینجا کار فرما آتشست
بلبلان مشق ستم بر جان خود کردن خطاست • تختهٔ گل تختهٔ مشق سراپا آتشست

هرکه می افتد اگر ضبط آه خویشتن   لاله آسا در دلش دود و دو عضها اتشست
هست در آفاق با هرکس جدا بر خورد او   با رقیب آن بیوفا آبست و با ما آتشست

سروی بهر شکار اتما ز شوق ناوکت
جوش زد از بسکه خون صید صحرا آتشست

آسمان نه بوی زلف توای دلربا گرفت   اگر مشام ما سر راه صبا گرفت
از آسمان هراس نداریم عاشقیم   ما را چه داده است که خواهد ز ما گرفت
روی تو همچو آینه ام بود در نظر   آئینه خیال از آن روجلا گرفت
برداشت هرکه دست ز احسان اغنیا   هر مطلبی که خواست ز دست دعا گرفت
ما را چرا ز حلقه بیرون در کند   امروز مدعی که به بزم تو جا گرفت
نان بهیچکس ندهد دور آسمان   مزد کسی که رزق از این آسیا گرفت
خون کرد عندلیب که امسال باغ را   یکدست نوبهار برنگ حنا گرفت

باید درین زمانه بسی مغتنم شمرد
شاعر که آشنا طرف آشنا گرفت

بخت برگشته از دشنه است   سد ما خنده تمرد شنه است
بحقارت منگر جوز دوان را   در گره قطره گهر داشته است

آنچه با زلف تو گفته است صبا   دل دیوانه خبر داشته است
رشته کار اسیر زلفش   نیست معلوم چه سر داشته است
کوهکن دیدم و مجنون دیدم   هرکسی وضع دگر داشته است
نشنیده است کسی عاشق را   آب شمشیر ضرر داشته است
بخیالی که نباشد لب یار   مور هم با شکر داشته است
چشم مردان نگاهش تر بود   که ز عینک دو سپر داشته است
ساحل آنجا که شود خشکی زد   کشتی باده خطر داشته است
اینهمه ناز ز شوخی او را   نازکیهای کمر داشته است
دل شاعر به سر زلف بتان   محو بیت چقدر داشته است

کسی که وقف احوال گردش نگریست   اگر بباغ رود بی غنچه دلتنگست
طبیعتی که آرد برون ز افسر گل   شرار تا تر بدبال و بر رنگ شکست

گر نسیج به نعمت و فکر استعار است   پوشیده نیست و را سودای آشکار است
از جاه خواجه باید ز خویشتن ببالد   کاین فقر اعتباری بیهده در فرار است

برخور و هر که منی فیضش بود مهتاب ⁂ در دست دایه اشکم تا طفل شیرخوار است
چون صبح هر که بکدم دیدت وضع عالم ⁂ هر چند هرکه دو در خاطرش غبار است
من محو کار خویشم در عالمی که هستم ⁂ دل واند و خیالش بادا و مرا چه کار است

در عشق بسکه رخ و گردم خطر گوارا
هر موج این محیطم چون زلف تابدار است

بی ادب بودن نکو و خاندان سفله است ⁂ زانکه تعظیم مردم کسر شان سفله است
در جهان هر جا که باید کامیابش میکند ⁂ آسمان سفله از بس قدردان سفله است
مجمعی بر جا نمیماند و دستش در جهان ⁂ طرفه سحر نگش بدست آسمان سفله است
هرزه گوئی بر نتابد طبع عالی فطرتان ⁂ کاین درا هوسنه باک روان سفله است
بس طبیعی نوص کرد [illegible] اعزوان ⁂ بد نباید بر و بد گفتن زبان سفله است

میتوان سد زندگی بیهوده است ⁂ تا نفس این راه را پیموده است
از سرشک خون چشم مژه ⁂ در نظر از شفق آلوده است
بر رخ خوبان نظر و دیده ام ⁂ بر عشق این نکته ام فرموده است
سعی این مشکل گشایان دیده ام ⁂ عقده از کارم کسی نگشوده است

مشت ایمزدم بکاه گفت وگو ⁂ خانه جنگی میت بجنگی بوده است
تا نشیند نقش در گوش درست ⁂ چون قلم شاعر جهان فرسوده است

گریبان جاکی من گلفروش است ⁂ دماغ آشفتگی سنبل فروش است
زبس موی دراز اینجاست منظور ⁂ همه هندوستان گل فروش است
چرا شاعر دماغم خوش نباشد ⁂ که چشم مست خوبان مل فروش است

تا بخت برا قلیم غم و بکرسیاه از شبهت ⁂ باز آمد میکشاد از سیاه از شبهت
فیض صحرا میبرد هر کس که شد انجا مقیم ⁂ کلبه مارا بود از بسکه راه از شبهت
سخت حیرانیم و رند هر سیداو فلک ⁂ میکند لشکر کینه با این کینه خواه از شبهت
شوخی حسنش نگاهم را پریشان کرده است ⁂ بهر من آید برون هر شام ماه از شبهت
عالم از جور که بادب اینهمه دلتنگ شد ⁂ هر چند در گوش مردم شور آه از شبهت
جلوه گر هر گاه میگردد برنگ آفتاب ⁂ میکند عالم بروی او نگاه از شبهت

از کدامین سیل شاعر خویش را الکیسو کنم
عاشقانرا میشود کشتی تباه از شبهت

نوبهار آمد جهان سرمایهٔ سودا گرفت ۰ هر که دستی داشت اکنون دامن صحرا گرفت
در شکست رنگ دل چون شیشه خوابیده است ۰ شعلهٔ این فتنه خواهد عاقبت بالا گرفت
ریشه اش چون شمع سرسبز است تا دارم حیات ۰ در زمین دل نهال آه از بس پا گرفت
رهنما شد هر که در راه محبت همچو خضر ۰ میتواند ملک هستی را تن تنها گرفت
دل که از عمری دماغ نشاء میکرد طلب ۰ چشم او آمد بگردش ساغر صهبا گرفت
تا فرو آید سر مینا بجام آفتاب ۰ دست ساقی باز شاعر گردن مینا گرفت

هر که مسکین نیست او را راه در میخانه نیست ۰ جمله یکرنگ اند اینجا هیچکس بیگانه نیست
از غرور حسن گر نشناخت قدر آن چه باک ۰ از برای شمع دلسوزی به از پروانه نیست
گوش شنوای عزیزان پرده دار غفلت است ۰ مدعای دل چرا گویم کسی دیوانه نیست
پست فطرت را نیاز و سلطنت هم سر ز چشم ۰ مور گر گرد سلیمان در تلاش دانه نیست
چشم می باید که باشد با تماشا آشنا ۰ ورنه جائی نیست کانجا جلوهٔ جانانه نیست

خویش را شاعر هلاک از تیغ ابرو ساختن
آنقدر دشوار پیش همت مردانه نیست

طفل سرهنگ گردش گردون ندیده است ۰ هر جمی فلک دل پر خون ندیده است

۲۴

[illegible]

عمریست مسکنم شده خم از برای می ۰ جز من مرا کسی که فلاطون ندیده است
سرگرم جست و جوی جنون شهریان چو من ۰ دیوانه بگوشهٔ هامون ندیده است
در بزم او کسی که بآتش نسوخته است ۰ آن شوخ را بجامهٔ گلگون ندیده است

شاعر نکرده هر که نگاهی بحال من
حسن کلام و خوبی مضمون ندیده است

در چمن بی او گلی نبود که خون در دیده نیست ۰ گلشن از شبنم بغیر از صحبت پاشیده نیست
هر کرا دیدم ندارد آگهی از سنگ خویش ۰ در جهان از بسکه وضع هیچکس سنجیده نیست
عاشقم چون شانه اگر مو شکافی میکنم ۰ غیر زلفش در خیالم مصرع پیچیده نیست
آنچه در پیشانی ما شد رقم بر ظاهر است ۰ سرنوشت گوشه گیران چون گهر پوشیده نیست
زاهدا زمی توبه کردن روز ابر و فصل گل ۰ خوب گفتی لیک کار مردم فهمیده نیست
رو نمیتابیم ز سیر حسن تا بیناست چشم ۰ همچو مژگان هست ما را بخت برگردیده نیست

قدر خال عارضش را گر سویدا بهتر است
کی شناسد هر کرا روشن سواد دیده نیست

ترا بپرده بود و نهان نقاب است ۰ پری در شیشه چون شد حجاب است
بجوی دل نشستنش گره است گوهر ۰ که ورنه همان یک قطره آب است

دل صد پاره ام شیرازهٔ زلف · پریشان تر ز اوراق کتابست
مگر آن شوخ می‌آید بجولان · چو برق نبض جان در اضطرابست

خیال من که دل چاک چاک خانهٔ اوست · کشد هرچه تمنا در آشیانهٔ اوست
مرا بهمت خورشید خنده می‌آید · که هر قدر که زر افشاند در خزانهٔ اوست
بجاست گر بدل چاک چاک ناز کند · کسی که زلف بتان زیر دست شانهٔ اوست
من از سیاق سخن یافتم که میگوید · رقیب را چه خبر شاعر این بهانهٔ اوست

دل گرفتار حسن دلداریست · که درین کار سخت عیاریست
میکشی پای تاک باید کرد · خانه واماندن ز رشدن کاریست
باز آورد عشق روز خوشم · بهرین طرفه روز بازاریست
اینهمه اضطراب چیست هنوز · با توام ماجرای بسیاریست
هرکرا مصر عیست بجیده · بر سر گنج مغنیش ماریست
شاعر امروز در خیال سخن
دل ز کف داده بر بزازیست

هرکرا دیدن گلزار تماشا هوس است · بهر مرغ نگهش بستن مژگان قفس است
نیست جز رنگ من خسته که وادی درد · کاروانیکه در و ناله حسرت جرس است
بخرابات دل از باده کشیها شادم · نی غم محتسب اینجا و نه بیم عسس است
میکند سرکشی از طالع واره چو حباب · عمر کم حوصله بالفرض اگر یکنفس است
شاعر اصلا نکنم روی بسوی دگری
والیم در دو جهان حیدر کرار بس است

فروغ گنج قناعت ز نور سیما نیست · کسی که همچو شرر در لباس خارا نیست
زکینه جوئی دور سپهر فارغ را · چو مرغ بیضه درین تنگنای پروا نیست
ز راز واشده نامم بلند در عالم · کسی که گوشه نشین است کم ز عنقا نیست
شده است وضع جهان بسکه منقلب شاعر
بهر که میرسی امروز بی تماشا نیست

در انجلوت دل اصل مدعا اینجاست · زغیر حرف که دارد طلب خدا اینجاست
برون مشو ز در فیض او که در همه حال · برو بروهمه جا و بیا بیا اینجاست
کسی بوادی حسرت نگشته سرگردان · ز پای گم شده کان راه و رهنما اینجاست
مبین بچشم حقارت فضای میکده را · که ساز شیشه بر باده و ترصدا اینجاست

هزار ساده بر کار بوده ام لیکن ∴ رخ تو دیدم و گفتم بلی صفا اینجاست
ز خال کنج لب یار این صدا آید ∴ اگر بدرد ولی مبتلا دوا اینجاست
مباش بیخبر از گلشن رضا شاعر
نوای بلبل و سیر گل و هوا اینجاست

آتشین حسن بتان مصروف تسخیر منست ∴ در جنون جنبش رگی با دام زنجیر منست
فرصت آن کو که نالم منش او از دست خویش ∴ چون سبو دستی که من دارم گلوگیر منست
از صداقت میتوانم کرد تنبیه عدو ∴ مدعی هر که طرف شد راستی تیر منست
بادم جانبخش از خواب گران معصیت ∴ هر که بیدارم کند همچون سحر پیر منست
عاشقم شاعر بود وضع سفر دیگر مرا
رفتن از خود و در خیال زلف شبگیر منست

گو خدا ز عهد ربا بت فتد ∴ دست از خویش کشیدن خوب خوب
دست کار از همه بر داشته ایم همت
سعی آن کن که دل از خویش توانی بردار
رنج بیحد بکشیم و جز رضا مطلوب نیست ∴ صبر با خونین دلان هم کمتر از ایوب نیست
بر کنار زمانه اغیار گردی یاد ما ∴ دوستیها بر کنار این وضع با ما خوب نیست

مجموی گنجو

مثنوی مشهور در عالم چو سوز تنگ چشم ∴ ناتوان مثنی کمال بیره خود خوب نیست
از ضعیفان خانه الفت مصفا میشود ∴ اتفاق ناتوانان هم کم از جاروب نیست
از ادب دور است شاعر منع از گفتن سخن ∴ ریش را بدسلیکه بهن افتاده خوش اسلوب نیست

همچو روزش زلف شبگیر نکوست ∴ خط نصف النهار مثنی اوست
دل گرم آشنای خود باشد ∴ روز و شب شانه تکیه در پهلوست
نگذاریم بحضور نماز ∴ طاق محراب ما خم ابروست
فی همین شیشه راحت دیدم ∴ هر تنگ ظرف گریه انس نکوست
خط پشت لبان شاعر ∴ تازه و تر چو سبزه لب جوست

اگر نه آتش عشق تو در دل و جانست ∴ مثال شمع چرا رنگ من پریشانست
ز گرم جوشی غم گریه رو و بد اگر ∴ هوای گرم و مکدر دلیل بارانست
هزار مرتبه در عشق دیده اند همه
ولی که داغ نو دارد به از گلستانست
هر روز نیم ما را ابکار چاک بستانست ∴ هر هفته در وافق ماتمه هفتخوانست

زاهد باز از واهم از سرنوشت باطل است · هوسه در کشاکش چرخ این گوشه کمانست

کوزهٔ زاهد تنک و چون شیشه خون کرده · تا همت جام عشرت در دست ما شکست

از خامشی چهار ار بر خود نمیسازیم · ما را که روشنائی چون شمع از زبانست

هرگز نمیکند از چشمش نظر افتد · آئینه روی او را دیدم نگاهبانست

از گرد باد بر ما این نکته گشت روشن · و اما هزاران هوسه در میانست

هر چند بر نیاید از آشیانه بیرون · مرغ خیال واهم بیرون ز آشیانست

چشم سیاه مستش گردانده ساغر می · هر کس نیافت امروز ز هو کمانست

بر مسعار دنیا از بسکه ناز دارم · تمکین اهل دولت بر خاطرم گرانست

غافل نمیتوان شد از چهرهٔ خزانی · کز رنگ زرد شاعر این صفحه زرفشانست

عقل را هر چند رخو و اعتمادی دیگر است · عشق چون مبنی بحسن اعتقادی دیگر است

پادشاهان از نکین فرمانروائی میکنند · هر که دارد داغ عشقش کیقباد دیگر است

میرسم شاعر بطلب عاقبت از شعر خویش

کشتیم را از سخن باد مراد دیگر است

از کرم غنچه اگر حرف زند بسیار است · گل سر کیسه چرا وا نکند زردار است

زاهدان

زاهدان در طلب زر بریاضت کوشند · انچه آورده بدین انجمن را و بیار است

بحر را نیز بود کاسهٔ گرداب تهی · کم تو بود اما غنی بجهان سرشار است

چشم مخمور تو از کشتن ما صحت یافت · خون عشاق مگر شربت این بیمار است

بسکه هر عضو ز عضو دگرت ممتاز است · نخل بالای بلند تو سراپا ناز است

بعد چندی هوسش هست کند سرگردان · ولمن در کف آن طفل کبوتر باز است

بست صد تار بطنبور معنی و شکست · نیست تقصیر کسی طالع ما ناساز است

هیچ تمثال بآئینه نماند شاعر

رنگ رخ چهرهٔ حیرت زده دور رواست

ز جوش نشاهٔ می وانشود چشم کرا تخواست · تماشا کرده ام چون باده نو در عالم است

بهر تعیش میدرد خونم گریبان زیر پوست · باعثی دارد که میگردد پریشان زیر پوست

شاید آن ترک جفا جو کرده عزم صید من · جوش دارد از طرب خون غزالان زیر پوست

معنی رنگین دل شاعر چنان پنهان شود

خون من چون آبله باشد نمایان زیر پوست

مبرود از نگهی رنگ و قار بکه مراست ... مبشو و نذر بتان صبر و قرار بکه مراست
دامن افشاندن من صرفه ندارد و مکر ... گر دهستی است چو مهتاب غبار بکه مراست

هیچکس را بسیه روزی خود دست نداد
با سر زلف تو امشب سر و کار بکه مراست

آمد بهار و سیر گلستان غنیمت است ... با همه پیاله گیری یاران غنیمت است
در عاشقی و باده پرستی و میکشی ... رطل گران و ناله ارزان غنیمت است
در فصل نوبهار که طغیان کند جنون ... وحشی زدن چو گل بگریبان غنیمت است

اکنون که روزگار بر از بخل گشته است
شاعر کسی که میکند احسان غنیمت است

گفتن احوال هجران هم ورای شکوه نیست ... ورنه با او عاشقان را مدعای شکوه نیست
بسکه روی او ندارد با کسی حسن سلوک ... خط اگر خواهد بر آمد نامه جای شکوه نیست
سخت آزرده است دلها را جفای روزگار ... بر لب هر کس که می بینم سوای شکوه نیست

قانع قسمت شو و از بیش و کم نالان مباش
بهر شکر است این زبان شاعر برای شکوه نیست

دنیا که برای همه جای گذرانست ... چون خانه زین هر که در و هست روانست

قصد من تا دید گفت آنجا کسی را رفتنست ... هیچ سو نا دیده چون حرف مدعی جا نگاه است
با هجوم خلق اکنون میروی ره تا قیامت ... میروی راهی که تا منزل کسی همراه است

سیر روی دلبران درس کتاب دیگرست ... عشق و فضل و کرامت وحسن باب دیگرست
همگنان عشق را هم با نمیباید بجا ... گردش چشم بتان جام شراب دیگرست
آنکه با صد جلوه پنهانست در نیرنگ حسن ... با ظهور خویش در بند نقاب دیگرست

قبله من گرچه در عالم کرم دارد ثواب
بر سر شاعر کرم کردن ثواب دیگرست

چندانکه دل طپید و سر آسیمه گام زد ... از مار پیچ کوچه زلفش برون نرفت

آهم برای گریه بس تازیانه است ... چشمم کبابست و غم او در دو خانه است
زاهد زاده که مرغ صفت فکر دانه است ... در خانه که آتش بود آشیانه است
حیران کار گاه خیال دل خودم ... عالم تمام بهر من آئینه خانه است
ایذا رساند از همه اعضا زیاده تر ... دل هست در برم گره تازیانه است
شاعر ز بسکه هست مزاجش باعتدال ... از جمله دلبران بت ما در میانه است

بهتر ز ترک مطلب خاطر آدم نخواست . آرزوی جاه چندانکه باشد کم خوش است

در او اطره اگر معتبر است : زلف سرمایهٔ ناز دگر است

نتوان رست ز دامش هرگز : خط او فتنهٔ دور قمر است

هر دو اما نکند منت عنبر : شب چون خوب بجوشد سحر است

سوخت پروانه ز بیمهری شمع . این قولباش بلاکینه ور است

زلف مرغوله طراز شب و پدرم . رشته اش بند بموی کمر است

حاصل شعله بجز اخگر نیست . آه تلخی است که داغش ثمر است

نشوم طالب دنیا شاکر . که مرا کار ربا بین در و سر است

اندیشهٔ سیم و زر و لعل و گهرم نیست : دلبستگی شوق بآن در و سرم نیست

گم گشته کیم خضر ره منزل عشق است . دارم خبر از یار که از خود خبرم نیست

منت کش قاصد نشوم گردش رنگم : مکتوب جنون ورکره نامه برم نیست

یکقطرهٔ خوی که توان ریخت ز مژگان : مانند عقیق یمنی در جگرم نیست

هر جا که روم از ره تنهائی غربت . جز یاد عزیزان وطن همسفرم نیست

شاعر چقدر محو می و شیشه و جامم . کز گفتهٔ زهاد بخاطر اثرم نیست

هر کرا همت بود سر در ره آتش کند

صاحب شمشیر را از آل بوشی چاره نیست

ماه رخ ترا که نقابش گرفته است . نتوان نگاه کرد حجابش گرفته است

لعلی بناز بالش گل سر توان گذاشت . سر خست چشم مست تو خوابش گرفته است

در جوی عمر موجهٔ آب ثبات نیست . فرصت عبث ایاغ حبابش گرفته است

منعم دل گداخته را چیست مدعا . بازار آرزوی خانه خرابش گرفته است

شاعر چه ممکن است که منکر شود کسی

از سحر قاصدی که جوابش گرفته است

گرد باد آسائی و حشت بمینائی نیست . گردش چشم غزالان جام صهبائی نیست

شیخ را گر دانه زد گوید کسی بیهوده نیست : سبحه گردانیدن او بر هان دعوائی نیست

هر که رنگی یافت از اسرار نشان آسوده است

آن همه عنبر زبس چون دستهٔ گل بوده است

هر گاه ریخ دوری طفلان کشیده است . دیوانه ناله از دل نالان کشیده است

در زیم جنبش مژه ات برق میزند . تیغی که ترک چشم تو پنهان کشیده است

[illegible]

زاهد ز انقلاب فلک بیخبر مباش — هیچواره که جنگ تو میدان کشیده است
تا شوخی تو در دل نقاش کرد جا — بی اختیار سر زده دامان کشیده است
شاعر چه ممکن است که ماتم به بند نهد
بازم جنون بسر بیابان کشیده است

بلبل که شب و روز بفریاد بهار است — خونگرمی شوقش همه از یاد بهار است
از موج گل و لاله جهان پر شده امروز — هر سو نگری جوش پریزاد بهار است
نقاش خیالم بریاضی که ز شوقت — هر شاخ گلش خامه بهزاد بهار است
مرغان چمن جمله بیک رشته اسیرند — ۲۰ دام از رگ گل در کف صیاد بهار است
هر غنچه درین باغ که سر بر زده از شاخ — دلخون شده خنجر بیداد بهار است
از پرده برون آمدنش بی سببی نیست — گل اینهمه دلچاک ز ارشاد بهار است
بو یافته شاعر ز گل فکر سلیما
اینها همه از لطف تو ای باد بهار است

با کمال قرب دوری آید در شان او است — بخت برگردیده ام همسایه مژگان کج است
عالمی ز رخنه ابروی کج او از او — مقطع یک شهر عاشق مطلع دیوان کج است
باش مطلب در ره خوبان سید و کج است — دل اگر شد به سر و سامان سر و سامان کج است

بیوفائی که من دل داده ام در عاشقی — سستی عهد جهان حلقه کش پیمان اوست
شمع محفل گر ز سوز دل گدازم در جهان — آتش عشقم که دایم بر سرم احسان اوست
بسکه شاعر قدردان دولت درد اوست
اشک از مژگان چو غلطد گوهر غلطان اوست

چشم او چون پرده از روی قیامت بر گرفت — دست مژگان پی سیاستش دم محشر گرفت
دید قمری طوق گردن پا و شد قربان او — ۲ بار منت کرد و سر گردنش از سر گرفت
کی دگر در عالم از قند مکرر دم زند — هر که از لعل لب او لذت شکر گرفت
همچو آن آیینه کز خاکسترش یابد جلا — عارضش از جلوه خط صافی دیگر گرفت
در خیال او ز بس گردم رقم مکتوب من — چون کبوتر دید سر در زیر بال و پر گرفت
نیست در خاطر هراس او ز تیغ حادثات
در جهان شاعر بنا حیدر صفدر گرفت

آنجا که بیان از لب دلدار ز دست — شیرین سخنان حرف شما بر ز دست
یکعمر طلبیدیم پی سبحه و زنار — معلوم نشد رشته ایکار چه سر دست
امروز ز بیگانه تو خون گشت وگرنه — این پاره عقیق دل ما سخت جگر دست
خط سبز برون رفت ازین سلسله لیکن — با موی کمر زلف تو پیوند دگر دست

بیوفائی د

زان چمن که در هیچ وحشی صید نشاید … شاعر ز کر هگیری زلف تو خبر داشت

با آینه ام چه عظم شانست … او دست گرفتهٔ بتانست

از بود و نبود آن کمر پرس … کاین بحث همیشه درمیانست

می گلرنگ بتو خوش نابست … گردش جام باده گرد آبست

نمکستان از ملاحت تست … طرفه شوری بعالم آبست

نی همین رفته رنگ از رخ ما … هر که روی تو دیده مهتابست

چقدر خسته ام نمی دانم … درد دل آه سخت نایابست

بر سر تخت خرمی امروز … هر که دارد شراب دارابست

بعد تفتیش یافتم شاعر … می عشرت بجام احبابست

داغ عشقش نه همین گل ابصد ناسور سوخت … سرو را هم رشک بالایش چو نخل طور سوخت

نیستم واقف چه آتش داشت بزم می که دوش … گرمی آهنگ مطرب کاسهٔ طنبور سوخت

گو بر بام از ادا سویم نگاه جانگداز … آتشین روی مرا چون آفتاب از دور سوخت

داغ عشق چو شانه از آینه میباشد نمک … چون سحر زخم دلم را مرهم کافور سوخت

می کجا باید کسی شاعر که ایمن گشته است … نشاه از برق نگاهش در دل انگور سوخت

ما ضعیفان را بعالم عاجزی سرمایه است … خاکساری کار ما افتاده کاخ جم بنیاد است

صاحب تمکین بشو هر کس که دولتمند شد … سنگی هرگز ندارد شیشه تا همسایه است

میشناسد هر که قدری ربط دارد با جنان … دل ز روی رتبه با عرش برین همپایه است

اشک از خونگرمی دل میکند سیر چمن … طفل را گر هست عیشی التفات دایه است

مصحف رخسار او را دیده شاعر یافتم … زینت خط در نشان حسن گلعذاران آیه است

آن آیتی که حسن بیان در مقال اوست
گلگونه مال روی سخن وصف آل اوست

سینه چاکان خویشتن داری ضرور افتاده است … زلف او در رو دل شانه زور افتاده است

حال دل در دوری زلف سیاه کافران … میشناسد از وطن هر کس که دور افتاده است

اینکه می بینی بروی صاف آئینه تمام … زینت خط در خرمن مه خیل مور افتاده است

حلقهٔ ماتم بود از بس قدم گشته آتش … زاهد دلمرده بیداری بگور افتاده است

عکس لعل یار در آئینه هر کس دید گفت … بادهٔ گلرنگ در جام بلور افتاده است

ازرگ گل رشتهٔ سازم بس است ∴ جلوهٔ موج آوازم بس است

بیش ازین سپند رنگم میبرد ∴ از تو دوری یک گل اندازم بس است

در هوای زلفش از خود میروم ∴ برگ سنبل بال پروازم بس است

کرده ام پنهان بدل حرف کسی ∴ غنچهٔ ناشکفته همرازم بس است

نیست چون بلبل بهر گل رغبتم ∴ از بتان آن طفل طنازم بس است

عاشقم کز نغمه خواهد دلم ∴ عندلیب نغمه پردازم بس است

میطپم شاعر بشوق جلوهٔ

آه دل آیینه پردازم بس است

گر نمیخواهی کنی صیدم تغافل بهر چیست ∴ تا بهای زلف و چشمهای کاکل بهر چیست

بیداری را حصیر ما بست ∴ فرش مخمل برای خوابست

از جلوهٔ عکس عارض او ∴ آیینه کجاست آفتابست

در دل ز تب عشق کیست ما را ∴ در نبض خیال اضطرابست

ابرام نمی‌سزد ازین بیش ∴ دانسته تغافلش جوابست

تا کی ز نفس عبث مدآید ∴ با فرصت زندگی حسابست

ابرامی

بشوکت جم چرا نخندد ∴ شاعر که غلام بوترابست

گر ز افلاک برتر است نکوست

آدم از خاک برگرفتهٔ اوست

آفت دلهای ما نرگس فتان کیست ∴ رهزن صبر و قرار شوخی مژگان کیست

جلوهٔ لیلی اگر نیست بمیدان عشق ∴ در کف دیوانگان گوشهٔ دامان کیست

با همه آشفتگی نیست پریشان دلم ∴ باعث جمعیتم زلف پریشان کیست

حاجت اظهار نیست یار ازین واقفست

شاعر خونین جگر بندهٔ احسان کیست

یار سرمست از ره بشکار آمده است ∴ مژده ای دل که برای تو بهار آمده است

پای بر آبله راهش که بجا محتاجست ∴ دل دیوانه ام از کوی نگار آمده است

هم آفت بود مردم حیرت زده را ∴ کشتی موج گهر محو کنار آمده است

سیبوان کفت بسیاقی که رسیده شب بهار ∴ موسم میکشی و بوس و کنار آمده است

شاعر امروز بمیخانه شد معلوم ∴ زاهد هرزه دراید چکار آمده است

نه همین در عشق چون پرکار پا در گرد دشت ∴ گردباد آسا بدست ما عصا در گرد دشت

آسمان مظلوم و ظالم هر دو را دارد خراب ‌‌ دانه میگردد و غبار و آسیا در گردش است
رنگ و واز زده سرگشتگی چون گرد باد ‌‌ طالع سرگشتگانش تا کجا در گردش است
میشناید مرکز آرام خال روی یار ‌‌ زلفش هر حلقه چون پرگار تا در گردش است
هیچ در دلهای صورت تکیه و خیال ‌‌ بسکه شاعر آب این آئینه ها در گردش است

عالمی چون جرس بفریاد است ‌‌ از تو ای شوخ داد و بیداد است
همچو آئینه روبروی بتان ‌‌ خدمت ما بشرط رو داد است
انتخابی بجز کافر کیش ‌‌ قشقه بر بیت ابروش صاد است
بسته الفت سیم در عالم ‌‌ دام ما التفات صیاد است
ندهم دل بوعده های دروغ ‌‌ که فراموشیت مرا یاد است
بی تامل ز صورتش مگذر ‌‌ نقش آنچهره کار استاد است

خود کشیده است نقش آدم را ‌‌ کار ما از ازل خدا ساز است

تا شور خنده اش نمک خوان بوسه است ‌‌ یکسر دهان تنگ نمکدان بوسه است

از دور دید

از دور دیده دل هوس بوسه میکند ‌‌ لعلش ز بسکه سلسله جنبان بوسه است
لبسان بهر دو کنج لبش بوسه میزنم ‌‌ در عشق آنکه محرم میزان بوسه است
چون یار خنده کرد زدم بوسه بر لبش ‌‌ توقیع تبسمش خط فرمان بوسه است
گزنده ام که ز حلاوت بعید نیست ‌‌ شیرینی لب تو ز بس جان بوسه است
تمکین بصفت زبان خوش نما او ‌‌ آهسته بوسه دادن و شان بوسه است
از بسکه بوسه باز داده ام بر بیاض حسن ‌‌ آن طفل شوخ را همه افشان بوسه است
آواز بوسه معنی آن سخت مبهم است ‌‌ فهمد مگر کسی که زباندان بوسه است
صد رنگ بوسه میدهم و کم نمیشود ‌‌ گوئی دهان تنگ بتان کان بوسه است
قربان شوم هنوز چه رفته است غم چرا
خط بر لب تو مطلع دیوان بوسه است

قید قمری را سبب که سرو گلشن بوده است ‌‌ اختلاف رنگ اینجا طوق گردن بوده است
وقت بسیارم جدا دارد و گرنه در جهان ‌‌ آنکه من میجویمش پیوسته با من بوده است
تیره بختان وقت اند از قصه سوز و گداز ‌‌ بر دل شبها چراغ شمع روشن بوده است
غمزه ور افکنده گرد سر جهان گردم ترا ‌‌ گردش رنگی که من دارم فلاخن بوده است
هر که شاعر غافل از احسان بود در روزگار ‌‌ دایم از خار وحشت بگلخن بوده است

اهل تمکین را سفر رحمت فزون تر بوده است ۲ | موج گوهر هر طرف گرد خرامان در ته است
زندگی دشوار گردد از عتاب گلرخان | گر بر ابروی تو چین افتد بعاشق تلخ است

هیچ طوبی آرزو دارد ولی مسواک خویش
ناقه ایمان زاهد تا کجا با در گل است

بی سبب یک دست بیدادش بچنگ آلوده است | لاله در غار نگه بهار زده داغی بوده است
خرس باجی آمدی نبود رواجی آب خوش | هر که فارغ شد ز سودای هوس آسوده است
طالب ناشناسد قدر آن ورنه گهر | بشکن از باب قناعت عقده ناگشوده است

آنچه بعد از کوشش بسیار شاعر یافتم
سعی مردم بهر دنیا سر بسر بیهوده است

بیش هر نکهت گل ما سر نهی آزرده زود ۱ | در دماغ او رنگ غنچه بوی دیگر است

خط اگر در خش تا سبز رنگ است | مدار عاشقان بر جام رنگ است
ز لف کافری بستیم دل را | برای ما جهان یکسر فرنگ است
ز گلزار جهان تا سر بر آورد | گریبان بر گلوی غنچه تنگ است
خط سبز نک بر رخسار خوبان | بروی صافی آئینه زنگ است

ندانم باعث رنجش چه باشد | بشاعر یار را امروز جنگ است

بلا آهنگ ساز کم نمایست | قیامت معنی روز جدایست
ز عجز خود بمعراج قبولم | پر پرواز من بیدست و پایست
بجای شاعر دلخسته پرواز | سرت گردم تغافل بیوفایست

بی رخت هرگاه دل عزم گلستان کرده است | غنچه سان فکر تو اش سر در گریبان کرده است
نه همین سرگشته ام آشفته خاطر در جنون | عالمی را فکر زلف او پریشان کرده است
هر قدر زخم جگر خواهم که بسته میشود | بیقراری در کشش آن فوج مژگان کرده است
دل بامن گرمی که محو حسن میگردد نگر | در بغل آئینه داغ تو نهان کرده است
لاله زاری که هوس باشد برای دیدنت | داغهای سینه شاعر چراغان کرده است

رخش از بسکه خورشید ظهور است | زمین تا آسمان طوفان نور است
نمک در دور آن گان ملاحت | گران از بسکه شد در شهر شور است
با دو بسیاری حجم بس از هجر ۳ | جدائی دیده را انفعض دور است

بند و بست عقل را با اهل سودا کار نیست • خانهٔ زنجیر محتاج در و دیوار نیست

از نگاهی گر بما بخشند جان تازه را • منت ما بسیار و پیش گلرخان بسیار نیست

هست تا چاک جنون در سینه و سودا بسر • چون قلم زنجیر پایم مانع رفتار نیست

درد مندان ناله اگر در دل بهم بشکنند • ثمرهٔ بحثی عاشقان از سرمهٔ گفتار نیست

رتبهٔ از بیخودی برتر نباشد در جهان • فهم خود وهم است تحقیق خالی از پندار نیست

روز سیل افشانی چشم جگر دارم من • بگذرد گر آب از سر ساغرم سرشار نیست

سرخوشان را ساغر چشم سیاهش بخود است • بزم مستانست اینجا هیچکس هشیار نیست

گر نباشد در میان اقبال از خود رفتنی • ظرف یک آیینه لبریز از می دیدار نیست

اینهمه در خلوت آیینه خودنمایی چه روست • خانهٔ بی خود فروشان آخر این بازار نیست

اصل میباید که باشد فرع خود پیدا شود • سر اگر بر جا بود اندیشهٔ دستار نیست

شکوه از ریش نباشد گشت هرکس آب برد • کشتهٔ ما ریم ما را شکوه از اغیار نیست

هر کجا طفلی بود همراه دارد صد رقیب • در ریاض آفرینش یک گل بی خار نیست

شاعران که دیدن رنگم بمطلب میرسند

پیش ارباب ترحم حاجت اظهار نیست

آن آتشی که دل بگداز از عذار اوست • دودی که برد باغ خورد خط دلبر اوست

در بندی سرو نوزدن را گر بسخن • مصرع برجستهٔ دیوان گلشن بوده است

صبح را از غبار خاطر خویش • بخیه بر روی کار افتاده است

دل دیوانه ام قرارش نیست • غیر سودای زلف کارش نیست

زود آزار گشت خاطر من • آنقدر آب انتظارش نیست

در من یار چون و مصرع نیست • فرق گر هست اعتبارش نیست

هر کرا دیده ایم در محفل • دل ز دست تو در کنارش نیست

همه را زخم الفت کار است • غیبت آنکس که دلفگارش نیست

نقش صاف مشربان تا عمر • گرد افشان شود غبارش نیست

عاشقت هرکه شود روشنی خانهٔ اوست • شمع آهی که دل سوخته پروانهٔ اوست

دلربائی که جهان شور جنونش دارد • کشتهٔ اوست دل خون شده دیوانهٔ اوست

چشم خونبار سر مستی دیگر دارد • بادهٔ خون جگر بسکه به پیمانهٔ اوست

دل صد چاک که عنقا بقفس و آشیانه است • آنچه جائی نتوان یافت بکاشانهٔ اوست

از نگاهی دلم بگیر آورد • چشم او دام و دانه مردمک است

بسکه سرمایهٔ عیش دل غنچه ایدهٔ ماست • چون نگه حسن بتان روشنی دیدهٔ ماست

حال ما را ز سر لطف نپرسد گاهی • یار را کی خبر از خاطر رنجیدهٔ ماست

گرد واررستگی از قید علایق آزاد • باعث راحت ما دامن برچیدهٔ ماست

بسکه مضمون گرفتاری دل‌هاست درو • زلف پیچیدهٔ او نامهٔ پیچیدهٔ ماست

در بزم عاشقانه تو صدر و نعال نیست • اول کسی است کآخر این صف نشسته است

نگهش در روش بادهٔ کشی رهبر ماست • چشم او میکده و گردش آن ساغر ماست

موج اشک دل خون کردهٔ آن باکیم ۲ • همچو شمشیر نکو جوهر طرز و هر ماست

ما زوا مانده گی عجز به پرواز آییم ۲ • پیچ و تاب نفس سوخته بال و پر ماست

غافل از سوز محبت نتوانیم شدن

سوختن در ره او شمع صفت باسر ماست

خبرت با زچنین کان ندیده است • مانند اشک هر که بروییم دیده است

خواهم که صرف وصف میان بتان کنم • مضمون نازکی که بخاطر رسیده است

هر ساده است آینه معلوم میشود • از گلشن خیال تو گلها نچیده است

از راه و رسم اهل جنون نیست بی‌خبر • مانند صبح هر که گریبان دریده است

شاید ز لطف خاص تو آرد بدام خویش • ورنه غزال مطلب شاعر رمیده است

در خلاء و ملا ندارد وسود • چون سبو دست بر شکم زده است

نکه مست یار او بانس است ۲ • دل و دین برده است و فلاس است

با علی گفته مهر ندشت شیر ۲ • چشم شوخ بتان قزلباس است

فوج تصویر دیده حیرانم ۲ • مژده کار ابهم چه درخانش است

نیست با دین و مذهبش کاری • مشرب شیخ کاسه آتش است

زاهد است و همیشه با کفش ۲ • مژده شوربوده سخت نبانس است

بسکه نقش‌های رنگارنگ • شاعر اندیشهٔ تو نقاش است

سیاه چرده نگاری که دل از و خون است ۲ • زخش زحسن لاحت گل قرا بخت

هرانچه حکم نمود دست ترک چشم بتان — نگاه خانه برانداز کرد اطاعت
چه دور گر بسر آمد زمان نومیدی — که بخت تیره ما سایه پر زاغ است

سوختن در عاشقی خود را گلستان کرد و رفت — داغ کردن سینه را گل در گریبان کرد و رفت
رنگ بر ربط صبا و زلف او بردن بشوخی — خویش را بر باد دادن یار پریشان کرد و رفت
از سر شاخی جدا کردن گلی در کیش ما — عندلیبی را عبث در باغ نالان کرد و رفت
آمدن در بزم از خود رفتگان بی شمع ناز — رحم بر تنهائی شام غریبان کرد و رفت
میشناسد هر که از رسم مروت واقفست — عیب پوشی بخیه بر زخم نمایان کرد و رفت
خدمت آنکس که در صد قرن نشناسد که کیست — خویشتن را روشناس خانه ویران کرد و رفت
هر نظر حرفیکه در هر جا بود دیوان شنید — دفتر دل سوختن سیر چراغان کرد و رفت
بوسه دادن از آن لعلی که همچون شکر است — مور را سرمایه ملک سلیمان کرد و رفت
هر درست شدن در مذهب ارباب شرع — بی تکلف نفس کافر را مسلمان کرد و رفت
کوچه گردی را زکف دادن بپا بند شرط عقل — عاشقان سودا را بیرون غزالان کرد و رفت
اندکی مشکل گرفتن کارهای سهل را — عقده دشوار را بر خویش آسان کرد و رفت
میتوان دل داد شاعر را که بیدل گفته است — خط بر آمد گلعذاران وقت احسان کرد و رفت

[illegible]

هر گاه خون شکی دلم از چشم تر انداخت — بر کوه اگر خورد و سرش از کمر انداخت
دل ذره صفت و شد رافشان لطف — خورشید جمال تو چرا از نظر انداخت
خال تو بر و نیست ز تعریف سخنور — کز نقطه نخستین قلم اینجا سر انداخت
ز نقش و نگار دو جهان نیست نگاهم
تصویر تمام بخیال دگر انداخت

با توقف گونه آهم دگر از دل گذشت — همچو خط جاده قدری ماند و از منزل گذشت

دلم ز شوق خدنگ تو سخت دلگیر است — بار وی تو قسم میخورم که شمشیر است
چگونه ناله بر آید ز سینه تنگم — خیال سرمه چشم بتان گلوگیر است

دو جهان زیر و زبر باید کرد — جامن عشوه گری آسان نیست
از نمک باشی انجم شبها — شوره پشتی فلک پنهان نیست

پای نازک طینتان زحمتکش زنجیر نیست — ماجرای ناتوانان قابل تحریر نیست
میتوان از گوشه ابرو اشارت کرد و رفت — از برای کشتن ما حاجت شمشیر نیست

همچو آن عشق از قید علایق فارغم   در ره آزاد کانش خار دامنگیر نیست
شاد شو تا مدعی میرد ز خجم انتقام   غنچه دل وا چو شد کم از گشاد تیر نیست

بر نمیگردم از آن راهی که شاعر میروم
رفتنم از خویش کم از حیرت تصویر نیست

میتوان بردن بوحدت از غم کثرت پناه   جا اگر تنگی کند با دیک زانو نشست
هر کرا کردم مصاحب داغ کرد آخر دلم   در و پهلو شد مرا هر کس که در پهلو نشست

یار را شاعر مدام خود بزور آورده ایم
نقش کار ما ز ور قوت بازو نشست

از بسکه جویهای سرشکم دویده است   صحرا لبسان صفحه مسطر کشیده است

چشم مست یار از بس می پرست افتاده است   از نگاهش عالمی مدهوش و مست افتاده است
شوق زلف یار دارد یا خیال کاکلش   دل نمیدانم چرا در بند و بست افتاده است

با قد خم شیخ کرهمان به بند و عیب نیست
بعد عمری ماهی مطلب بشست افتاده است

گر کسی گفت زبون هیچ مگو   چه توان گفت کسی را و نباشت

آن کمان ابرو که بهر قتل من چابک نشست   حق تیغ او مرا تا زنده ام بر گردن است
نیست پنهان زیر سر سنگ افکندن دل راز دل   معنی شمعکه میگرید بمحفل روشن است
میشود چشمک زدنهای بتان بال نگاه   آتش نظاره را شوخی مژگان دامن است

شاعر این مصرع شهنشاه جهان انشا کرده
نکته بر وقف گفتن گو بیا در سفتن است

گر به گل نی همین بر دیده اند   لاله هم داروز روا غی بدست

کی بسر لاله و گل رغبت طبع منست   بهر ارباب سخن اشعار رنگین گلشن است
حرف آن هند و پسر خوان زود وی یافتنی   نیست آسان مدعا فهمی زبان سوسن است
گر بحرف خنده باشد منحصر کار زبر   با وجود ناتوانی طفل هم شیرافکن است
انتها هر که کند شمشیر بیداد از نیام   نان جو بهر تهی دستان و جای جوشن است
تیره روز از لباسی نیست جز نار انجنین   هندوئی هر جا نظر کردم به تن پیراهن است
هر چه پیش آید ترا آئینه رخوار دوست   دشمن هر کس که با تو آنهم دشمن است
خواجه نتوانی طرف شد با خشن پوش فقیر   فرض کردم گر گل زینت ترا در دامن است
شاعرم هر گاه خواهد دل تماشای بتان   خامه و کاغذ مرا مشکین خط و سیمین تن است

همچو او از گلرخان رنگین ادائی برنخاست ❊ سر نزد و شاخ گلی گلگون قبائی برنخاست
در ره عجزی که خاموشیست فریاد جرس ❊ کاروانها خاک گردید و صدائی برنخاست
با که گویم قصهٔ سرگشتگی و بوانه ام ❊ گرد بادی هم درین وادی زجائی برنخاست
حیرت حسنش چها از محفل تصویر کرد ❊ عالمی رفت از خود و آواز پائی برنخاست
مانند آن شعله قامت که مه جولان همچو برق ❊ فتنه بر پا کرد و دید و بلائی برنخاست
آه از دل سختی احباب کز بی طاقتی ❊ شیشهٔ دل از کفم افتاد و پائی برنخاست
از پری رویان گاو کش مثل یار من ❊ خودسری شوخی قیامت ماجرائی برنخاست

غیر من کز لعل خوبان بوسه کردم طلب
هیچکس شاعر بعرض مدعائی برنخاست

اگرچه چشم سیه مست یار سحر فنست ❊ نگاه خانه برانداز سخت دل شکنست
موبست بود ناجو دام میکند ظاهر ❊ شهید چشم تر ابروه حیا کفنست

بشوق لاله و گل از چه سینه چاک شود
دل گداختهٔ شاعر برای خود چمنست

ما تران عارض گلرنگ نقاب افتاده است ❊ در میان من و دلدار حجاب افتاده است
دل زرفتست باندیشهٔ گیسوی کسی ❊ سر زلف سخن امروز زتاب افتاده است

بچشم نام نرد

چشم بدام شد و خون در دل دیوانهٔ ما ❊ چقدر خانه بعهد تو خراب افتاده است
هر کجا چشم تو گردانده ایاغ می ناب ❊ نسخهٔ تقوی زهاد و بآب افتاده است
شوخی خواب برق دل و دین نشود ❊ شعلهٔ عکس رخ او بشراب افتاده است
مست شهد تبسم لگشم از خوبان ❊ زهر در ساغرم از چشم عتاب افتاده است
چشم گل زلب شیرین تو شاید واشد ❊ که سراپا رگ گلی زگلاب افتاده است

این چه حرفست نگویند غزل همچو کلیم
شاعر امروز که در فکر جواب افتاده است

کرمها کرده و جادو آن نرگس جادو خوشست ❊ چون اشارت های در گوشهٔ ابرو خوشست
هست فرمان آیات خط جمال خوب را ❊ چاره زانو کز نشیند بار جادار و خوشست
خوش خیالانیم از فیض سخن در عاشقی ❊ فقر و مارا اگر باشد بت خوش رو خوشست

حسن شوخش که جلوه ره دار است ❊ آه ما باز آسمان تار است
باخزان و بهار کار نیست ❊ طایر رنگ گرم رفتار است
کشته اش از درگاه وز دو ❊ موج خون همزبان آواز است
از خم زلف میکند زنجیر ❊ چشم او سخت ناوک انداز است

[illegible]

فیضها و بدم ... آبرو ... قسم ...
ربست بگویند شاعر گنج ... دوزخ ...

گر مکافات جزا افزود   خنده کبک گریه بازست
در ستم کشتگان جلوه او   شاعر از درد عشق ممتازست

حسن تو را بعرصه عالم نظیر نیست   هم جلوه جمال تو را مهر منیر نیست
دیوانه فارغست ز وسواس حادثات   در عشق بی‌خطر شدن امر خطیر نیست
داری گره چو سبحه بهر بند استخوان   زاهد ترا ز درد مفاصل گزیر نیست
معلوم شد ز دعوی آزاد و مشربان   هر رسته شیخ شهر ولی دستگیر نیست
پر روشنست از شکم خالی هلال   یک کس بخوان چرخ تهی کاسه سیر نیست
خبری مزد که نفس نکرد از غرور   در فقر حصر نوش همین در حصیر نیست
دنیا پرست بودن و غافل شدن ز حق   از دیگران بپرس که کار فقیر نیست
نقش جهان و هر چه در و جلوه میکند   چندان حضور اهل خرد دلپذیر نیست
شاعر بس است منقبت ذات حیدرم
دیگر ثنای امیر و وزیر نیست

طالع زرشته هر که بر دعا بجد است   دست ما چون شاخ آهو بر هوا بجد است
میشود چون رشته تابیده از باد نفس   نرخ نتوان کرد نفس ما کجا بجد است

بمجلس آزاد

بمجلس آزاد و شاعر از طول امل   جمله را این ریسمان بر دست و پا بجد است

نفس لب شوخی پرواز تا غبار منست   چو صبح جلوه خورشید در کنار منست
خیال من چمن انجا و نیست بی سببی   مثال آینه روی کسی دو چار منست
بصد چمن ندهد این شکفته روئی را   جنون که چاک گریبان گل بهار منست
پری وشی که ندارد بهیچ جا آرام   به تنگنای دل خستگان قرار منست
دگر کدام تمنّاست شاعر یار را
همین بسست که در بزم یار بار منست

گر نمردن در جهان بی‌بقا آخر نکوست   هر که میرد بهر آن محو خواندن از چه روست
کی نظر را اضطراب دام باشد ز دا   هر سحر خورشید در راه تو نهمت دو چوست
خویش را در دست دار و با کمال بیکسی   در جهان امروز گر دستی بود در دست اوست
گوش کردم نغمه های مطرب از آهنگ   کم کسی در محفل عشرت چو مینا خوش گلوست
صلح کار هیچکس هرگز نکردی در جهان
با کسی شاعر چه کار عالمست و گفت و گوست
کار ما بازیچه بیداد و کری افتاده است   خوش نگه ما چنین مو کمری افتاده است

[illegible]

چه شد امسال که گل رفت ز دامان چمن … هر طرف می نگرم مشت پری افتاده است
همچو شمعی که فروزند شب تنهایی … در سرم تیغ عجب دردسری افتاده است
مینا شد که چه دارد سخن رفته ز یاد … از کف هرکه گرامی گهری افتاده است

عیان شد از ره باریک و تنگش … سرین یار کوه اصفهان است

رفتی ز بزم و چشم تو در یاد شیشه است … قلقل تمام ناله و فریاد شیشه است
چشمم بدو جهان نتواند نظر رسید … اندیشه دلم که پریزاد شیشه است
دور سپهر و گردش گردون ندیده‌ایم … بر ما جفای ساغر و بیداد شیشه است
مارا نطاق از روی خوبان باده خوار … در عین گریه سجده بار شاد شیشه است
از سایه هما نکند منت عبث … هرکس به زیر سایه شمشاد شیشه است
در نازکی بدانه انگور کن نگاه … غافل مشو که باده ز اولاد شیشه است
شاعر ز یار زمی دل آرزو مکن
تا سنگ خاره مایه بنیاد شیشه است
خوش رو بتان چو آینه گر رو بر و شوند … با احسن الوجوه شود کار ما درست

[redacted]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بهله چون دست زند پنجه شاهان بت است … همه جا دست ضعیفان تو بالا دست است
گره زده لها شده زلف تو نگون جا دارد … شاخ را خم شدن از بار ثمر بربست است
بجز او از رو و دهنش هیچ تدبری
شکم چو گرسنه کرد به قرص بغداد است
چه دولت است که بعد از فنای من گویی … هلاک غمزه من خاطر حزینی داشت
منم که سر بسر از داغ عشق لبریزم … برای خواهش سلیمان اگر نگینی داشت
آنچه معلوم شد ز بارش رفت
فصل دی باده شاه سلجوقیست
گر تو وسعی سخن بسیار است … جنبش لب سبب گفتار است
رو و کش یار شدن آسان نیست … حرف آینه نکو رو دار است
لب نه شیرازه مجموعه کفر … زلف خوبان چه کم از زنار است
خواب با محو تماشا چه کند … چشم حیرت زده گان بیدار است
دیده تا نقش رخت را نقاش … خامه او مژه خونبار است
چشم دلدار بگردش آمد … ساغر مکشم سرشار است
غنچه گر چون رهو رست سبک … بر میان بت نازک بار است

مفتی بر گردن رفتار یار بر جا گذاشت • رفته رفته هر که همچون شمع سر بر پا گذاشت
موسم سرما چو آمد ترک من کرد و گذشت • در جهان فوج حواس آخر مرا تنها گذاشت
در تن آن عضو که شد از زخم تیغش سربلند • چون دماغ از جمله اعضا یک قدم بالا گذاشت
نقد او شد نسیه و سود و زیان در روزگار • کار امروز از تغافل آنکه بر فردا گذاشت
خرم آن رندی که پیش از رفتن ملک عدم • هر چه از دنیا بدست آورد در دنیا گذاشت

کرده ام امتحان درین عالم
جز دل خویش مهربانم نیست

پیش سرو چمن آنقدر چو جولان برخاست • رفت فکرم بخیال سخن راست برست
جانش بر فلک ناز داد از خوبی • عارض صاف تو چون ماه بود بی کم و کاست
عندلیب چمن حسن تو زانم امروز • بی تکلف گل رخسار ترا دل میخواست
خاطر جمع بجز مال کجا دست دهد • شیر بی مایه محالست که تعبیا ز دماست

شاعر از فکر نخواهیم بجز رنگ سخن
کاهش خاطر ما گلشن معنی پیراست

جلوه کرد و بدم سحر نگه نگاهی بیش نیست • میکنم اگر نگاهش دود آهی بیش نیست
زود بشکرد و رقم چون معنیم آمد مثل • ۲۰ از قلم تا کاغذش یک کوچه راهی بیش نیست

هر که از شوق خدنگ یار خون آماده است • همچو گل دارد مکعب جائی که خونش باده است
رو مداریها ممین از هیچکس پوشیده نیست • ۲۰ بسکه چون آئینه ام سر بتان رو داده است
می اگر شد سرکه در پیمانه زاهد بجاست • از نگاه چشم شور او نمک افتاده است
دل نمی بندم بار شاعر بود تا زندگی • قید دنیا بسکه تنگ مردم آزاده است

یار من بسکه نازک خوش رو است • رنگ گل گرد ره نزاکت اوست
خاطرم گرچه مایل گیسوست • دل گرفتار دام کاکل اوست
هر نفس تیغ او رسد بسرم • خط مشاتیم بکار اوست
کثرت ریش خلق تنگ کند • زاهد خشک زین سبب [illegible]
اختلافی میان وحدت نیست • کار رو با نگاه گیسوست

دل داغ او شد از هوس جام جم گذشت • خود را گداخت از طلب بیش و کم گذشت
مژگان گرفت خنجر دار و کشید تیغ • ربا بدو ز چشم سیاهش ستم گذشت
نتوان ثبات وضع از دحوات در جهان • ۲۰ هر کس که از نوشته خود چون قلم گذشت
گاهی نکرد شاد بالطاف بوسه • عمر عزیز ما همه در درد و غم گذشت

که حسن صاف آینه پرداز بوسه است • پرپشت لب خطش پر پرواز بوسه است
من یافتم که لعل لب او چه حرف زد • هرکس چگونه فهم کند راز بوسه است
ربطی است آنکه شهد بکام هوس کند • هر که دو لب رسید بهم ساز بوسه است
خواهی که رفشان لب خواه خنده زن • اینها تمام شوخی انداز بوسه است
در خامشی چه شد که دهد بوسه لذتی • دل کشته حلاوت آواز بوسه است
امروز هر که کرد طلب بوسه و لبش • سویش بلند گشت سرافراز بوسه است

شاعر مرا ز بوسه حلاوت دهد زیاد
موج تبسمش که کرد تا از بوسه است

چارهٔ طول امل بکشو و از من که مرا • عمر چون موج به پیچیدن طومار گذشت

مشق پیدا و میکند نکهت • کار صبا و میکند نکهت
محروم من ز خویشتن لیکن • عاقبت یاد میکند نکهت

در محبت روشنی چشم ما افزوده است • خاک او دوستان کحل عزیزی بوده است
میکند از دود دل رنگین آتشین روی بتان • خامهٔ نقاش مژگان بخون آلوده است

هر که از

برنگ اشک هر آنکس که شیشه در دست است • عنان موج می او را همیشه در دست است
ز دست کسب جنون را نمیتوانم داد • چو دستکار که پیوسته تیشه در دست است
ز بسکه تخم هوس سبز کرده در خاطر • نهال شانه دل چاک ریشه در دست است
برای آنکه کند بیستون سینهٔ ما • چو کوهکن مژهٔ یار تیشه در دست است
از آن زمان که فکندم نظر برابروی تو • سر چو برم چشم همیشه در دست است

ز مرغزار جنون بنجر نیم شاعر
بسان شیر مرا راه بیشه در دست است

ز بس بصحن چمن بیتو اختلاف هواست • چو گل هوا ز دو دماغ من پیداست
دل حریص تو خاک هم همان از حرص • برنگ دانه گرفتار دام نشو و نماست
بضبط خویش چو افتد محیط قطره شود • سرشک از سر مژگان اگر چکید دریاست
مرا ز طالع برگشته شکوه نبود • اسیر کاکل خوبان همیشه رو بقفاست
ز من چگونه علاج جنون تواند شد • که همچو لاله سر و برگ من نسیم سوداست
قضا نگشته ز طفلی نماز معکوست • که گفت کو تو زاهد هنوز با هواست
بسیرت چو شود کوس پادشاهی زن • شکوه فقر که نامش [illegible] غناست
چه به نور بصیرت از دو شود حاصل • که خال عارض خوبان سواد دیدهٔ ماست

به پنجه ام زند پنجه از هراس فلک • مدد به پنجهٔ همت مرا ز شیر خداست
نگار بستهٔ من عقده وا کند تا عمر • علی که بازوی زورش همیشه قلعه گشاست

گل وادی که شد بگلستان برابرست • روی شگفته با دل خندان برابرست
مستان چو چشم کاسه نباید ز دست داد • ابری که در پیاست بمژگان برابرست
آزاد که گرد هستیش از جای جسته است
هر صبح او بشام غریبان برابرست

تا هوای چمن جلوهٔ محبوب نداشت • آب آیینهٔ دل ابه آشوب نداشت
آه از دست جوابی که ازین پیش دو روز • قصهٔ الفت هم قاصد و مکتوب نداشت
[redacted]
جمله اوراق زهم بر زده دیدم شاعر
نسخهٔ حسن بغیر از سخن خوب نداشت

مرد هست هر که مطلب خود از فلک نخواست • زین منخرف بهیچ زده کمک نخواست
با آسمان طرف شدن آزاد اسلم است • کو صد هزار نفع درو دید و یک نخواست
هرچند بود شوق گریبان دری چه سود • آشفتنم حضور تو پاس نمک نخواست

کردم جگر کباب که شاید طلب کند • افسوس میکشید بت من از کک نخواست
عاقبت محمود نبود هر که زر آرد بدست
بیشتر زر دار را انجام بد در خاطر است

بهر دنیا که دل وارسته در تاب و تب است • بید تاج آرزو دارد که مطلب مطلب است
وحشت آباد جنون زیر نگین نام است • از دل ما تا زبان فریاد یا رب یا رب است
در سیه بختی نشوند اهل جفا پا بسته • تو تماشای چشم دزدان بیشتر که شب است
در زمین دستی او از بس حلاوت بود دوام • بهر من هرجا زنجی هست سبب غبغب است
گر کند چشم مرا گریان تماشایش چه دور • جلوهٔ خال بر رو باران طلوع کوکب است
در تواضع خاکساری که بود ثواب را • آدمیت نیست هرجا اعتبار منصب است

عندلیب از شوق هرجا یک نوا نالیده است • شور محشر از شکست رنگ گل بالیده است
سخت حیرانم چه سازم با جفای خشم یار • رنگ بدمستی تغافل آستین بالیده است
راست باید گفت قاصد آن وفا نا آشنا • گاهی از حال من بیتاب هم پرسیده است
خوب اگر فهمد کسی حرفیست بهار و خزان • رنگ از وضع شکستن بر جهان خندیده است
چند نالم از شکست دل درین کلفت سرا • دانه ام را گردش نه آسیا سائیده است

هیچکس در ملک هستی بی سراغ خویش نیست ۲ گر ز دل پرسی سخن دل هم بخود پیچیده است
از سجود اندیشگان شگفتن بجا چه سود / ما همان خاکیم بار از ما عبث بخشیده است
زود بنگر و ز آسیب حوادث ترک عشق / هر که از تقلید مردم عاشقی ورزیده است
بهر صیدش احتیاج کوشش صیاد نیست / طایر ما زیر دیوار قفس خوابیده است
مژده وصلت یاد در بیقراریهای شوق / اختر اوج سعادت بر سرم تابیده است
مرکز پرگار استغناست زیر آسمان / از ره حرص و هوا شاعر چو پرگردیده است

در حلاوت قند همچون لعل خندان تو نیست ۲ گر عسل خوانم لبت را در خور شان تو نیست
هر قدر خواهم وفا او بی وفایی میکند ۲ عمر من هم هیچ کم ظالم ز پیمان تو نیست
کی دهد زاهد بدست دختر رز میفروش / اعتمادی آنقدر بر دین و ایمان تو نیست
بسکه سرخ از خون من ماند چو دست دلبران / برگ گل هم دلربا از همچو پیکان تو نیست
از قماش غمزه و انداز لیلی و قیس ۲ هست لیکن قبله من جنس دکان تو نیست
کی توانم گفت خیاط ادا قطعش کند / اطلس گردون که با عطف و دامان تو نیست

بسکه شمع و همان در کوی جانان میروی
آنچه شد معلوم شاعر دل بفرمان تو نیست

وقت پیری بوصال تو هوس را هنر است ۲ صحبت ما و توای طفل چو شیر و شکر است

بحث کج بد لجامی دگر است / لاف تحقیق خامی دگر است
گردش چشم یار می بینم / درس ما شرح جامی دگر است
بی هوس شهره جهان گردد / عشق را نام نامی دگر است
بسکه موزون فتاده در خم زلف ۲ خال او شعر شامی دگر است
در جناب تو ماه کنعان را / فی التحقیق غلامی دگر است
شاعر از مقطعی نمیگویی / در غزل ناتمامی دگر است

صبح از خواب چو آن دلبر خوش و برخاست / مهر را مو بتن از رشک رخ او برخاست

۲ عاشق حیران ز حسن یار دارد زندگی
درین آینه خود غیر تمثال تو نیست

بقسمت آنچه نوشتند از جبین پیداست / که نقش جبهه ما چون خط نگین پیداست
بایمن همت ره احتیاج گفتن نیست ۲ کشاده دست تو از جیب آستین پیداست
چه احتیاج بجام جم است عارف را / که هرچه هست ز آینه یقین پیداست

مبرس قصهٔ شاعر که جمله احوالش ٭ ز آه درد دل و خاطر حزین پیداست

خم ابروی تو شوخ و خم شمشیر یکیست ٭ حلقهٔ زلف تو و حلقهٔ زنجیر یکیست
آسمان صرفه ندارد که شوی تیغ بکف ٭ دل پر آه من و ترکش پر تیر یکیست
واقف جلدی تیر نگهش میداند ٭ خندهٔ زخم دل و خندهٔ زهگیر یکیست
در میان دو شناسای رموز عالم ٭ فکر هر چند دو باشند ره تدبیر یکیست
هر که دلبستهٔ این سلسله گردید ٭ دام صیاد و خم زلف گرهگیر یکیست

هر کجا عقل شود تجربه فرما شاعر
پیکر تجزیه و صورت تصویر یکیست

غمزه از چشم تو چشم از مژه خونخوارتر است ٭ نگه شوخ از این جمله دل آزارتر است

ز بس زرد روئی شده از پسکه و قار شما
این زمان هر که زند حرف سخن معتبر است

نسیمی از چمن وصل یار آمده است ٭ جنون کجاست که بوی بهار آمده است
مرا بصومعه زاهد مراکه از عمری ٭ هوای میکده‌ام ساز کار آمده است
ز دست آنمژه تا چند در خلش باشم ٭ دلم بتنگ از این خار خار آمده است

بسان جو

بسان جوهر نگت هستیش نفسی ٭ کسی که مایل نقش و نگار آمده است
برای دیدن او هر که دیده بگمارش ٭ هزار مرتبه با اختیار آمده است
خیال زلف که شد نقش خاطرم که نفس ٭ برون ز سینهٔ من تابدار آمده است

هزار شکر که شاعر خیال او امروز
چو عکس آینه‌ام در کنار آمده است

یاران چمن طرازی عشرت غنیمت است ٭ فصل بهار و باده و فرصت غنیمت است
گر آشنای طوطی شیرین تکلمید ٭ با طفل خوش محاوره صحبت غنیمت است
با آنکه رهبر است غنیمی چو آسمان ٭ ناز و نخوتش خواجه که دولت غنیمت است
مینای پر شراب و دلم میدهد بلطف ٭ بی شبهه ربط اهل حقیقت غنیمت است

ترک کلاه نمک قمار اعتقت ٭ قامت شعله نمار اعتقت
برده دل را به تبسم از من ٭ جلوهٔ صبح و قار اعتقت
بوی از رشک ختن داده مرا ٭ کاکل نافه کنار اعتقت
هستی رانده از کف دست ٭ هر دو دست عصار اعتقت
منت از اول و آخر آگاه ٭ عاشق پا سر و بار اعتقت

پرده گوش گر گل واکرد — بلبل ناله نوا را عشقست
هر کف خاک بود صحرائی — وسعت ملک خدا را عشقست
دست با دست تابان میبالد — شوخی رنگ حنا را عشقست
گفت تا شاعر با عشق الله — باز هم گفت صدا را عشقست

ترک مطلب میکند اکثر تقاضا نیست و بس — تا زند وارستگی بر روی دنیا نیست و بس
فکر ما هرگز ندارد سود آخر میکند — چاره اسباب دنیا نیست با یا نیست و بس
ترک مطلب ناخن مشکل کشائی بوده است — میکند از بی‌نیازی عقده‌ها وا نیست و بس
میدرود روزی که استیلای طوفان جیب صبر — بر ساحل میشود هر موج دریا نیست و بس
میکند هر کو نظر بر وسعت لطهای تنگ — میگذارد بر زمین از جاه صحرا نیست و بس
هر کجا در جلوه آید نقد و جنس روزگار — از تو زاهد روی دل میباید از ما نیست و بس
شاعر از ترک تمنا رست از چندین الم
بد این مطلب کفایت کرد تنها نیست و بس

واندکسی که محرم آرایش غناست — ترک کلاه فقر همین ترک مطلب است
فنای عاشق حیران وصال دلدار است — تنم چو خاک شود گرد دامن یار است

[illegible]

ناله او داغ دلم کرد و پریشان بهوا — اینکه آید بنظر خیل کبوتر خونیست

گر نباشد اضطرابی هیچکس جاسوس نیست — جز طپیدنهای دل در دیر ما ناقوس نیست
کار عاشق نیست غیر از خیرخواهی در جهان — شکوه پروانه از باد است از فانوس نیست
سطر احوالم که آید در نظر قوس و قزح — موج هر رنگ جنون است این پر طاوس نیست
از طپیدنهای او هزار بوده عمر ما — دل ز کف کم میرود کو رو مرا افسوس نیست
از ملامتگر نمیشد بسود هر که ساخت — عاشق بیخانمان را بستهٔ ناموس نیست
سیر وادی وفا شطرنج عالیبازیم — آنکه از من پرتو را چون پری محسوس نیست
رهنمائی احتیاج شاعر بابت راهم چکار
کشتهٔ طفلی شوم کو با کسی مانوس نیست

غفلت آئینه را موج صفا پوشیده است — پرده حیرت لحاف جوهر خوابیده است
رو براه آور و شاید طالع برگشته‌ام — باز تیر کاتش بعزم قتل بر گردیده است
وقتی باید که فهمی مدعای ناله را — همچو برق این شعله از بس مضطرب جهیده است
عالم رنگینی اشعار شاعر را مپرس
خاطرش از گلشن و بوانگی گل جیده است

ناله او دام

طاعت همه وابستهٔ یکذره نیاز است • هر جا خم تسلیم بود دست نماز است
زین پیش کجا داشتم اندیشهٔ سنبل • طول املم از پی آن زلف دراز است

رفتیم بگریبان خود و حیرتم افزود
نیرنگ خیال تو مگر آینه ساز است

سفر است و از آمد و افسون بلاهاست • خواهش بدرقه در قافله تیز خطاهاست
بعد ضبط و لم آن عربده جوی ظالم • دست بر داشته جز تکیه بمن او دعاست
حرف ننوشتهٔ من شهرت دیگر دارد • بسکه سرمشق خیالم خط بال عنقاست

کی توانم سخن از سرو بلندش گفتن
وصف آن قامت برجسته زفکرم بالاست

حنا که با تو ز شوخی بگلشن آرایی است • ۲۰ طپانچه گر زنی چاره اش بکف پایی است
چه شد که با تو دم از رنگ میزند گلشن • ۲۰ ز غصه سرخ مکن چهره لاله سودایی است
برون ز پردهٔ وحدت نمیکنی جولان • بخلوتی که تو کردی اسیر تنهایی است
ز روی خویش بر آینه کن نگاه چنین • که هر طرف نگری عالمی تماشایی است
صبا ز زلف تو بیخود شده مرا ز چمن • که هر که گشته پریشان بیاد همپایی است
مپرس قصهٔ شوخی که من از او دارم • دو رنگ بودن او از کمال رعنایی است

نکو حقیقت دنیا و آخرت شناسد • چکار با دو جهانش کسی که مولاست

بعد دوری گشت روشن بر دل بوده است • در میان ما و او چیزی که حایل بوده است
شخص را در خلوت آیینه جا چون عکس نیست • ۲۰ ساده لوحان را اسیر شمع محفل بوده است
همچو برق از وحشت خویشم شکستن در بنا • هیچ و تابم جوهر شمشیر قاتل بوده است
رتبهٔ زر دار و اهل علم در فرد حساب • پیش این همه یکان جز جمع فاضل بوده است
مطلب دل اشک سر زد و نقش خط مشق بود • راز دار بهای الفت سخت مشکل بوده است

اگر چشم او نه سرمگین بوده است • بصید دل در کمین بوده است
ز ابروی بد و بیمهٔ او خوشم • ۲ که کم خرج و بالانشین بوده است
دم شورش گریه در پا مرا • ۲ چو گرداب در آستین بوده است
ز رنگ هوسها شدم ناپدید • مرا کندن دل نگین بوده است
بپهلوی هر کس بود جای او • دل آینه پاک بین بوده است
ز فضای من قفس جولان ناز • خیال ترا سرزمین بوده است
شرر را ز کم فرصتیهای عمر • دم اولین و آخرین بوده است

شکایت مکن شاعر از روزگار ٭ که تا بوده است اینچنین بوده است

گرچه صوفی از می وجد است بی بهانه ایست
بگذار تا گر زرش در حال بگیرد دست

مرا که با ختن هوش مدعا شده است ٭ خیال گردنش چشم تو آشنا شده است

علاج شورش طوفان گریه هجران ٭ بگریه باز دل خسته آشنا شده است

نه شکوه از فلک و نه شکایت از دنیا ٭ خیال باطل ما بهر ما بلا شده است

ز کار دل گرهی وا نمیشود شاعر
چه شد که ناخن فکرم گره‌گشا شده است

بسکه اکنون مردود مردم دیوانه است ٭ هر که نام عقل گیرد از خرد بیگانه است

میدهد یاد از دماغ نشأهٔ فکر رسا ٭ همت عالی اگر چه شد معلوم بالاخانه است

عکس یکدیگر شود ظاهر بچشم یکدگر ٭ بسکه با هم چشمها را کاسه و پیمانه است

مدعای عاشقان از بسکه سربازی بود ٭ هر که بهر سوختن پروا کند پروانه است

قصهٔ دنیا ندارد کوتهی تا روز مرگ ٭ از برای خواب هردم طول این افسانه است

هر طرف شاعر تماشا کن جمال پاک دوست
ثم وجه الله شور جلوهٔ جانانه است

گر همه در خانهٔ منعم زر و گوهر کل است ٭ حیثیت حاصل ز کرم هر که را دست او حاصل است

خط مشکینش که می آید طلائی در نظر ٭ صفحهٔ روی ترا ای ماه بر زر جدول است

دیده‌ام قدهای خوبان را به رنگ رسمی سخن ٭ چون الف قد بلند او ز قسم اول است

پهلوانی نیست ما را یک جهان بر دوش سخن ٭ هر که از اسباب دنیا دست بردارد ولی است

وصل باشد چارهٔ رنج صداع انتظار ٭ سر بپای یار سودن بهر عاشق صندل است

هر که را دیدم ز اهل جاه در داد و ستد ٭ وقت دادن کور و هنگام گرفتن احول است

رخنه‌ها دارد کواکب نیست شاعر جلوه‌گر ٭ خیمهٔ زنگاری گردون ز بس مستعمل است

طفل اشکم بیخبر از در رفت ٭ همچو خون دل بغل پرور رفت

بهر مهتاب هوای لطف او ٭ غیر بوسش گنج باد آور رفت

ظاهر است از شستی خیزان عصر ٭ آشنایی از دل با مرو رفت

بی تکلف بسته‌ام مضمون خط ٭ آمده است این جا سخن آورده رفت

بیت او را آبرو در عاشقان ٭ هر که شاعر چهرهٔ آن زرد رفت

زلفش اگرچه رونق سنبل شکسته است ٭ بازار مشک و طرهٔ کاکل شکسته است

فصل خزان بسیر چمن رو نمیکند ・ رنگ شکسته خاطر بلبل شکسته است

زور هوس دلیل مزاج ضعیف نیست ・ چندان زبون شدی که هوا هم حریف نیست
زاهد بمکر و حیله و بهتان مرا چکار ・ اینها تمام خاصهٔ ذات شریف نیست

با من آن بیوفا چه شد یار است ・ گوشهٔ خاطرش با غیار است
نیست آرام بیقرار ا زا ・ اختر ما همینه سیّار است
تنها بر مراست برق نظر ・ که لباسش همیشه زنّار است

در کشوری که حکم دل حق پرست نیست ・ از غیر چشم بستن ما بند و بست نیست
از بسکه در خیال تو محویم روز و شب ・ آئینه گر بدست تو باشد بدست نیست

در کرم هر کس که مهر عالم آرا بوده است ・ با وجود مشت بودن پنجه اش وا بوده است
مفلسی هر جا که بینی در کرم دارد تلاش ・ دست خالی چون علم امروز بالا بوده است
پای من هوی عاشقان آنجا هم نمیگذشت ・ بر سر کوی کسی امشب تماشا بوده است

عقدهٔ کارش

عقدهٔ کارش نمیماند بعالم در گره ・ هر که شاعر در رضا جویی دلها بوده است

سرفراز بهای روشن طبعتان از عزت است
پای تا سر شمع را اجزای خود سرمایه است

همچو شمعم بسوز دل کار است ・ سر کند شمع و گریه بسیار است
هر گز از من جدا مشوای جان ・ زندگی بی تو سخت دشوار است

حرف صلح آمیز با دشمن زبون تدبیر نیست
سر کشیهای عدو را چاره جز شمشیر نیست

بی تو باغ زندگی از آب و رنگ افتاده است ・ شیشهٔ دلهای مشتاقان بسنگ افتاده است
گاه خون میبارد مژگان که آب مانند سرشک ・ همچو مژگانم دل از بی جنگ افتاده است
خواست عیدار بوی او را اسیر چشم ・ دل ز شوق کعبه در قید فرنگ افتاده است
ای بهار زندگی زود آ که چون تصویر رنگ ・ اضطرابم بی تو در دام درنگ افتاده است
چون دو شاهینی که صید و زند بر یک صید ・ بر سر دل در دو چشمم جنگ افتاده است
موج خیز گریه تا دارد بچشم از درد دل ・ عاشق بیچاره در کام نهنگ افتاده است
میزند چشم سیاهش پنجه در خون فلک ・ طرفه شاهینی بدنبال کلنگ افتاده است
نیکند شاعر دلم امروز کاری در جنون ・ از غیرتی دارد و بفکر نام و ننگ افتاده است

دلبستگی بطرهٔ تو لد ار مانده است ... ربطی اگر مرا است بتار مانده است
واقف بود ز پیچ و خمش مو بمو تمام ... از بس بحلقهٔ زلف تو بسیار مانده است
هر رخنه که هست نمایان بسینه ام ... گوئی گذشته ناوک و سوفار مانده است
بی یار از رقیب چگوید کسی دگر ... گل رفته است از چمن و خار مانده است
تمثال هم نگاه آئینه بر رخت ... چون نقش صورت دیوار مانده است

راه کوی تو گرفتیم رسیدن باقیست
وعدهٔ وصل قریب آمده دیدن باقیست

جملهٔ خوبانرا ملاحت حصه از خوان او است ... این نمک در هر کجا باید متاع کان او است
آنچه جیب آسمانها را تو می بینی عبیر ... گرد بر روی هوا افشانده دامان او است
ظاهر اعیان بر اوباطن جان سپید ... ناز بیداءی هلاک غمزهٔ پنهان او است
حشمت موری تا سلیمان سر گران گردد ازو ... از من بیدست و پا آشفته گشتن شان او است
چشم نیم خوش و لاحق بکید از رخت زرا ... هر بلائی را که می بینی بلا گردان او است
عاشقانرا کاهش تن آبروی دیگر است ... شمع چندانکه بسوزد سر و سامان او است

فیض آن صبح تبسم شامل هر کس بود
عالمی شاعر نمک پروردهٔ احسان او است

لاله را داغ ز حسنت بدلست ... دیده نا چشم تو نرگس خجلست
ربط جسمان به از این چه بگو ... شیشه جانم من و او سنگ دلست
بس طوطی قد موزونش ... سرو آزاده همان پا بگلست
همچو مینا بغم او شاعر ... ناله و گریه بهم متصلست

سر بسر آفاق لبریز بلای دولتست ... هر طرف شوری که بینی ماجرای دولتست
می شناسان از خمیدنهای محراب قدم ... سر نگونی اولین خشت بنای دولتست
از حباب پوچ هم مغز سبکبار می برد ... هر کرا از ابلهی در سر هوای دولتست
در بدر گردند تا حاصل شود مشت زری ... ذلت ارباب دنیا از برای دولتست

کر حال دل خون شده امروز نه پرسی
دست من و دامان تو فردای قیامت

در هوس بر خویشتن پیچ داری زین سبب آمد و رفت ... هر کرا دیدی ز دنیا حصه فولاد و رفت
سر به افغانست گرد و گردش گلشن بهار ... عندلیب اکنون چه نالد موسم فریاد رفت
هر که سر بر داشت با عمر سبکبار چون حباب ... از تنگ ظرفی بیکدم خانه اش بر باد رفت
نو شنیدم وا نمایم بی سخن هنگام وصل ... محو دیدن آنچنان گشتم که دل از یاد رفت

صد الف بر سینه چون پروانه از حسرت کشید • تا سر زلفش ز دست شانه شمشاد رفت
دیده هر که صید ما را پای بند دوستی • یکقلم دام و قفس از خاطر صیاد رفت
هیچکس بر جا نمیماند با ستیلای عشق • بیستون از جا ز شور تیشه فرهاد رفت
عشق را شاعر نصیبی از نشاط طبع نیست
شاد باد آنکس که از بزم بتان ناشاد رفت

در جهان تا ترک اسباب جهان گفتن تو نیست • آنچه بهر خویش میباید ز اسبابش تو نیست
غافل از مهتاب گرد جلوه صبحش مباش • آسمان غیر از نمکپاش دل ریش تو نیست
راست گو با زاهد اندیشی نمیباید شعار • آنکه حرف راست گوید بد اندیش تو نیست
زاهد ار منکر شوی از ریش گاو و بهای خویش • دست آویزی برای ما به از ریش تو نیست

میان سوختگان شمع قدردان منست • بعرض مطلب دل بسکه همزبان منست
برنگ صبح بعشق تو سینه چاک شدم • جهان تمام پر از مغز استخوان منست
نمیشود بخزان نغمه سنج خاطر من • چو عندلیب بهار است و بوستان منست
وفا ز وجه عنوان طلب کنم شاعر
بت وجیه که عمر منست و جان منست

دل پهلوی

مسلکم جاده صحرای عجب گمراهیست • رهبرم جنبش [illegible] گمراهیست
چشم کرد آن [illegible] • گردش ساغر صهبا گمراهیست
سرو در مغز [illegible] نبود • [illegible] جلوه [illegible] گمراهیست
[illegible]

دل پهلوی جنون دکان تا نشسته است • چون قرض خواه بهر تقاضا نشسته است
بلبل عبث ز رفتن گل ناله میکند • هر گل انجمن بسر پا نشسته است
پهلونشین ما نتواند شدن کسی
از همت دلست که با ما نشسته است

ما که مثل چراغ نشاط خاموش است • رنگ دیده آهو جهان سیه پوش است
بغیر عشق گریبان دریدن آسان نیست • سحر جنون زده صبح آن بنا گوش است
به هیچ آب وجه خوبان قسم که در عالم
ز شرم عارض آنها نقاب روپوش است

هست هر جا پیاله در چنگ است • ساقی ما که گردش رنگ است
گرد سرگشته ام که انجا نیز • اضطراب فلاخن از سنگ است

چون آینه نقاشیم از بهر مثالست • کار من حیرت زده تصحیح خیالست
ای لاله جهان زنگ دل از ننگ شرابی • امروز که آفاق از گرد ملالست
گر سرمه چشم تو زد و قافله دل • چون غنچه زبان جرسش بهر چه لالست
خوش وقت خاطر تو و ما و بهار شد • آشفتگی ما که گل شاخ غزالست

مانند متاعی که رود غارت ترکان ٭ دل باز گرفتن ز تو ای شوخ محالست

از گوشه‌نشینان چه خبر داشته باشی ٭ صوفی که برای تو همین رقص کمالست

پروازمس از شمع توان دید درین بزم

افتادن بال و پرم از بس پر و بالست

تا ز چشم مست او بر ما نگاه افتاده است ٭ برق بیداری که بر بخت گیاه افتاده است

هر طرف کردی خرامان بهر پابوس ز ناز ٭ خاکساری همچو نقش پا براه افتاده است

دیده هر که جانب قصر بلند دولتش ٭ آسمان را از سر رفعت کلاه افتاده است

ترک من هر روز میدهد عرض ناز و غمزه را ٭ بر سر جنبت در فکر سپاه افتاده است

ماجرای رنجش او نیست معلومم ولی ٭ زلف بر پایش برنگ عذرخواه افتاده است

نی همین مجرم گردون شاعر غلط با آفتاب ٭ دیده روشن ماه هم در اشتباه افتاده است

کی مراد ره بمحفل قالست ٭ غنچه آشنا زبانم لالست

گر کند رقص گرم نتوان دید ٭ طفل صوفی زبسکه در حالست

هیچ عیشی به تنعمی نرسد ٭ عید گر هست عید اطفالست

تاج شاهان ربایند از سر ٭ زال دنیا چه رستم زالست

کرم ازبس

کرم ازبس گذشته ز چمن ٭ در دل غنچه خون چو تبخالست

طالعم گرد باد تو هم پهلو ٭ در جهان هر چه هست اقبالست

نیست لازم که بید باغ شوی ٭ شکوه نیست عرض احوالست

شاعر امروز در تلاش جهان ٭ هر کرا نیست دست پامالست

بزم وصل ولم داغ کم نگاهی نیست ٭ خوشم که مرحمت یار گاه گاهی نیست

کجاست غیر قلندر را اگر سراغ کنی ٭ کسی که گشتی او در جهان تباهی نیست

ز ابرو و مژه تیر و کمان بکف دارد ٭ که کعبت چشم سیاه بتان سپاهی نیست

بهیچ باده کشیها چه دم زنی زاهد ٭ خموش باش که اینحرف غیر خواهی نیست

کجا ز طالع بیدار کامیاب شود ٭ کسی که در طلب فیض صبحگاهی نیست

چرا نه فیض ازل مدعای او بخشد

فغان شاعر ما غیر یا الهی نیست

چو رنگ گل بود اینجا نه سایه خار است ٭ بهر چه دست زند شوق دامن یار است

کراست تاب نیاید برای دیدن حسن ٭ که خال عارض خوبان سپند حضار است

همین آمده ام من بکجای طلبکار است ٭ تو یوسفی و جهانی ز تو خریدار است

هر که از چشم بتان ناز و ادا را دیده است   با بیان حاجت ندارد حال ما را دیده است
غافل از ربط هواداران خود گشتی (?)   زلف او از بسکه بر خور و صبا را دیده است
آمده بی اختیار از شوق خون دل بجوش   آشنا از دور هر که آشنا را دیده است
نیست هیچ جا نهد حیرت دل مجروح را   ای بتان آیینه ام روی شما را دیده است
باز ابر از هر طرف برخاست ای مستان دلم   کی کشد دست از ایاغ می هوا را دیده است
از خدنگ نگاهی مژگان نیست عاشق بیخبر   شوخی آن طفل با شرم و حیا را دیده است

هر ما شاعر که آمد قبلهٔ شاه و گدا
هر که او را دیده پنداری خدا را دیده است

بکار خار دلش بسکه روز و شب کار است   اسیر زلف ترا درد شانه بسیار است
مپرس قصهٔ بخت سیاه عاشق را   بتار زلف پری طلعتان گرفتار است

هر که در فن جنون نام خدا استاد است
سینه اش تختهٔ مشق الف بیداد است

نی همین جور تو از امروز بر جان منست   حسن کافر کیش را عاشق کشی دائم فن است
در غبار بیخودی پوشیده دام خویش را   گردش رنگ جنون چون اخگرم پیراهن است
خواجه از وضع درشتی کرد حفظ مال خویش   سخت رویی آنچه شد معلوم قفل آهن است

هر کرا دیدیم

هست روشن ما چراغ شمع تا پروانه ام   هر که آمد در جهان سرگرم فکر قسمت است
میتوانم گشت از زنگ اوک جوشن گذار   مدعی چون شمر ملعون گرچه ذو الجوشن است

شاعرم در دل ندارم جز ولای اهل بیت
خارجی باشد علی هر کس که با من دشمن است

تا دلم را چمن آرای جنونش یاد است   خانهٔ آینه از عکس پری آباد است
گیرم از تیغ نگهی گشتی و نکو روی بسمل   درد عاشق نشنیدن چقدر بیداد است
در قفس سوختگی طایر وحشت زده را   از زمین تا بفلک یک قفس صیاد است
امتحان زر کامل است بصراف ضرور   زر گل از محک تجربه ها آزاد است
خواه تیغی بسر و خواه خدنگی بجگر   هر چه از دست رسد عاشق بیدل شاد است

اثر تربیت صحبت بیدل دارد
شاعر ما که باین رنگ سخن استاد است

هر کرا دیدیم نقش پردهٔ کار خود است   نیست پروا اخفای خویش رو با اظهار خود است
نوخطان شوخ راهی نباشد از کسی   حسن چار ابرو چو شد در چار دیوار خود است
بر ندارد بکف از بینش رو آیینه را   نیست یار هر کس آن بی وفا یار خود است
حسن گر ناز و بخت تیره عاشق هر دو   شمع را در پردهٔ شب روز بازار خود است

طبع رنگین تا بود شاعر بگلشن کار نیست	عندلیب اهل معنی محو گلزار خود است

عالم تجرید جز در خاندان ما که نیست	دختر رز را اگر شوهر نباشد باک نیست
کو بگو بدهر چه خواهد کس به نیرنگ خیال	دود آهم تو بتو بالیده بر افلاک نیست

بجا گفتن چرا او را عمل نیست	اگر زاهد خروس بی محل نیست
نباشد طاقت رفتن چو یارا	ره هموار بی کوه و کتل نیست
ترا چون عمر کردم صرف بیدم	بگو عمر گرامی را بدل نیست
بخرد هر جاست شور فتنه دارد	در اقلیم جنون نام خلل نیست
چکد زهر آب ازین زنبور خانه	که در سقف فلک شان عسل نیست
مثل کوی جانان شد عالم مرد	اگر آئینه باشد همشکل نیست
بفکر آمد بیان عمر بسته نغم	هنوزم معنی این نکته حل نیست
براه مقصد ساحل بس غنچه را	اگر بالنگ شود دست شل نیست
نمیدانم کجا	رفته است شاعر
دل دیوانه من	در بغل نیست

کسی که در دل او شوق باده عنبی است	بفکر جام بلورین و شیشه حلبی است
خدا کند که خط سبز او سیه نشود	همین مراد دلم از دعای نیمشبی است
تو هر کجا چمن افروز میشوی از ناز	بغیر چشم گشودن کمال بی ادبی است
ملا شها همه وابسته تو کلمات	سبب همیشه اثر آرزوی بی سببی است
چگونه بر سر مژگان قرار بگیرد	سرشک من که جنون بر رود شرر نسبی است
برنگ شعله نفس تا کشد وابستگی	ز آنکه از رگ گردن خیال بولهبی است

هزار مرتبه بهتر ز کیمیا شاعر
کسی که خاک جناب محمد عربی است

دار و مدام کو هر صدق و صفا بدست	آورده است هر که دل آشنا بدست
گم شد جهان ز خجلت خم که در جهان	جستند دلبران و نیامد حنا بدست

جوهر نه راه جلوه دیدار بسته است	حیرت بچشم آینه مژگان شکسته است
جانها چه شد ز جستجو بهار میشود	لعلت بکجا نفرائی و لبهای خسته است
بیدستگاه ظالم بکنج خلق هیچ نیست	خنجر بخون دلیر ز پهلوی دست بسته است
شاعر مپرس قصه سر رشته نفس	ربط حیات دهر بتار گسسته است

دراستکو دایم ز آفات جهان آسوده است — در حقیقت راستی جز بهانه بوده است
از دهان او نشان هرگز نمی‌یابد کسی — این معما را خیال هیچکس نگشوده است

همچو نرگس هر که سرمست قدح نوشی کند — نقد دین و دل رود گر عالم بیهوشی کند
عقل چون آمد بخندد بر سر گشتم دو جا — خرم آن عمری که در طفلی به بیهوشی گذشت
سر مکش ز طوق تا که در چمن باشی عبث — این همان قمری که کار ما ز سرگوشی گذشت

غفلت از سرمایهٔ عشرت مرا آگه نساخت
سایهٔ ابر از سرم در عین مدهوشی گذشت

عالم بخون طپیده ز تیغ نگاه اوست — این قتل عام خاصهٔ چشم سیاه اوست
خوبان تمام سجده روی ناز اگر کنند — هر جا پری رخی که بود در رو براه اوست
شب گفت بوسه میدهم و هم وفا نداد — حسرت هنوز هست لبش داد خواه او

آن برق خانگداز که پروانه‌اش کنم
شمع جهان فروز رخ همچو ماه اوست

در نگاه چشم سیاه تو آفت است — گردگشتی آهوی شکن قیامت است
یک کس برون ز سلسلهٔ حسن و عشق نیست — عالم تمام بستهٔ زنجیر الفت است

آشنا شدیم با آن شوخ زود رنج — خون میخوریم و ز لب ما شکر نعمت است

بار ما بر وحشی بیگانه خو افتاده است — ظالم و بیرحم و شوخ و جنگجو افتاده است
گل حضور آن سرا با رنگ و بوی نازکی — رفته است از رنگ و باغ و ز بو افتاده است
رنگی آمد به هندستان ز مینا قلقلی — مطرب این بزم را گویی گلو افتاده است
بیخبر از شست و شوی دل ندانم چرا — زاهد نافهم در فکر وضو افتاده است
میتوان ادراک مینا کرد و ساقی از کرم — دامن می باز در دست سبو افتاده است
با که سنجد ارباب سخن هر نقطه‌اش — در سخن از بسکه شاعر صافگو افتاده است

آن جلوه که صد چاک بدامان من انداخت
مانند گل آتش بگریبان من انداخت

در دلم روزی خیال محمل لیلا گذشت — سیل اشکم جوش زد چندانکه از صحرا گذشت
ترک باطل وصل حق میبایدت مردوار — اهل دین هر که از اندیشه دنیا گذشت
جست از تعجیل فرصت وصف سر خاریم — از سرم هر چند همچون شمع خار با گذشت

او سیه بختی ما دید و ما خط رخش
در میان ما و یار امشب عجب سودا گذشت

هر که از دنیا و مافیها دل خود کنده است : بر سپهر بی‌نیازی کوکب تابنده است
اعتبار عاشقی دیگر نمیدانم که چیست : لطف آن هم رحم بر غیر و ستم بر بنده است
ابروش با اینهمه زوری که دارد خم شود : در کمان سخت عیبی نیست گر آینده است
عاقبت بار جوانی را ز ضعف دوش ما : قامت خم گشته پیران زه دوش افکنده است

میشود شاعر جنون حاصل دلم را از نشاط
غنچه را چاک گریبان از طفیل خنده است

حسنش ببر جلوه گری باغ نظرهاست : هر جا که نظر میرسد امروز تماشاست
گر واند اگر سوی من خسته دل یار : دلها بکف دست خدا مالک دلهاست
از غیر چرا شکوه بیداد نماییم : ای بخت زبون اینهمه از ماست که بر ماست
بیرون ز کف وحشت دیوانه نباشد : گر دامن کوه است و گر دامن صحراست
زنهار مپرسید ز برگشتگی بخت : سطر خط پیشانیم از زلف چلیپاست
با سرو و صنوبر نتوان کرد برابر : الحال که رخ قد دلجوی تو بالاست

شاعر منم آیینه خورشید حقیقت
تا بر سر من سایهٔ آن والی والاست

آتشی چون شمع از بس در رگ جان منست : روشنی انجمن رنگ پریشان منست
هفت کشور گرد و از دست من آزرده نیست : پادشاهی میکنم تا دل بفرمان منست
هر که دارد خار خار عشق میداند چو گل : جادهٔ دشت جنون چاک گریبان منست
بسکه برق جلوهٔ آتشرخ آبم کرده است : خندهٔ صبح قیامت موج طوفان منست
با همه افسردگی غافل نیم از حسن یار : دامن نظاره دستش در دست مژگان منست
طفل اشکم میگشاید خاطرم از سوز عشق : سینه‌ام چون داغ میگردد گلستان منست
رنگ غوغای قیامت میپرد از چشم تم : سرمهٔ فریاد محشر گرد دامان منست
میشود از آتش دل بسکه هر ساعت بلند : شمع بزم آسمانها آه سوزان منست

مطرح نواب شاعر رونق بیتم فزود
میهمان خانهٔ من خانه سامان منست

در محیط بیخودی هرچند چشم آب نیست : گردش رنگست میگیر گردش گرداب نیست
هر سر بازی که کار عاشقان صادق نیست : ما اگر لب بستیم اما طاقت احباب نیست
گر دلم در زلف مشکینش شود گریان بجاست : غیر شب وقتی برای شورش سیلاب نیست

آتش حسنش دلم را بسکه شاعر آب کرد
گردش رنگی که من دارم کم از گرداب نیست

ظاهر خواجه چه شد با درم و دینار است : آنچه اندوخته آیینه بس دیوار است

هیچکس نیست که از فکر بر آید بیحساب | تا رو بودی که جهان یافت کی سامان از است

~~راه میرفتی و برگشته نگاهی کردی~~ | ~~اینقدر هم زنوای جرس جان بیاد است~~

برکنه های سن خسته نظر نتوان کرد | گرچه سرتا قدمم جرم کرم درکار است

بجهان تاکه بود زنده عمر من باقیست | شمع آتش زده خوانند لب طوماراست

مثل خورشید بود کوکب تابان نور

گل حضور رخ آن گلشن خوب خار است

موج حسن که چنین سلسله جنبان گلست | چمن امروز برازنده برافشان گلست

نوبهار است شب باده گسارش رشتن | هر طرف می نگرم جوش چراغان گلست

غرق دریای تماشای چمن میدانم | کشتی باده کشتی چاره طوفان گلست

غافل از گردش پیمانه می نتوان بود

شاعر الحال که فصل گل و دوران گلست

نتوان گفت زتب وردبت آشوبست | که توئی نام خدا غالب او مغلوبست

هیچ وسواس غم از دل طرب باش مدام | کرد این وسوسه را موج عرق جاروب

دولتی نیست به از عافیت و صحت ذات | صحت نسخه ذات تو مرا مطلوبست

شاعرم در طلب شاهد جانبخش شفا | نقش حرف دعایم بازنگه توبست

مرا چو آینه حیرت ز روجه دیگر نیست | که مثل روی تو مانند این بجز تو دگر نیست

ز سینه صاف خود شاد همچو آینه ام | برنگ شیشه ساعت دلم مکدر نیست

ندیده ایم درین معرض ستم هرگز | بدور چشم تو روزی که روز محشر نیست

مرا بسینه مثال سپهر و انجم او | چه داغها که زجور نوای ستمگر نیست

بعشق بسکه دل زم معتبر باشد | درین محیط باقبال قطره گوهر نیست

برنگ شیشه خالی نمیتوان بودن

بمجلسی که دور دور دور ساغر نیست

چو آفتاب نباشد بلند همت او | کسی که در نظرش خاک و زر برابر نیست

ببال نامه دل نامه بسته ام شاعر | که مرغ نامه بر عاشقان کبوتر نیست

طالب دنیای دون هیچ آشنای مهر نیست | کسب با سیم هوس کسب جوانی مهر نیست

دل زکف برد از او یک نگه سویم نکرد | انچه دیدم آن پری رو بوفای مهر نیست

گر همین کم وضعیها کاروان سالار او | شور عالم مثل با بانگ درای مهر نیست

هرکه از دست سبو و پای خم غافل گذشت | در جهان سنگینی سیدست و پای مهر نیست

بارها چون مردم کابل از این رفته ام | همت گردون منزل هفت سمای مهر نیست

[redacted]

خواجه خواه آز اگر بنده او خواهی سیم و زر — در کف ما عاجزان بغیر دعای خیر نیست

عاشق از پهلوی آن شاعر چرا وارد و داغ

تیره بختی سایه بال همای بخت نیست

عاشق آنست که در خاطر شادی و غم نیست — روز و شب در طلبش از وسوسه عالم نیست

بعد سالی غلط انداز نگاهی کردی — اینقدر هم ز نوای رحمت الهام نیست

شبنم و آینه و شمع سحر را دیدم — حسن بیرنگ ترا هیچ که محرم نیست

قصه جور تو فردا همه خواهم گفتن

شاعر شوخ زبان جان کسی ایکم نیست

در حریم زنفهم میان بتان که چیست — چون خواستم بهیچ زنم دست هیچ نیست

تا رنگ و رشته ساز تحیر است — در پرده خیال ندانم که حسن کیست

واقف نیم ز قصه درویش و لیک بدل — گفتم ز زلف یار جدائی چرا کیست

شاعر نهان مکن ز من اسرار عشق را

گر دل نداده بکسی آه و ناله چیست

با چشم مست باده پرستی شراب چیست — جائی که حسن یار بود آفتاب چیست

از خال و خط هزار معانیست جلوه گر — با سیر روی خوب تو درس کتاب چیست

از آتش عذار

از آتش عذار بتان دل اگر نسوخت — ما دود و آه نیست بوی کباب چیست

در عشق رنگ دگر طرح کرده ایم — مژگان ز چه اشک فشاند سحاب چیست

از روی مهر چو ماه تو آفاق روشن است — در سیه شبی دگر هوس ماهتاب چیست

شاعر مذاق بوسه لعلش ز من مپرس

جز حلاوت لب و شهد ناب چیست

هر که در راه محبت درد پیدا کرده است — کافرم درمان اگر گاهی تمنا کرده است

بیضه طاوس شد هر غنچه گلزار ما — در دل ما بسکه نیرنگ بتان جا کرده است

ناخن فکرم اگر مشکل گشا گردد چه دور — عقده غمها و جا در سینگها وا کرده است

نشاه سرگشتگی چون باغ عزم [illegible] — گردش چشم تو باده هم پا کرده است

تنگ در آغوش اگرم نمیرسد [illegible] — کرده است

آتش سوزنده هم گاهی بخار و خس نکرد — آنچه دیده نهانی بتان آنچه با ما کرده است

کرده خون شاعر دلم را خار خار عشق

شانه زلف به خم آن شوخ تا وا کرده است

هر جا ده جنت جنون بی همکدم نیست — آنسو که نباشد رگ سودا بسرم نیست

رفته حواس و نگشودم مژه از خواب — شد قافله و هیچ خیال سفرم نیست

دارد کهرم موج و پا در صدف خویش ⁘ بنیاد دل درکه و دشت و درم نیست
برناله کم کرده از چشم ندارم ⁘ زین نخل برآورد امید ثمرم نیست
کوهر دو جهان زیر و زبر هم شود امروز ⁘ در وادی تحقیق بخاطر خطرم نیست
در انجمن سوخته بالان تو شمعم ⁘ تا گردش رنگیست غم بال و پرم نیست
با هستی عنقا نور بس ربط گرفتم ⁘ جز رشته گسسته میان کمرم نیست
در دامن کهسار غم عشق تو هرگز ⁘ سرچشمه دلجوتر از چشم ترم نیست

در گوش من افسانه دنیا نرسیده
از قصه این مجمله شاعر خبرم نیست

چون شمع زبس مقصد من وصف نباتست ⁘ تا پهلوی چوبست مرا صرف زبانست
بیرون زره حسن ز آغوش خیالم ⁘ مهتاب شکاریست که در دام کتانست
خواهد نشود رنگ تنگی دهانش ⁘ وهمی بدل غنچه اگر هست ازانست
مانند شتر بسکه بخود چیده ز رنگی ⁘ از بنگی خواجه نه بار گرانست
رسید ز اوج نوا آخر دل زاهد ⁘ هرچند که پا باکبر از زاغ کمانست
نقاش نشاطست ز بس نشاه صهبا ⁘ تصویر طرب در گره باده کشانست
معلوم نشد هیچ بتفتیش نظرها ⁘ آن نقطه موهوم که گویند دهانست

شاعر صفت طره و کاکل تو بکار ⁘ باریکی فکر تو درا ز موی میانست

همچو خورشید سراپای تو از بس نور است ⁘ از فروغ تو زمین تا بفلک معمور است
بسکه در دیده نظر داشته ام آرزو را ⁘ هرچه کویند کسی از رو تو ام منظور است
خلق خوش باعث آزار نشود خوبانرا ⁘ زخم گل از اثر نکهت خود ناسور است
همچو شبنم جگرم گر نشود آب ز درد ⁘ پای در آبله و منزل مقصد دور است
لذت از خوان فلک غیر ستمگر نبرد ⁘ شهد این خانه اگر هست بلب زنبور است
قانع قسمت خویشیم بهر وصف که هست ⁘ میشنود هرچه بنیاد ما مسطور است
اختلاف وزرا آفت ملکش نشود ⁘ خسروی را که مهمات بیک دستور است
در جهان قصه حسنت همه جا میشنوم ⁘ از نوای کل بلاحت چه پر ها شور است

هرکه عاشق نشود البته کند مباهله
دل شاعر اگر از شوق طبع معذور است

[redacted]

شاعر هست و دلت غم هرکه و هشته است ⁘ دریا دلست در مزه نم هرکه دشسته است

شاعر صفت

از ابلهی بدست تهی ناز میکند امروز در زمانه علم هر که دسته است
ریش و دو شاخه هست اگر وجه امتیاز رستم توان شمرد قلم هر که دسته است

دل بسته و دشت امکان مدتی گردیده است ملک حسن همچو آن تنگ نظر کم دیده است
خاکساریهای ما در خاطر او کرده جا یار شاید عشق ما و دیگران سنجیده است
کر بابی کم وصلتی باشد معاشی و زکار هر دو کان خنده حرص و هوا بر خنده است
قطره خونی که ما داریم یعنی دل ز دور تا نگه در یار کرد دیده خونی دیده است

دور دور ماست شاعر این زمان در تماشا
بعد عمری یار حال عاشقان پرسیده است

منصور سکوت لب اظهار ندیده است در طالع خود دولت بیدار ندیده
هر ناوک بیداد که چشمش زده ما را از تیر نگه خنده سوفار ندیده است
هر کس که بود منکر درد دل جا کم کلاه ابسر گوشه دستار ندیده است
آنرا که نباشد خبر از رسم تکلف مستانه خرامیدن هشیار ندیده است
آن خواجه که اندوخته اسباب بزرگی احوال شترهای گرانبار ندیده است
آیینه بهر ماه رخی ساخت لیکن مانند تو یک ساده پرکار ندیده است

ابرو

گویند که دین راند بدشیخ به نیا دین دار از آنست که دینار ندیده است

شاعر ز کم و بیش جهان چشم طمع بست
قانع طرف اندک و بسیار ندیده است

برو به بهر تماشا رخش که تاکید است نگاه زیر نقابش که عین تهدید است
نیی قد غلط از دور راه گوینی کسی که راهرو شاهراه توحید است
نشاط دهر ملاقات دوستان باشد ز عید حاصل اگر هست دید و وادید است
چرا نه ساز کند بزم جشن نوروزی که بهر گل چمن امروز تخت جمشید است
گذشتم از سر و کار و گر خضور بتان از آن دیار که تشنه آب هم جاوید است
بهار و بو و خط و شعاع عشق یافته نقاب عارض و همقامش خورشید است

نگاه در گل رخسار نیکوان کردن
برای شاعر خونین جگر عجب عید است

سوختن خوبان گلشن از شوخی کار او نعل برگ گل در آتش از گل رخسار او
کاروان ناله‌ها از خویشتن در صحرای حسن همچو یوسف حسن نیکو طلعتی در بار او
تلخکامان از لبش حرف حلاوت میدهد گوئیا شکر از شیرینی گفتار او
گرچه حسن پریرویان دیگر دیده ام رنگ مهر عالم آرا روی آتشبار او

چشم گریانم که چند ساغر بزم گداز / جوش صد طوفان غم در ساغر سرشار او
از مداوای فلک افزود هر رنجی که بود / باعث ناسور دلها مرهم زنگار او
از دل آشفته ام ای مدعی غافل مباش / تیز تر از تیغ برّا حرف پهلودار او
روشنی نبود که از قربش نگیرد کام دل / راحت خورشید هم در سایهٔ دیوار او
اهتزازی کو بخاطر دارد از فصل بهار / خنده های گل شنو در گوشهٔ دستار او
رنگ میگردد جگر خون میشود دل میطپد / خواست چون پیدا شود عشق از پیهم آثار او

در جهان هر کس که باشد حلقه در گوش وی
دورهٔ افلاک شاعر گردش پرگار او

کارم همیشه از سبب تنگی رواست / هر چند عقدهٔ دل ما گره گشاست
غافل مشو ز رتبهٔ بی مغز و مغز دار / هر استخوان که هست نظر کردهٔ هماست
گر چشم وا کند به احوال فرشتگان / هر نقش پای راهروان خضر مدعاست
چون وا رسیده ام خط مشکین زرینت / بر مصحف جمال بتان جدول طلاست
بر آن رفیض قامت خم مست عشرت اند / آن نشأه که هست دو بالا قد دوتاست
بر گشته است بسکه ره و رسم روزگار / هر کس راه گم کند امروز رهنماست
شاعر چگونه شکوه ز هجر کند ز یار / تیرش نشسته است اگر در دلم بجاست

به شغل کاوش مژه های دراز نیست / این ما مگو که چشم بتان تیره باز نیست
نتوان بنام سوختن و آب ساختن / آخر دلست نسخهٔ سوز و گداز نیست
آه و فغان ز ناله همان مطلب دل / اینجا کدام نغمهٔ حسرت بساز نیست
عیب و هنر ز هم نتوان ساختن جدا / در محفلی که آینه امتیاز نیست

مضمون تازه که نبسته است هیچکس
جز در خیال شاعر معنی طراز نیست

بخود مناز که این همه صرف نقش است / زبان شاعر سر دست خود فروشانست
گرهست تاب بر دل زنجیر کش بردن / بعهد چشم بتان دور دور مژگانست
برنگ دانهٔ تسبیح دانهٔ روزی / ز دست مور چه قسمتم گریزانست
کسی چه شکوه نماید که بوسهٔ لب او / برنگ سبزه بپایان وقف سبز بختانست
بیاد آنکه ازین پیش دستگاه نبود / ز فیض دست مدار ید وقت احسانست
دلم بناله برون رفت و شد جهان تسخیر / نیی که باد کشد تخت او سلیمانست

گل مراد ز باغش نمیرود شاعر
کسی که بلبل وصف علی عمرانست

کبود چشم نگاری که رنگ چرخ شکست / بود چو خاتم فیروزه آسمانش بدست

ازان خیال که میبندمش بخاطر خویش : مثال آینه از دوری تو رنگی نیست
هزار سال اگر در تلاشش چرخ زند : بسعی نیست چو گرداب جز ترددیست
ز شوق در کمر یار خویش دست زنان : رسیده است بعاشق زهیچ دست بدست

دگر چه چشم توان داشتن از دو شاعر
غنیمت است که بر حال ما نگاهش هست

حسن از دیدن خود باعث صد آشوبست : پیش روشن اگر آینه نباشد خوبست
پای تا سر همه دلچسب بود قامت او : چه قدر نام خدا نازک و خوش اسلوبست
رفت دلهای جگر سوختگان چون خس و خار : شانه در کوچه زلفش چه کم از جاروبست
خانه‌ئی نیست که در تحت خرابی نبود : قصر گردون بعبارات دگر سرکوبست
خوش نداریم ازان ما چو حرف عتاب : بی تکلف سخن خوب ز خوبان خوبست
چه شد از خوان تبسم نمک خرسندم : قند لعل لب آن شوخ مرا مرغوبست

شاعر امروز باین رنج و الم گر بینی
صبر با خسته دلان بیشتر از ایوبست

سرگذشت اهل عالم داستانی بیش نیست : هر که آزار سر نماید قصه خوانی بیش نیست
بر دهان او نظر افکنده‌ام چیست محض : دیده‌ام موی میانش را گمانی بیش نیست

بهر بر شکست ما چرا بندی کمر : بهر عشاق مشت استخوانی بیش نیست
عجز طاقت بسکه خم کرده است گردنهای خلق : هر که را فهمی توانا ناتوانی بیش نیست

برائات البیت خود شاعر چو رازی بحث
ما بر اهل سخن نقد بیانی بیش نیست

بار بر دوش من جمله جهان آسان گرفت : سختی چرخ سراپاش بجز کوهان گرفت
زلف یار انجمن جلوه یکتائی ماست : راه آمد شد اغیار درین زندان گرفت
زاهد از دانه تسبیح عیان شد ما را : جنت آن سر که بدو را ننهد سرگردان گرفت
هر چه داریم مثل آینه سان در نظر است : راز ما صاف ضمیران ز کسی پنهان گرفت
خواجه را بر رخ خویش غرور دگر است : حرف معقول چرا گوش کند انسان گرفت
بسکه در عشق تو هر روز شوم لاغرتر : جامه که تنگ بود بر تن من حسبان گرفت
بنگاه او ادای شکر و شیر شود : رنجش عاشق و معشوق بهم خندان گرفت
عارض صاف تر او دیده و شد آب ز شرم : پیش ما آینه هم هیچ کم از سندان گرفت

در گلستان الم چون گل افسرده بود
شاعر آن زخم که بر سینه ما خندان نیست

بغنچه نسبتش دادن از آنست : که تنگی خانه زاد آن دهانست

[illegible]

تلاش راست رو با قامت خم • نشان تیر و بحر کمانست
زبان گفتگوی عشق چون شمع • شناسد هرکه او صاحب زبانست
پس از دوری ز حالم یار پرسید • چرا حالم نپرسد مهربانست
مباش ایمن ز انقلاب امروز غافل • ورق گردانی چرخ و زمانست
مأمن عمامهٔ زاهد را خطاست • اگر باشد همین دستار خانست
ز نور آفتابش گشت روشن • سحر با شبه پیر و جوانست
جدا از چشمهٔ خورشید خوبی • چو ماهی در زمین دل طپانست
بعاشق اعتماد دشمن اصلا • چو سرو سهی قیامت بکمانست
شدم گرد ره و وادی ای جانم • هنوز آن شوخ قصد امتحانست
بعالم هرکه او دیدیم آزاد • برنگ سرو دامن زیبانست
لب داریم حرف نیکو از او • دل با عندلیب گل ز خانست
ز فکر گفتن کو غافل نباشد • چو شاعر هرکه از اهل زبانست

بسینه که درون ناوک تو جا کرده است • هزار خانه چو زنبور عسل بنا کرده است
چرا نه هجر از حال عاشقان باشی • ز ناکه منت خنجر غمزه ات جدا کرده است

هوای عشق تو تنها نه چاک زد بدلم • هزار پیرهن غنچه را قبا کرده است
مفرحیست ز انفاس رام من ساز • مرا کسی که بکحل تو مبتلا کرده است
همان که کشته جهانی به تیر غمزه و ناز • کنون بپرسش احوال ره بما کرده است
چه دور اگر کنم روشناس صورت درد • ز داغ عشق دل آیینه جلا کرده است

دل چو از جا رفت دیگر بوده داری مشکلست
باش از خویشتن در بهواری مشکلست

رهین قطع تعلق علاج شور و شر است • که غیر ترک هوس هرچه هست دردسر است
سخن ز وضع تأمل صفا کند پیدا • اگر بتار نفس عقدهٔ فتد گهر است
ز روز و شب چه نشاطم بود و رنج او • که هر یکی بدل خسته تیر جارحی است
نگاه عرض مطول ز ما شنیدن تست • اگر تو گوش کنی حرف بنده مختصر است
هر که ربط تو شد با تو ربط او باشد • شکر چنانچه به شیر است شیر با شکر است
از آن زمان که تو از چشم عاشقان رفتی • زبان درازی مردم بطعن یکدگر است
مپرس از سخن پاس دل که پیران را • نفس بحسرت عمر گذشته نوحه گر است
زنار وای مطلب مزاج قانع را • گره برشته چو افتاد شاخ بر ثمر است
که گفته است گره وا نمیشود ز گره • علاج عقدهٔ مشکل بدست منت زر است

دیگر چه حرف توان گفت شاعر از عالم - هر آنچه عیب سلف بود این زمان هنر است

هر که دل دیوانهٔ زلف فسونگری داشت - در کوچهٔ زنجیر محبت گذری داشت
میکرد چو بسمل بدمی قطع مسافت - از شوق طپیدن دل ما بال و پری داشت
با تیشهٔ فرهاد ندانم چه اثر بود - هر ذرهٔ خارا که شنود دم شرری داشت
گل زهرهٔ افروخته رویان گلستان - مغرور از آن بود که در کیسه زری داشت
گویند مرا هیچ که این کشتهٔ حسرت - کاو نگهی با مهوشی سیمبری داشت
میخواست چو مجنون کنج آوارهٔ دشتم - چشم سیه او که بحالم نظری داشت
بر تیرگی بخت مخندید که گاهی ٢٠ ای نازنوشان شب ما هم سحری داشت
تا در دل بتان باعث گرمی دل بود - هر ناله که میکشت بر ایشان اثری داشت

هو چه بود این همه باریکی فکرش
شاعر بدل اندیشهٔ نازک کمری داشت

دلبستگیم بسکه بآن جلوه پناه است - زیر قدم او سر من چون سر راه است
هر چند بروز رنگ دلها شب مهتاب - با شمع رخت آینه بخت سیاه است
بر عاجزیم خنده بود این همه او را - چشمک زدن برق بر این مشت گیاه است

در گردش شغل مصطبهٔ این برق فلک تاز - رنگی که رود از رخ افسانهٔ آه است
امروز که دولت باراذل شده حاصل - هر سفله که بینی بجهان صاحب جاه است
هر گاه شود بحر غنا گرم تموج - از حرص هر آن سیه که کشتیش تباه است
شاعر برخ صاف و کلف دار نظر کن - همجلوه آن شوخ شدن طاقت ماه است

دفتر عمر تا به آب افتاده است - گر به گاهی مرا که رو داده است
نکند سر ز پاس حق نمک - در جهان هر که آدمی زاده است
بی روانی زبان نتوان بست - ثقل در طبع آب استاده است
فکر باریک خضر مطلب ما - تار طنبور نغمه را جاده است
ناخن فکر سعی ما گر نیست - عقدهٔ هیچکار نگشاده است

عالم همه خورشید صفت در نظر ماست - آئینهٔ آفاق دل با خبر ماست
تنها نه همین شمع زند گام ترقی - هر رخنه بالی که بود همسفر ماست
کس سینهٔ خود طرح بصد زخم نداده است - گشتن طرف لشکر مژگان جگر ماست
در عقده بود کار جگر سوختگان بس - آهی که برافشان نشود نامه بر ماست

از بسکه با شراب دلم غم کشیده است : هر کام می رسیده و ما غم رسیده است
آن مدعا شناس اگر نیست در دلم : حرف نگفته را بچه عنوان شنیده است
در جلوه گاه حسن تو جام بلور را : موج شراب همچو نگه نور دیده است
در عین اعتبار شود شعله سرنگون : فواره از بلندی قامت خمیده است
در دل خیال باده کشیها و سر بر آب : تا آب دیده است ز غم آب دیده است
دریافته است لذت درد سر تلاش : تا قطره در لباس گهر آرمیده است

دل نیست شاعرا اینکه از دل بدامنم
خونین سرشک از سر مژگان چکیده است

۲ هموار خواهش موج شرابم کرده است : بیکسی سرگشته نقش بر آبم کرده است
میتوان خواندن خط عشرت ز اوراق دلم : سیر گل امروز همچون کتابم کرده است
نقطه داغش بروی سینه ام موج جفت : عشق بهر سوختنها انتخابم کرده است
بهر راحت کوه ام از غیر نبود همچو برق : اضطراب من بنیک در چشم خوابم کرده است
آفتاب من کج چون خود میکند هر ذره را : ذره بودم جذبه آفتابم کرده است
۳ سیر واز خویشتن چون شعله جواله ام : گردش رنگ جنون پا در رکابم کرده است
میکشیدهایم درین گلشن برنگ گل بو : باده خون مست و خرابم کرده است

شاعر زکهن

شاعر زکهن بیانم لیک چه با من بیا : دور باش حیرت امشب لا جوابم کرده است

خط غبار گرد لب او گرفته است : مانند سبزه که لب جو گرفته است
چون چاک شانه بگذرد هیچ مرهمی : زخم دلم ز زلف بتان بو گرفته است
دوران اعتراض قریب ست بگذرد : چین رفته رفته گوشه ابرو گرفته است
هر کس که سیل اشک مرا دید چون کنار : از روبرو برآمده پهلو گرفته است
سنجیده نیست شیوه سرو بلند او : گردون بکف چه سنبله که ترازو گرفته است
معلوم نیست باعث آزردگی مرا : آئینه در حضور بتان رو گرفته است
دست مروتش بجهان اهل درد را : تا بلغزش آمده بازو گرفته است
بی بهره عیش و بلبل و یاسمن کند : شاعر بدرد عشق بنا خو گرفته است

در روده که ز سوختن با معطل است : شب صورت سپهر بعینه چو منقل است
باشد اگر چنین ز رعونت خلل دماغ : هر چوب بهر درد سر خواجه صندل است
۲ شد روشنم ز فیض تجرد که چون الف : وحدت ز روی قاعده در کام اول است
شاعر ز خط فزود جمال رخ نگار : آرایش کتاب ز پهلوی جدول است

انکه در هر جا چو رنگ گل نمایان بوده است • در دل ما همچو بوی غنچه پنهان بوده است

نیست جز یاد حسن خوبان در درون سینه ام • بر تو مجنونم که از خیل غزالان بوده است

ربط من با حسن خوبان بود مانند رنگ گل با بو • مصر عشم با مصر عشق دست گریبان بوده است

شیخ در یا دل ز بس با نعمت الوان خوشست • کله بر باد از حبابش بر سر خوان بوده است

کوچه های شهر تنگی میکند بر شور عشق

جای ما دیوانگان شاعر بیابان بوده است

از سعادت سایه بال همایش بر سر است • هر کرا چون شیر ماهی استخوان در جوهر است

رهروان راستی را در بیابان جنون • از برای مشق وحشت جاده خط مسطر است

در دل هر کس هنر جا کرد و شد قانع با او • چون صدف در خانه اش گوش صغار گوهر است

عاشقان از دوش آن نسبکه سر گردان کنند • بهر ما چشم کبود یار چرخ اخضر است

کفش و کوی ناقصان هرگاه در دست فزود • گوهر آسوده که آویزه گوش کر است

میبرد هم در خواب هر که دل بو جنس میزند • همچو انگشت که رنگ حسنوتم بر سر است

کیمیای هر دو عالم هست اکسیر شرف

هر که شاعر در جهان خاک جناب حیدر است

ظالم کج خلق در اصلاح هم کم بوده است • ناخن بزرگان که آزار دوش کشت است

نیست احرامی که باشد بی غبار معصیت • از بلندی دامن ارباب جاه آلوده است

میشناسد منزلها بو و بجز سرگشتگی • هر که همچون گرد باد این راه را پیموده است

از نگاه شوخ او شاعر ز کف دادم عنان

روغن بادام سودای مرا افزوده است

بد سگاه از جهه یک پایه بزرگ است • بر جسنگی رتبت که با تحمل برابر است

راه خیال در دل ناصاف وا نشد • چون زنگ بست آینه شد سکندر است

خواهد رخش بحال ضعیفان نظر فکند • تعریف آفتاب اگر ذره پرور است

شاعر قسم بذات رسول و چهار یار • ایمان ولای حیدر و اولاد حیدر است

رخ عذارش که عالم افروز است • داغ چشمک ستاره روز است

نکه اکثر سفلگان دارد • نظر او بیشتر زمین دوز است

گر نه زاهد بپای خم افتد • غیبت تقصیر او نوآموز است

ای فلک میشوی طرف با دل • آه او سخت خانمان سوز است

شاعر از عشق خواه امداد

که شانش همیشه فیروز است

نوبهار آمد نه تنها دشت و در اردیبهشت · کوه هم از لاله و گل تا کمر در اردیبهشت
روز سیل آتشین انگشت دل با بوالهوس · خویش را داند در آب و بحر در اردیبهشت

شاعر از آه دلم هنگام طرح این غزل
آسمان چون سوخت و شبنم اثر در اردیبهشت

راحت دل با هنر هرگز نمی آید بدست · تا نشد جوهر عیان آینه ام مژگان نبست
هر کسی معنی رنگین برد گوشش سود بست · که متاع برده از دزد خطا آید بدست
رفت در بزم شراب یک یک از یاران · چون سبوی خام تا در آب شد از دست رفت
نیستم در آرزوی ساغر و مینا و خم ۲۰ · فارغم از نشاء چشمت بدمستی که هست
راه آمد شد ندارد خانه ارباب بخل · بر نمی آید کسی از فکر این درهای بست
می برد تا دست سوی جام میگردد دراز · هست از حنا که پی شب غزال نیمست
صید کردم معنی برجسته بعد از شصت سال · از برای ماهی بحر سخن این بود شست
کرد ما را از چمن پر داغ ناز و ادا · عاقبت رنگ حنای دست او آتش پرست

نیست امروزی بعشق کار خان سودایم
چاک دارم در گریبان شاعر از صبح الست

باعث رخنه کار دلها مژگانست · ورنه چشم سیاه دلبر احسانست

نیست امید رهایی دلها را ز خیال · حلقه آینه تا رخنه این زندانست
هر که از هر چه بود شاد همان دلبندست · طفل را مهره بازی گهر غلطانست

فکر بارنگیم که رنگ سرخوشی از جوش اوست · همچو موج می بهار نشاه در آغوش اوست
صاف باطن بیند قدر اشعار مرا ۲۰ · گوهر حرف مرا چون صدف در گوش اوست

بمن چه تجربه داری بروزگار عبث · مباش ممتحن کامل العیار عبث
بهار گلشن رخساره در نظر دارم · نیم اسیر چشم و پیچ زلف یار عبث
کدام معتبر اکنون بخاک همسر نیست · درین زمانه بود لاف اعتبار عبث
روی گل دو سه ساغر کشید بسته ضرر · رهین توبه مشو موسم بهار عبث
ز بخت بگذر خاکی سکبران جهان · فشانده اند براه نفس غبار عبث
برون زده و ره که دون نشیب تو آید · ز جاه و ثبات جهان میکنی فرار عبث
مپرس قصه اهل حسد که بگردند · ز وضع غیبت مردم گناهکار عبث
کدام کهنه که از پا نمی فتد آخر · ز کهنگی زده آتش بخود چنار عبث
بمال چشم بعبرتکده جهان شاعر · که عمر خویش کنی صرف در شکار عبث

مرا بوصل تو شد بهر آن خدا باعث
که بود در و زبانم همیشه یا باعث

چگونه بوی سر گیسوی تو نمی آید
درین مقام نمیشد اگر صبا باعث

هزار مرتبه تحقیق کرده ام زنبال
برای کشتن من میشود ادا باعث

درین که بسته گیسوی یار شدم
نبوده هست مرا هیچ مدعا باعث

بوصل یار سخن شد سبب مرا شاعر
چنانچه بهر مطالب شود دعا باعث

ای ز رحق غافل چرا ای عاشق و نباشد
میکنی خود را با وهام غلط رسوا عبث

شهر بند عقل جای کفش آرام نیست
میدهی از دست همت دامن صحرا عبث

عاشقان از طاقت اظهار درد دل کجاست
مدعی آن شوخ را آزرده کرد از ما عبث

شب که بد اوج بر بستان مهر کند
پنبه بر میدهت ساقی از سر مینا عبث

از جا زده در هوس نقد دو عالم
دریا و مینا تو دلم ساخته با هیچ

قاصد بجد ارست بگو کرد و تو کردم
برسید ز من آن همه یار ز وا هیچ

خوش آنکه باز ز لعلت شود نمایان موج
تبسم تو زند همچو آب حیوان موج

زبسکه خواسته

زبسکه خواسته خود را برون کند محیط
سراسر است ازین راه چین دامان موج

هوای گیست بسر گز نشاط میگردد
برنگ مردم دیوانه مو پریشان موج

فتاد عکس تو در آب و از تماشایش
بسان اهل جنون چاک زد گریبان موج

کسی بابروی او داده نسبتش که ز بیم
بود بکوچه دریا همیشه لرزان موج

اگر آب فتد عکس حسن نرگس
برنگ کاغذ ابری نماید الوان موج

ز پرتو رخ چون آفتاب است در آب
بسان تار مقیش تمام رخشان موج

من دلی کجا که باشد محرم فیضان صبح
عالمی دارد دلم مطلع دیوان صبح

زینت قصر جگر چاکان او داغ دلست
نیست جز خورشید روشن شمسه ایوان صبح

میشود در عالم افروزی علم چون آفتاب
هر که دستی میزند هر روز در دامان صبح

میرسد در شبنم فیضش مساوی خلق را
عالمی باشد نمکپرورده احسان صبح

گفت و گوی روشنان بوسه ز خورشید
حرف عشرت میزند دایم لب خندان صبح

عمر کوته میشود از خنده بی اختیار
منقضی در یک دو دم گردد از آن دوران صبح

میکند از جوش دیگر گل رخسار سرخ
تا کند آینه را عکسش در و دیوار سرخ

گر بیاد رنگ رخسار بتان آید برقص   شعلهٔ جواله سان گردد خط پرکار مرغ
اشک خونین گرد مژگان را شفق آلود ناز   لاله از بس موج زد شد دامن کهسار مرغ
گر شود از باد موج جلوهٔ می دور نیست   رشتهٔ تدبیر تا خانهٔ خمار مرغ
کیست کز نظارهٔ آتش نگاهان خود زند   میکند هر که عتاب آنچه ده را یکبار مرغ

کاو عشق که یارب کشتهٔ بیداد شد
میشماید چون رگ گل رشتهٔ زنار مرغ

پیغام لطف او دل ما را که میدهد   تسکین غبار کوی وفا را که میدهد
دل خود هلاک غمزهٔ او شد بجرم تو   مزد تلاش ناز و ادا را که میدهد
ظالم چرا بکشتن عشاق مایلی   فردا جواب اینهمه ها را که میدهد
از رنگ شانه کو همه سجده بخود چو زلف   این دستگاه باد صبا را که میدهد
آید ولی که یافته دل از نگاه او   سیداست اینکه ما و شما را که میدهد
آن شوخ گر ز روی خود چین نمیزند   زهر آب غصه تیغ جفا را که میدهد
دل چاک چاک شانه صفت هم اگر شود   از دست زلف نافه گشا را که میدهد
فریاد کو چو حلقهٔ بیرون در کنیم   ره در حریم وصل تو ما را که میدهد
از بهر گریه باده کشان مست میشوند   داد هوای میکده ها را که میدهد

شاعرم

شاعرم بهر تمنای خاطرش   بی لطف پادشاه گدا را که میدهد

٢٠ رفتیم رهنما نمیخواهد   روش باغ پا نمیخواهد
نشود از اعانت یاران   کار ما تا خدا نمیخواهد
وحشتش مسکنت همچو خیال   بهتر از تو جا نمیخواهد
بی نیازی حسن را نازم   دردمندش دوا نمیخواهد
٢١ چه بگویم چه آرزو دارم   دل عاشق جفا نمیخواهد
سخت بیگانه پرورست فلک   با تو ام آشنا نمیخواهد
٢٢ چه کنم شد چه ماجرا سر زد   یار ما ماجرا نمیخواهد
چشم ما غیر گرد راه بتان   در جهان توتیا نمیخواهد
خون عاشق بحل بود دایم   کشتنش خونبها نمیخواهد
دست از خون ما کند شاید   یار رنگ حنا نمیخواهد
دل ما سوخت عشق با تو مگر   ما به آن ربط ما نمیخواهد
گرچه عاشق بلاکش ست ولی   اینقدر هم بلا نمیخواهد
خون عشاق چون بجوش آید   غیر تیغ جفا نمیخواهد

ترک مطلب اگر غرض باشد	اینهمه ما حجاب نمیخواهد
جان من شرم از چه مانع شد	کیست تا زو داد نمیخواهد
من اگر توبه هم کنم از می	چکنم این هوا نمیخواهد
عزت ما ز زلف مشکینش	ربط با صبا نمیخواهد
شاعر از هر سجده مقبول	جز در مرتضی نمیخواهد

همتوام موج نگه بال شرر میکرد	گرد بر دار نفس دود جگر میکرد
فرصت عیش ز بس تنگ بود در عالم	شب بیک گردش پیمانه سحر میکرد
رحم کن رحم که خط طرف بناگوش گرفت	ورق حسن تو زود است که بر میگردد
بر گشتیم سر حسن پرستی داریم	صحبت ما و بتان شیر و شکر میگردد
هر کجا جلوه گر آن شوخ بر آید از ناز	نازکی کرد میانش چو کمر میگردد
اگر این شوخی رنگست گل حسن ترا	مژه از برق رخت تار نظر میگردد
بر سرم آتش عشقی است که از گرمی آن	همچو شمعم همه تن دیده تر میگردد
چند خاموش نشینی بجواب قلمم	قاصد رنگ بیک حرف تو بر میگردد
در تلاش هنر اندیشه صافی نسبان	آسیابیست که از آب گهر میگردد

خاکساری

خاکساری نشود عزت دونان هرگز	در زمین ریشه همان خاک بسر میگردد
شاعر آن شوخ ز بس نقش خیالست مرا
هر قدر دور رود پیش نظر میگردد

اینجا تنزل از همه کس دست میبرد	چون شمع زندگی ره دولت میبرد
امروز همچو بیهده زا بنای روزگار	هر کس که زر نشانه بود دست میبرد

چها در خاطرش از آه بی تاثیر می آید	که دل از کوچه زلف بتان دلگیر می آید
بسودای که گلشن میرود انجا که هر ساعت	ز موج گل بگوشم ناله زنجیر می آید
برم گر نام ابرویش دم تقریر جادو از	که هر که گفت گو شد در میان شمشیر می آید
اگر دلها نباشد واقف از احوال یکدیگر	چه از تقریر میخیزد چه از تحریر می آید
پس از عمری بآن سوی کمر ره برد فکر من	که اگر معنی نازک بخاطر دیر می آید
نباشد هیچکس جا ای عشق از خود دل خود را	باین ره هر که رو آورد از جان سیر می آید
دل عشاق را خون میکند در پنجه مژگان	بلی از آهوی چشم تو کار شیر می آید
برای نشتر عشق او نیستانی است بندار	بروی سینه ام از بس بهم تیر می آید
گرفتم میشود خورشید سر تا پا زبان شاعر	کجا تعریف حسن یار در تقریر می آید

نمیدانم تماشا کرده روی او بجای خود جسان یارب بآن مهر گویم مدعای خود

شفق پرواز صبح جمال عالم افروزش جهانی را بخون غلطانده از رنگ حنای خود

نصیحت گر کنم صد بار ستمگر در جفای او چگویم با چنین بیرحم کافر ماجرای خود

تکلف نیست این شیرین شمایل دید و کوهت را اگر فرهاد باشد تیشه خواهد زد بپای خود

باین بیگانه خوییها که دارد یار با رویش اگر آیینه هم بیند نگردد آشنای خود

بهر دل پاک خورشید جمال او که می بینم بکف چون صبح دارد نسخه شرح صفای خود

نمی بینم قیامت قامت خوبان دیگر را

که دایم در نظر دارم قد بالای خود

دل اینقدر بمنت غصه و عتاب چه بود چه بود اینهمه ای خانمان خراب چه بود

زبان بای تا بسرت واقفم خبانچه که هست زمن که واقفی از تو این حجاب چه بود

اگر نه بیخودیی من بخاطرت جا داشت

بروی آینه پاشیدن گلاب چه بود

گر جنون در خاطر دلگیر من پیدا شود عشرت گم گشته از تدبیر من پیدا شود

جاتیم از عجز میکرد و تماشا چون هلال افکنم هر گه سپر شمشیر من پیدا شود

در نقاب رنگ پنهانم مثال آفتاب هر قدر رنگم پرد تصویر من پیدا شود

دفنت شد از وحشت من صفحه مسطر زده جاده ها چون خامه از تسخیر من پیدا شود

زاهد هر کس که بیند در خیالش آفتاب آید بیادت هر که خوابد بالش یوسف بخواب آید

بزم میکشی که مینوایی بی تکلف شد ز از خویش هم هر که سر کردم حجاب آید

برنگ نامه دارم پیچ و تاب انتظار او الهی قاصدم از کوی آن لب شتاب آید

بیاد چشم او کیفیتی خواهم درین گلشن که هر که غنچه لب وا کند بوی شراب آید

سوالی کرده ام با او چه لازم مضطرب گردم نشینم بر در دل که زمان شاید جواب آید

بدور خط مشو حسن بتان را پیش از عاشق چو عامل میشود معزول در بانی حساب آید

در آن گلشن که حسن او غبارم بر فشان سازد

شکست رنگ گل شاعر بسر ما هتاب آید

بکلقلم از صفحه نقشم نشست و تصویرم نگرد گرد ویران عشق بد بر دا و تعمیرم نگرد

بود در عشقم سر طاعت ولی ابروی یار سجده آموز خم محراب شمشیرم نگرد

رحم در جایی که نتوان کرد یارم میکند

ترکش زنجیر مژگان دشت نخجیرم نگرد

میان گلعذاران یار من نشان گردد سرش گردم ادای دیگر و آن گرد

زبس صد گونه حسرت کرده در عشق تو گریانم
بچشمم هر مژه امروز طوفان گرد دارد

تماشا کرده باشی گردباد و دشت چون را
سر سرگشتگان او گریبان گرد دارد

عبث قاصد زدن کام تر و با تو میکنیم
که بر دامن خوبان نامه عنوان گرد دارد

ما بگلها چو بلبل نیست چندان التفات او را
دل پر داغ من سیر گلستان گرد دارد

بود بسیار مشکل کوی او از تکان رفتن
خم زلف سیاه یار چوگان گرد دارد

شرر افشانی داغ جنون را دیده ام شاعر
پر پرواز طاوسم چراغان گرد دارد

بسکه در سیر چمن جسته ام یاد بود
موج گل در نظرم بال پریزاد بود

باز هرگز نکند ناخن تدبیر کسی
گره کار جنون مهجت فولاد بود

جرس قافله هم آهنگ نالان نشود
چند از دست تو دل محشر فریاد بود

بسکه با وضع گرفتاری عشقش کار است
صید مارا هوس صحبت صیاد بود

ختم تسلیم رهاند ز تردد شاعر
این گمانی است که از کشمکش آزاد بود

رخ تو آتش جان حجاب میگردد
ز برق حسن تو آیینه آب میگردد

چرا نه چرخ زند از نشاط ساغر می
که چشم مست ترا در رکاب میگردد

نگین ز وادی شوخی عنان اشهب ناز
چه شد که خانهٔ دلها خراب میگردد

بیاد حسن تو دل میشود جهان روشن
که داغ سینهٔ ما آفتاب میگردد

ز رشک آنکه به از خون دنیا شدمی
تو گر شراب خوری دل کباب میگردد

هزار حرف توان زد شگفتن خاطر
چو گل دلی که شود وا کتاب میگردد

ز خون خویش کند بلبلی که ساغر می
صفای رنگ گلش ماهتاب میگردد

بلند تر ز فلک باد رتبه اش شاعر
کسی که خاک در بوتراب میگردد

حرف حسنش چو مرا در دل نالان گذرد
موج سیلاب سرشک از سر عمان گذرد

بسکه سرتا قدمم همچو سحر صرف جنون
در گریبان چو زنم چاک ز دامان گذرد

حسن بیباک دهد رخصت شوخی هر چند
نگه شرم مجالست ز مژگان گذرد

میتوان گفت صبا با سر زلفش گاهی
عمر من چند باین حال پریشان گذرد

باز در جلوه گری قامت او میخواهد
که قیامت بسر خاک شهیدان گذرد

دل سراسیمه رود چشم ترا هر که دید
همچو هشیار که از کوچهٔ مستان گذرد

چقدر نام خدا بر لب او می زیبد
حیف لازم که لبش از مسیحا گذرد

از دو عالم گذشتنش بیش توان گفت و فا
آنچه در هجر تو بر گبر و مسلمان گذرد

نستانند بیک جرعه می گر عشر — خرقه ام از نظر باده فروشان گذرد

دل دیوانه ام از قمری شیدا گرو — برد خجلت قد چون سرو تو بالا گرده
شب چو گوهر ز کف افتد نتوان یافتنش — یک دل گم شده از زلف تو پیدا کرده

خوش آن رندی که حرف سوز عشقش در میان آرد — برنگ شمع باشد هرچه در دل بر زبان آرد
مرا دل بعد عمری حرف لطف کاکلش گوید — چو آن قاصد که گاهی نامه از دوستان آرد

بعرض ما تو اذکر دلم رحش کند شاعر
کشان مهتاب را در کوچه تارکتان آرد

دلم از بس ز نقش در گرفت و گیر میباشد — درین صورت چه کم از دانه زنجیر میباشد
خیال او به هر رنگی که صورت میدهد ما را — دل حیران ما آیینه تصویر می باشد
گره مانع رفتار من هیچ و خم زلفی — برنگ خامه اگر جاده ام زنجیر میباشد
همکین بر حرفش غیبت خالی از تماشایی — زبس در خاطر او شوخی تقریر میباشد
دل مستان بکن آزرده زاهد جان اگر خواهی — غبار خاطر ما چون سر شمشیر میباشد
قدمبوس فقیران میشود سرمایه دولت — که خاک پای اهل دم به از اکسیر میباشد

چسان شاعر نیارم رو باوقت سخن گفتن — که شهرت در ره ارباب معنی پر میباشد

وقت آنست دل خون شده مهتاب شود — آتشین حسن ترا عهد و سیماب شود
اضطراب دل وحشت زده ام میخواهد — که غبار نفس سوخته مهتاب شود
هر کجا حسن تو سرگشته کند حیرت را — آب آیینه برقص آید و گرداب شود
آتش عشق زبس داده گداز مارا — آه فواره صفت بر لب من آب شود
گر نویسم صفت دیده گریان شاعر — قطره اشک بجوش آید و سیلاب شود

هر قدر آه حزین میکرد — ناله ام ره و ... نشین میکرد
رتبه عجز بود بسکه بلند — آسمان گرد زمین میکرد
سر هر کس که شود سجده پرست — چون گهر جمله جبین میکرد
اضطرابم چو برد از جا نش — خانه ام خانه زین میکرد
سینه عاشق اگر صاف بود — حسن او آیینه بین میکرد
آتشین حسن تو شوری دارد — که کبابم نمکین میکرد
دل دیوانه بچین زلفش — خسرو کشور چین میکرد

شاعر از حسن بتان بازچه دید	که جدا از دل و دین میگردد

از رخت آینه ام بار گل در جنگ بود	صفحه جز اینش ندیدم سرا پا رنگ بود
شب نمیدانم بسودای که چشمم ماکبست	همچو کوهر طفل اشکم را بدامن سنگ بود

آن نسیم دلگشا تا شوخی جولان نداشت
در چمن چون غنچه با او عالمی دلتنگ بود

بمحفل جلوه گر هرکه رخ جانانه میگردد	نهان صد شمع در گرد پروانه میگردد
بحسن شعله گون گر عینی رنگ پر و بال	ز ناهرکس که می بیند چراغ دیوانه میگردد
توان جا داد قربانت شوم در حلقهٔ زلفش	دل آواره گردین بفکر خانه میگردد
بالفت بسکه دارد خار خار حسن معشوقش	دلم در کوچهٔ زلف بتان چون شانه میگردد
کباب از نمی باشد گریز از گردش پهلو	برنگ شعلهٔ جواله تا پیمانه میگردد
بود چندانکه رزق کس نبود در دهر سرگردان	که هر جا آسیا دیدم بعذر دانه میگردد

سراغ گنج هرکس یافت چون دیوانگان شاعر
با آبادی مدارد کار در ویرانه میگردد

ز بس در عاشقی از شکوه بیداد میرنجد	دل دیوانه ام از ناله و فریاد میرنجد

جسان دیگر رهائی میشود از من که میدانم	اگر از دام می آیم برون صیاد میرنجد
فلک آزرده میگردد بهم چون میدهد مردم	چو کلم رزقی که از بسیاری اولاد میرنجد

اگر امنیت باس ربط یکدیگر ز من شاعر
نه مجنون میشود آزرده نه فرهاد میرنجد

بگلزاری که ناز و غمزه اش در فکر جان بخشند	چه خوش می بود جانم گر فدای دستان میشد
چه میکردم بروز وصل از اظهار احوالم	خدا ناخواسته آن تندخو گر بدگمان میشد
بآزارش خود هم نگردد آن سو قاتلم	اگر میخورد خونم لبش را رنگ پان میشد
چو شمعم سوختن میداد گر فرصت در آن محفل	بعرض مدعا هر موی جسم من زبان میشد
دلم واقف نشد از رفتنت ورنه بحسرت	بدنبال تو می افتاد و گرد کاروان میشد

نمیگردی اثر گر نالهٔ عشقم بدل شاعر
برنگ نی همه عمرم چرا صرف فغان میشد

عقل با طبعی که سازد با غمش میشود	میشود غمخوار خلقی هرکه آدم میشود
قصهٔ مجنون چو بر سم میکشد زنجیر شور	حرف دل گر بشنوم زلف تو برهم میشود
سینهٔ صد چاک گل هرگز نسازد با رفو	زخمی عشقت کی محتاج مرهم میشود
بر طریق زندگی بانیست جز در نفس	فی الحقیقت باره از عمر ما کم میشود

در ریاضت کوش گر خواهی که انجام رود | کز ریاضت آدمی روح مجرد میشود
نامه ام بر مهر یار ماند که از نیرنگ عشق | چون رسد نام دورنگی نقش خاتم میشود

راز دل شاعر چرا پنهان نمایم گفته اند
هر که عاشق میشود رسوای عالم میشود

تا بگرد ماه من گردش ز بهت هاله شد | آتش سنگ فلاخن شعله جواله شد
نارسائی میکند خون در ایاغ طالعم | شد گره از بسکه آه من بلب تبخاله شد

در چمن هرگاه طوبای قدش بالا کشید | سایه آسا سرو را خواهد بزیر پا کشید
نوبهار است و اسیر شهر بند غفلتیم | ای خوش آن رندی که خود را جانب صحرا کشید
عزت خود گر غرض داری ادب را پیشه کن | کز ادب هر کس که غافل ماند غنچه‌ها کشید
ما چو بسمل از طپیدنها ستمکش بوده ایم | هر آری نشتر در خاک و خون ما کشید

هوس ما را ببرد آمد آمد فصل بهار
میتوان چون لاله شاعر رخت سوی دشت کشید

با الم دیده ظالم شوخ و سرکش میشود | هر قدر این خاک گردم باز آتش میشود
بسکه نقش روی خوبان در خیال ما بود | خانه از پرواز رنگ ما منقش میشود

خونبها خواهد گذشت آن سنگدل را از نگاه | این شفق آخر حنای زیر پایش میشود
میخورد از دست خوبان گر بدندان تیرها | دل درون سینه عشاق ترکش میشود

بسکه شاعر طالعم با ناله دارد نسبتی
گرد هر شوخی که گردم زود وحشی میشود

در مکتب جهان نبود آدم خاکی | تا کودک رشیدی که با استاد نماند

سوزن زرنگهای جهان چون هراس کرد | از پیرهن برآمد و ترک لباس کرد
دست نوازش فلک تنگ چشم را | کم از نوال طبل نباید قیاس کرد
یکجا مقیم باش که این صرفه میکند | بالغری زمانه که رنگ مور طاس کرد
دیدم هزار مرتبه بنیاد آن نبود | کاری که گردش فلک بی اساس کرد
شاعر چو ماه مهر جهانتاب عاقبت | نور از جمال روشن او اقتباس کرد

هیچ از اسباب بنا در جهان با من نماند | جامه غیر از غبار ره مرا در تن نماند
رو براه آورد و از بیطاقتی ریگ روان | پای صحرا نیز از شوق تو در دامن نماند
تکیه از بیگانه کن چون با فنی همجنس خویش | در لباس اطلس آمد رشته با سوزن نماند

۱

باغبان هرچند از درد جدائی ناله کرد　　در خزان یک بلبل بر حم در گلشن نکرد

تار زلفش رشتهٔ سودای دیگر شد مرا
شاعر اکنون اکنون خاطرم با طرهٔ زرین کند

دل حباب من مانند گل از بسکه شق دارد　　ز خونش صبح تیغ غمزهٔ خوبان شفق دارد
بود خار نگر دلها گل از آزار آتش شبنم　　نگویم داغ حجلت عارض صافش عرق دارد
ازین مجموعه عنوان خواند جز شرح پریشانی　　که یک مضمون برنگ گل دلم در هر ورق دارد
برنگ لاله از کس که بود پنهان سرو برگش　　ز داغی که دارد سینهٔ ما رطبق دارد

نکرد دست روز وصل آن آرام جان شاعر
که در پهلوی من امشب دل پرخون قلق دارد

ز دو بعد گذر او صحرا وضع غنچه عریان شد　　همچو مفلسان یکسر دامنش گریبان شد
شور کاروان دردر برد خواب عالم را　　چون جرس دل جاکم در ره که نالان شد
ترک چشم خونریزش دید جانب عاشق　　ظالمی برحم آمد کافری مسلمان شد
خیل خیل طاوسش خواست کرد سرگرد　　صد چمن از شوخی هر کجا خرامان شد

چشم خونفشان کرد اند دلبر کج ابروئی
دشت سر بسر شاعر مخزن غزالان شد

۴ ... رهش بروم شمشیر نباشد　　که عاشق و پروانه ز جان سیر نباشد
بهر چه بود شوق شهادت بدل من　　گر کشته شوم از تیغ تو تقصیر نباشد
یک لحظه ندیدیم سبو دامن تو ما را　　چون دانه زنجیر گلوگیر نباشد
غیر از طالع ناساز چه دارد　　من را که سر صحبت اکسیر نباشد
چون جاده در دم حسب تجمل و دو جهان را　　روزی که بپایم سر زنجیر نباشد
خواهم ز لب لعل تو ای شوخ تبسم　　دارویی تب عشق طباشیر نباشد
تا چیست ز لب میکند داد دل افلاک　　چون آه دل ما برش تیر نباشد

شاعر بدبستان محبت دل ما را
جز یاد خطش سرمهٔ تقریر نباشد

سخن ز احمد مرسل چو در میان آمد　　بمنطق نور تحسین ز آسمان آمد

بعد چل سال آمدم کر بر در آل نبی
شکر این نعمت بجا آرم تا لبم نیک بود

غنچه از اهل هیبت زد سخنی　　آل بوستان چمن شاد شد ...

... همین مشک ازین هوای در فشان میشود　　زلف او را هر که می بیند پریشان میشود

میفشاند چشم او تا دامن مژگان ناز　　همچو شب عالم بگرد سرمه پنهان میشود

گریه شاید زلبس رو سفید در دل یار　　روز وصل از گریه یار و زیاران میشود

شاعر از پهلوی زاهد گر بجو لرزم بجاست
هر کرا سرما رسد ناچار لرزان میشود

صاحب معنی نمیگویم که زر کم میکند　　معنی چون رفت از خاطر که کم میکند

بسکه در غفلت ندانم بعد از آگهی　　خویش را هر کس بعنوان دگر کم میکند

داده ام دامان دل از دست و دارم هیچکس　　وای بر بیچاره کو چاره اگر کم میکند

گرد باد از خاک چون برخاست سرگردان شود　　ناله ما خاکساران یکی از کم میکند

میرود هر گاه بالا نیم کام اعتبار　　کم بضاعت خویش را همچون شرر کم میکند

نه همین قاصد نوکر دی نامه ام کم از قدیم　　نامه سرگشتگان را نامه بر کم میکند

بسکه باریکست آهوی کمر اندیشه ام　　کاه وارد در نظر که از نظر کم میکند

نفس شیطان خویش را مرده در کار آورش میشود　　سجده حق بود آنجا سجده آدم نبود

همچنین سیر او آسمان ستم دارد　　زبان زکام برون هر که چون قلم دارد

کرم نما اگرت فتح مدعا باشد　　که دست فیض چو بالا شود علم دارد

بهیچ رنگ بمن یار آشنا نشود　　هزار آینه کردم که رو نما نشود

بیار بسکه بود ربط خاطر ما را　　اگر به تیغ ببرد کسی جدا نشود

سیاه بختی عشاق در نظر دارد　　چگونه نرگس مست تو سرمه سا نشود

بصد نقاب همانست در نظر بازی　　بتی که برقع او پرده حیا نشود

میان عرصه آفاق خسروی فتحی　　بانقدر که عنای نوا تنها نشود

گره زخاطر ما چون حباب می نگشاید　　بغیر ناخن موج شراب وا نشود

بجانه که در و تجم جلوه کشته شود　　بساط آینه خواهم که در نوشته شود

آتشین حسن تو هر که نشاء بر دور میشود　　ساغر ما گردش چشم بسمند میشود

آنچه از گردیدمی یافتم در روزگار　　خاک بر سر میکند چون قطره گوهر میشود

از می سرخیکه باشد حسن را گلگونه نال　　خط ساغر موجه خون کبوتر میشود

حسن از صد پرده می آید برون چون آفتاب　　زلف شبرنگ بتان هر گاه ابتر میشود

حسن را دارد صفا لاف خدائی میزند　　سبزه خط چون برون آمد پیمبر میشود

در محیط گریه طفل اشک خون پرورده ام　　میزند چند آنکه دست و پا شناور میشود

سکینم هرکه خیال شمع رخسار بتان　　بر دو دل همچو فانوس منور میشود
با کمال حسن چون خواهد کند غلیان نیاز　　ماه بهر او حلیم و هاله چنبر میشود

در ره سودا بدل کز زلف جانان بگذرد　　کاروان اشک و آه من پریشان بگذرد
سینه بر داغ را بگذار و از کف اشک من　　طفل نتواند که از سیر گلستان بگذرد
دیده او را ز کی او کردن نمی آید برون　　نسبت مقدور کسی دشنه از جان بگذرد
هر کرا دل خورده آب از بحر حسنش همچو ابر　　از جهان چون بگذرد گریان و نالان بگذرد
در نگاهی حیرتی دارم چه خوش میشود　　چند روکرد اند و از من نامسلمان بگذرد
کرده و بسکیر دانند آن وفا نا آشنا　　از سر خاکم چرا برچیده دامان بگذرد

خامه ام انجاکه شاعر وصف وحیا سر کند
بی تکلف صاحب از وصف صفاهان بگذرد

اگر وقف ز انجام کمال آرزو کرده　　گل همچو اره را باید پس از مردن سبو کرد

همچو آینه زبس شوق تماشا دارم
رنگ بر روی من از دیدن او می آید

او تیغ جوهر خط شبرنگ بر آرد　　آینه صفائی زته زنگ بر آید

... دلان هرکه کند فایده حاصل　　چون شیشه تو مدری از سنگ بر آرد
بدست که جرگشتن آن امرد کرمست　　صیاد که مرغ از قفس تنگ بر آرد
شد سرخ لب یار زبس بوسه کرفتم　　آلو که با آلو بخورد رنگ بر آرد

شاعر دل سودا زده ماست که مارا
از نام کند فارغ و و ز ننگ بر آرد

دلم در وجد آید چون ز زمزم قال بر خیزد　　چو آن صوفی که گرد و مست و بر حال برخیزد
مدار و ناله افسرده ام بر گریه موقوفی　　که از فیض ابر این سبزه با مال برخیزد
ز داغ سینه و درد دلم حرفی چو بنویسد　　صریر خامه یکسو ناله ها از نال برخیزد
چه سود از گردش ایام هردم شکوه ها کردن　　ز عالم نیست ممکن ماه و سال برخیزد
نخورد از ساز گردون هیچ آهنگی نکو ما را　　صدا مانند دف حرفیست کز غربال برخیزد

برنگ صبح شاعر روسفیدی میشود حاصل
اگر از دل بر آتش نامه اعمال میشود

توان بکوی پری طلعتان گدائی کرد　　بقدر کوشش خود طالع آزمائی کرد
چه طاقتست که گوید کسی بروی بتان　　ببندگی نتوان اینهمه خدائی کرد
مترس قصه بر عکس اهل عالم را　　زهر که خشم وفا بود و بیوفائی کرد

نداد تفت دلم کاکل تو بجو هید ... چو قد صدار دغل سخت باد گرد گرد
بزم مطرب مستان که شیشه اش نا مست ... ز قلقل باده کلا رنگ صدائی کرد
مخواه هیچ ازان منعمی که در دولت ... برای زیب کله رنگ رشته تائی کرد
سیاه روزی ماکم نبود جان کسی ... که چشم مست تو هم فکر سرمه سائی کرد
ببین که شرم نمیگرد در روی خویش ... دو چار آینه گردید و خودنمائی کرد

ز دود زنگ ز آئینه دلم شاعر
زهی خوب هر آنکس سخن سرائی کرد

هیچ پنهان نیست از مژگان و ابروی بتان ... هر که برگردید بخشش رو بمحراب آورد

در جنون از بسکه زخمم باعث افشا شود ... هر قدر پنهان نمایم راز دل پیدا شود
رو نماید وحشت مشرب دو چون جا خطا ... خانه از افتادن دیوار ما صحرا شود
احتراز از وضع عالم صندل دردسر است ... جوش رنج و جوش نفرت رنگ استغنا شود
گر دکلفت بی بصیرت مینماید هر را ... سنج افتد نسبت یک چشم نابینا شود

ظهور خویش هم او را بجز نقاب نشد ... چو بی حجاب نشد آن شوخ بی حجاب نشد

خموشی از اثر بخت کی بود که دلم ... ز شور گریه نالهٔ بنا بود و تا کباب نشد
ز نسخه که بوصف تو کرد عشق رقم ... کدام صفحه که سر مشق آفتاب نشد
هزار رخنه فکندم بسینه و لیکن ... بزم یار مرا و هیچ باب نشد
بهر چه کرد تمیز من نگاه درستش ... ز برگزیدگی خویش انتخاب نشد
ز سخت جانی آئینه مانده ام حیران ... چه سنگ بود که از دیدن تو آب نشد
حصول مطلب عالم بشرط نومیدیست ... بکام میرسد آنکس که کامیاب نشد
دلا بگو و درین بحر قطرهٔ خالی ... که در طلسم گهر ماند و چون حباب نشد

بهیچ باب نشد قدردان خود شاعر
کسی که خاک در یار بو تراب نشد

نمیرویم ز جا از غبار خاطر کس ... دماغ ما ز فلک هم بلندی نباشد

ز غرور و عجز بکدیگر بگلشن حرف رفت
ثمره و سر بالا کشید و بید سر پائین فکند

تا تو افراختی قد موزون ... سرو را سرکشی ز پا افکند

بجنگ هیچ درین عهد عشق باز نماند
خط سیاه بتان سنجاک تیره نشاند

در کمند دلبران خال سیه نتوان کشود
دل بدام زلف چون بستی دگر نتوان کشود

یار گر آزرده گردد زود باید چاره‌ای
چون گره محکم شود بعد از دمی نتوان گشود

شیشهٔ ساعت بود بستگیهای جهان
ربط یکدیگر اگر خواهی کمر نتوان کشود

هیچ سو تار نگه را سد پر صد پیچ و تاب
آنچنان چشمی که سوی او نظر نتوان کشود

مطلب من شعر را شاعر ز رنگ زرد خود
بند چون شد کار پیدا در زر نتوان کشود

سزد که خنده بر رخسار آفتاب کند
رخی که آینه را فرو انتخاب کند

بهیچ فکر دل از عشق رنگ گرو
کسی چه کار باین خانمان خراب کند

چه حکمت است بروی خویش نهاد
بتی که آینه را بیند و حجاب کند

بیاد من بگذرد هر گاه حسن آنچنان او
سواد مردمک چشمن دود در بر دوار آید

بر شکال آمد نهال خرمی‌ها سبز شد
از جنون امداد میخواهم که صحرا سبز شد

بخیال ساز و برگ از فصل منشور انجا
که چو نخل باغ آخر ته بار خواهی آمد

تو و آمدن بسویم چه خیال و دریابی
بچه ننگ خواهی آمد بچه عار خواهی آمد

ن هنر هر کس رقم پیدا کند
سیم و زر مانند نرگس از قلم پیدا کند

چو نرگس است همان نخجز صورت خط
بدست کور سوادی اگر قلم افتد

نسیم کو بتو هر گره کشا کرد
دل گرفتهٔ من هیچ غنچه وا کرده

دعوی همچشمی آن مطلع الانوار بود
بر فلک خورشید را فکری که دور از کار بود

رنگ طاقت هر کجا شد آب صهبا ساختند
دل ز خود هر که تهی کرد بد مینا ساختند

پای سر رخنه دیوار دارد در نظر
خانهٔ دیوانه را از سنگ سودا ساختند

حسن او بسکه در خیال بود
سخنم مظهر جمال بود

شکر احسان لعل او دارد
دختر رز نمک حلال بود

عشق ما تا نمک محفل مذکور نبود
بود حسن تو ملیح و بجهان شور نبود

میزدی کوس نبوت چو سلیمان لیکن
بود خال لب شیرین تو ماسور نبود

در دمن وای از ناخن گر کاوش شد
پیش ازین زخم دل خونشده ناسور نبود

شاعر افشا گر رازم شده در دو جهان　　ورنه عشق من دلسوخته مستور بود

شهسوار من چنین کر میزند بر اضطراب

برق او را رفته نعل ابرش میشود

ز حسرت کهنه داغ سینه ام در شور می آید　　نمک هرگاه بهر پرسش ناسور می آید

علاجی نیست جراحتهای عشق بی محابا را　　سخنهائی که نتوان گفت در مذکور می آید

ندانم نغمهٔ مطرب چه آتش زد که از دلها　　صدای اضطراب نبض چون طنبور می آید

چو آن شخصی که لطف شاه می بیند بجای خود　　دل مغموم ما از بزم او مسرور می آید

دل خود آب کردن بهر عیش دیگران شاعر

نمی آید ز من از دانهٔ انگور می آید

بر آن دیر فلک از حال ما هم میزند [illegible]　　چو آن آهی که بی جا از دل بیدرد برخیزد

دل بکرد و خونین کرد و بدجان فریاد کرد　　در طواف کعبه ما را نیز باید یاد کرد

رشتهٔ جان را با آن موی میان داده گره　　نازکیهای سخن این معنیم ارشاد کرد

بعد از این فیض قدوم هر کس نشنیده ایم　　مقدم ما خانهٔ زنجیر را آباد کرد

دل بدام سبزهٔ نوخیز خطش بسته ام　　از کمند زلف میباید مرا آزاد کرد

شوق تو سر بکاری غمزه بخود چون کرد رو　　ناز خنجر سینه کار رخنه ایجاد کرد

نیست از بیرحمی مژگان شکایت بر هم　　هم تیر و نباله چشم تو ام بیداد کرد

تا دو چار سرمه سا چشم تو شد در بزم وصل

شاعر از وضع خموشی معنی ایجاد کرد

افسرده کی ز خاطر یاران نمیرود　　گر مار سید فصل زمستان نمیرود

از آنکه برده در چه تسلی شود مرا　　کز چاک جیب تا سر دامان نمیرود

هرچند شانه سینه ز صد جا درو بسی　　آشفتگی ز زلف پریشان نمیرود

از داغهای زفت سیاهی بخت ما　　این ظلمت از فروغ چراغان نمیرود

آئینه و قفت ز حیر ابد تلاش　　کاریکه پیش میرود آسان نمیرود

چون لاله ام که در خاطر هیچ رنگ　　دور از رخش بسیر گلستان نمیرود

گر مدعا همین دل شاد است در جهان

شاعر چرا بسیر بیابان نمیرود

تنگ آمد دلم از هجر مخواهم که بار آید　　خزان ناامیدی بگذرد فصل بهار آید

باندک روزگار از کف آئینه سان جوهر را　　و یا گر ساده لوحی مایل نقش و نگار آید

بیکحرف ستان دل بشکند پهلو تهی از من　　امیدم نیست این ناآشنا روزی بکار آید

[illegible]

مشو همصحبت نادان که اکثر در جهان شاعر : کند تقصیر گر غافل سخن ره بوس بار آب

رگ گردن روی یار خط سبز رنگ نیست

گویی که حسن کاسه نیلی بسر کشید

ز حیرت اهل صفا بسکه آبرو دارند : برنگ آینه هر جا روند رو دارند

دماغ اهل هوس داغ میکند ما را : که هر کس بهوا بام آرزو دارند

بحیرتم که عزیزان برین حیات دو روز : بمستعار جهان از چه گفت و گو دارند

سر ز فخر نشو و طوق کردن بیجا : قلاده‌ها که سگان نیز در گلو دارند

چه سود و بهتر بگلاز عیش مستان را : اگر چو لاله و گل می بسبو دارند

بهم برآمده کان آگهی زخال و خطش : مثال خامه نقاش مو بمو دارند

بعقل عاشق و احیای بلهوس شاعر

علاج غیب بتان از قدیم خو دارند

کر بحال بیقراری انک جانفزا رسید : موج خیزگر به ام را ناز بر دریا رسید

آسیا میگردد و این حرف میگوید بلند : سنگدل را رزق به در خود از بالا رسد

انکه هم آغوشی او از خدا خواهم مدام : وا کنم آغوش گر روزی بجا لم وا رسد

شاعر از اندیشه دنیا و دین کرد کنار : چون بکوی دلبر خود عاشق شیدا رسید

[illegible]

[illegible]

جلوه شعله آهم ز سینه سر زند : چه ممکن است که این برق بال و پر زند

ز خوف راهزنان آن ظرف بود منزل : با من نبرد هر که بر خطر زند

دو رنگ انشو و راحت از جهان حاصل : برنگ چشم و صف تا بیکدگر زنند

چه حظ برد ز وصال پری رخان عاشق : اگر لبان کمر و دست در کمر زنند

ز محفلی که نباشد در و می و مینا : دگر چه کار کند گر کسی بدر زنند

ندیده ایم در آفاق هیچکه شاعر

که سینه چاکی ما خنده بر سحر زنند

باکرمی بعقصد سوختنم : دل سخت تو سنگ داغم کرد

حسن خلق تو مرا عاشق کرد

ورنه خوبان دگر هم بودند

بهر تاراج چمن چون گرم جولان میشود : گلشن از بیداد او گنج شهیدان میشود

از تجرد جلوه گر گردد کمال آدمی : عرض جوهر میدهد چون تیغ عریان میشود

میرود هر گه برای سیر گلشن یار ما : گل ز شرم عارضش در غنچه پنهان میشود

تنگدستی از جنون آخر بسامان میرسد : در گریبان چاک چون افتاد دامان میشود

مقصد ما ماجرای شبنم و آینه نیست : هر کرا چشم است بر روی تو حیران میشود

[illegible]

میکند بر نرگس مژگان و هر کس نگاه ⁂ با تکلف چون کمان حلقه فرو بندد
نیست عقده را نگه از سیه و موری چو ابهم ⁂ در ره آفات فضل او نگهبان میشود

آبله پایی که باشد رهرو راه دعا
محرم سر رشته خار مغیلان میشود

شانه با زلف عنبرآمیز مباد ⁂ دست کوته چنین دراز مباد

کز دل خون شده ام خواهش دیدار دارد ⁂ نا امیدش نکنی از تو امیدی دارد
عاشق از طالع خویش است که راحت جاوید ⁂ بخت برگشته عجب سایهٔ بیدی دارد
خال سیه دید که خط برد دل عاشق را ⁂ شبه نیست بمهر تو رسیدی دارد
نیست پروانه گریبان بی ولشده کان ⁂ گردش رنگ جنونی جام نبیدی دارد
عاشق از جلوهٔ حسن تو چمن میگردد ⁂ همچو آیینه اگر روی سفیدی دارد
نفس تنگدلان عقده گشا می باشد ⁂ غنچه قفلی است که از خویش کلیدی دارد
هر دم از خون جگر بر مژه آیین بندد ⁂ شاعر از مژده دیدار تو عیدی دارد

گاهی اگر دلم هوس باغ میکند
گل سینه چاک و لاله مرا داغ میکند

چون شانه که زلف گره گیر میکند ⁂ دستم همیشه دامن تأثیر میکند
مشق خیال حسن بجایی رسانده است ⁂ کاینه روبرو و تو تصویر میکند
خونم ز طفل تند مزاجی که بی سبب ⁂ جان میبرند برابر و شمشیر میکند
آن ناله که در دل و بیابانم نهفته است ⁂ چون پیشه سر زده انه زنجیر میکند
حسنش عبث بحلقه خط جا نکرده است ⁂ خط گرد خویش صاحب تسخیر میکند
شبنم چگونه سیه دار ز فیض صبح ⁂ شاد آنکسی که روغن از این پیر میکند
شاعر چو ساز و برگ جوانی نکرده است ⁂ باری بدوش خم شده چون پیر میکند

یک قدم در جنگ از پس پیش منم دیده ام ⁂ هر کرا بینی چو تیغم جا بپهلو میدهد

خون نگشتن در حضور یار دلسردی بود ⁂ دل نگردد آب چون آیینه بدرویی بود
همچو ان محفل عشقیم باشد آبرو ⁂ هر قدر در رنگ ما چین کهربا زردی بود

نتوان بغبار خط او چشم گشودن
روز سیه حسن گرا آب که بیند

جلوه گر صبح ز خورشید جهانگیر شود ⁂ هر مژه که نوازش دست همی برگشود

هست نزدیک که در وادی سودا ما را ۰ کردش چشم پری حلقهٔ زنجیر بود
انتظار دل دیوانه ام از حد بگذشت ۰ سخت ظلم است که در آمدنت دیر شود

آنچه تقدیر بود میشود آخر شاعر
چه ضرور است کسی در پی تدبیر شود

شعلهٔ صبر و قرارم قد کلپوش که بود ۰ آفت جان و دلم باده و دوش که بود
نفس سوخته ام سرمه فروشی میکرد ۰ شب ندانم که به یادم لب خاموش که بود
دل سودازده چون نکهت صد گلشن است ۰ گردش چشم پری حلقهٔ آغوش که بود
می شنیدی سحر زیر لبی شب همه شب ۰ حرم غیبت که آیینهٔ دل کوش که بود
هیچ معلوم نشد آنکه دل و دینم برد ۰ شوخ مدهوش که و دلبر مینوش که بود
همه چون محفل تصویر بحیرت بودند ۰ بزم آنجلوه بجا عقل که و هوش که بود

گر نمیرد دل خون گشته شاعر ز وبال
دو جهان چون مژه بر هم زده چون که بود

مدعای دل من خسته دو بحجیر شود ۰ بر کا هم اگر از عجز ز تیر شود
اگر از دام نگاه تو بر آرم خود را ۰ گردش چشم سیه حلقهٔ زنجیر شود
ناخن فکر دلم وقت سحر بردارد ۰ بند چون شانه در آن زلف گرهگیر شود

نگذارد

نگذارد چو نگه خانهٔ چشمش خالی ۰ هر که واقف ز حیرانی رهگیر شود
چون صبا شکوه پیدا و تغافل آید ۰ با دو زلف تو مرا سر به تقصیر شود
از تنک روی ز راه چو نوشتم شاعر ۰ جادهٔ سطر جنون چون دم شمشیر شود

ز خط عذار ترا زینت دگر شده پیدا
برنگ کاغذ سبزی که گرد آینه باشد

الهی مطلب احباب حاصل در جهان گردد ۰ فلک چون جام می با رب بکام دوستان گردد
چو آن قصری که سیار و منور مقدم شاهش ۰ زمین شعر از مضمون عالی آسمان گردد
چو اسیر رفته ام بیدار ساز و بوسم بر ۰ که خواب از خفتگان زابل نشود روان گردد
همین گویند مه نو در ترقی اهل عالم را ۰ که هر کس تیغ دارد بیکس محتاج نان گردد
رنگی گریه کن مثل بیچ گل که در گلشن ۰ حباب آسا به روی آب اشک بیشان گردد
ز گر مهای الفت شعلهٔ جواله را مانند ۰ دلم هر گاه قربان تو ای آرام جان گردد

بخندین آرزو شاعر خموشی پیشه ام باشد
نمیخواهم که آن بیمهر از من بدگمان گردد

نوبهار آمد نه تنها لاله از جا میرود ۰ هر که باشد در سرش سودا بصحرا میرود
گرم رو از بسکه چون شبنم براه سوختن ۰ میکشد سر از سرم خاری که در پا میرود

عالم هست این فرصت نظاره آمده است / تا کشائی چشم هنگام تماشا میرود
گر چنین در چارهٔ دلمردگان دم میزند / رشتهٔ اعجاز از دست مسیحا میرود
بگذرد هر کس که مقروض از جهان بیوفا / بعد مردن هم به بار تقاضا میرود
شاعر از حرف از عبرت فزون گردد که گفت
بو ز گل رنگ از چمن مستی ز صهبا میرود

شب بمحفل آنقدر پیچ و خمش تقریر شد / کز حدیث زلف گوشم حلقهٔ زنجیر شد
قطع کردم چون شرر در یک طپش راه فنا / اضطراب نبض عبرت جوهر شمشیر شد
همچو رنگ رفته افشاندم ز دامان وجود / میتوانم کز نفس چندانکه دامنگیر شد
خضر را در ظلمت خونخواره [illegible] دل / آهن پیکان از آن دم مینوای تیر شد
عاشق سرگشته را سرگشتگی راحت فزاست / گرد بادی سر کشید خانه ام تعمیر شد
از کشاکش های خوب و زشت بگسر فارغست
در جهان شاعر رضا هر کس که بر تقدیر شد

کی دل بحرف مطلب ما گوش میکند • صد بار گفته ایم فراموش میکند

یاد تو ام ز خاطر مضطر نمیرود • در پای فشانی مژه تر نمیرود

چندانکه سفله نشو و نما میکند بدهر / چون بید مشک سفلیش از سر نمیرود
ره بر کنار امن ندارد در این محیط / تا دست و بازو نزنی شناور نمیرود
دارد کسی که دولت ذاتی برنگ گل • هر چند باد دست شود زر نمیرود
شاعر کسی که تشنهٔ سرچشمهٔ ولایست
جز بر جناب ساقی کوثر نمیرود

در هجو از خامه گر رنگ از خواهند برد / سینه چاکان فیض طاعت [illegible] خواهند
آتش دوزخ چه خواهد کرد با اهل گناه / گر بمحشر عاشقان چشم تر خواهند برد
از سیاهان بخود بیهوده غافل نگذری
زلف چون گردد گرنگ ناخن بدلها میزند

از خموشی تا در افشاره نیم دانبود / محرم راز نهان دل لب گویا نبود
نقد جنس هر دو عالم چشم سنجیده ام / آنقدر باری که بردارد به پشت پا نبود
وسعت آباد دل بیخانمان تا دیده ام / وحشت من پای بند دامن صحرا نبود
سر بهم آورده اکنون ورنه پیش از این / چون ثریا داغهای سینه ام یکجا نبود
بود سرگرم خیالات تو از بس روز هجر
گرچه تنها بود شاعر خانهٔ تنها نبود

حسن تو چون در دلم جلوه گری میکند — موج نفس را چون بال پری میکند
بسکه ز تحقیق او هیچکس آگاه نیست — چون رسد اینجا خبر بیخبری میکند

همسر پروانه یکی در عاشقی بلبل شود
گلشن حسن چون از حسن خود افتد بغل گل شود

اعتبار اینچه خیالست که پیدا نکند — آنکه مفلس شود و هیچ تمنا نکند
کاملی آنست به بازار متاع دنیا — که همه مفت فروشند که سودا نکند
خواهش هر چه بود منت بسیار کشیده — رخ خود این شیوه همان به که گوارا نکند
خم گشاییم و دلداری ما باده فروش — باید از روی کرم باده مینا نکند
زاهد از کارگشایی که چنین می لافد — عقده دانه تسبیح چرا وا نکند
خویش را گر دخیال از ضعیفی در عشق — اینچه حرفست که شاعر بدنش جا نکند

بسکه بر خویش بیچد از غیرت
زلف هم پای یار می بوسد

هر که میرود ساغر از شوق جنون فریاد خود — غنچه سان خون ناب دل میکرد و در مینای خود
گر نمی بودم زنار زلف او کی سر از دید — چون کتاب از هم جدا می باقتم اجزای خود
حیرت تصویر را در کارگاه هم کار نیست — بر قماش هستیم خود صورت دیبای خود

خلق از زان خواه و دارد گوهر فیض گران — خون خود را میخورم چون لاله در سودای خود
گرد باد وادی عشقم نگنجد در خیال — بر فلک دارم دماغ از فیض استغنای خود
همچو قمری چشم بر طوبی ندارم عاقبت — سر بلندم میکند آخر ز بالای خود
میشود سر حلقه اهل تواضع از ادب — هر که همچون بید مجنون سر نهد بر پای خود
کی تواند حرص دنیا مضطرب سازد مرا
از دل پر آرزو شاعر منم بر جای خود
در از خانه کمانیست حلقه زلفش — که حلقه اش نتوان کرد غیر عمر ابد

خواجه احوال من چه میداند — درد اهل سخن چه میداند
بلبل است آنکه گلشنش بابست — زاغ قدر چمن چه میداند
بو بر لب ایاز را اینحرف — قدر بت شکن چه میداند
راه در باغ حسن هر که نبرد — بوی سیب ذقن چه میداند
بسکه رسوای خاص و عام بود — کشته او کفن چه میداند
نو گرفتار حسن او شاعر
سوز داغ کهن چه میداند

خلق از زان خواه

فزون صفای من از دود آه گردد — نفس در آینهٔ دل نگاه میگردد

که ز شعلهٔ رخسار یار میسوزد — چون آن فتیله که کس از چراغ افروزد
چه دور خواجهٔ زردار خود نمائی کرد — بروی کیسه چو ماهی اگر درم دوزد

مخواه گرمی از افسرده خاطران شاعر
که دست زانش رنگ حنا نمیسوزد

ربطی بقفس خاطر آزاد ندارد — این صید سر صحبت صیاد ندارد
در موسم پیری دلم از عشق تو گاهی — کو بدبختی را که کسی یاد ندارد
گر تو ز پا اصل بخود چیده بنا — دیوار بلندیست که بنیاد ندارد
خون گرد و همانست بر آن شکل او — جوری که کند چشم تو جلاد ندارد

مپرس قصهٔ صوفی بروز وجد و سماع
دمی که میرود از خود بحال می آید

نیست فرقی درمیان کعبه و لب غنچه را — صاحب آن را زند حرف کم زر میدهد

ای من از خدام درگاهت جمالت را چه شد — غیر ربین بکند پیدا و غیرت را چه شد